

# دل کور

به روایتی دیگر

اسماعیل فصیح

نشر نو

تهران، ۱۳۷۲

چاپ اول: ۱۳۵۱  
چاپ دوم: ۱۳۵۱  
چاپ سوم (به روایتی دیگر): ۱۳۶۸  
چاپ چهارم: ۱۳۶۹  
چاپ پنجم: ۱۳۷۲  
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه  
حق هرگونه چاپ و تکثیر محفوظ است.  
ناشر: مؤلف

چاپ: چاپخانه رخ

کلیه رویدادها و صحنه‌ها و آدمهای این رمان ساخته و پرداخته خیال است. هرگونه تشابه یا امکان تشابه با رویدادها و صحنه‌ها و آدمهای واقعی در این رمان کاملاً تصادفی است.

ا. ف.



تقديم به خاطرہ پدرم



گریه ای می‌کنم سبک بشنو  
خبر از عشق می‌دهم بشنو  
مولانا





اندکی پیش از آن نیمه شب برفی، دکتر صادق آریان در اتاق خواب کوچک بالای مطب، خواب عجیبی دید: بازارچه درخونگاه مردابی از خون بود.

اوایل شب، خواب و خسته، فقط خوابهای کهنه روزهای کهنه زندگی زیرگذر درخونگاهش را می‌دید: بیست و هشت سال پیش که چهارسالش بود. بازارچه سقف دار شلوغ بود. تیغه های آفتاب از روزنه سقف، ستون کجی از گردوخاک جلوی سقاخانه ساخته بود. گدای کور و آبله روی پای دیوار سقاخانه چمباتمه زده بود. جلال تمد یخ فروش، با صدای گرفته و مریضش داد می‌زد: «بیخ!» دکانهای تنگ و تاریک به هم چسبیده بود. بقالی مش یدالله، عطاری مش غلامرضا، تصابی احمد آقا، پینه دوزی اکبرآقا، علافی اوس مرتضی، سنگکی مصطفی ترکه، ماست بندی کل عباس، سبزی فروشی مش شعبون، همه زیرسقف کاهگلی بازارچه، بی نور و کیف بودند. گوجه فرنگیهای تم صندوق مش شعبون گندیده بود. مگسها روی لاوک شیره و تغار ماست مش یدالله وول می‌زدند. بوی تریاک از قهوه‌خانه، چرت زدن مش ابرام شیره‌ای روی پله، صدای بهیم خوردن استکان و نمبکی، صدای نقال و دامستان رستم و سهراب، صلوات، فحش، صدای ساطور احمد آقا، بوی نم، طعم گردوخاک، همه و همه پاره‌های تاروپود ابدی بازارچه بودند. و اینک پیش از آن نیمه شب برفی - او خواب می‌دید که زمین درخونگاه مردابی از خون است.

دکتر صادق آریان در درخت خواب غلغلی زد و از بازارچه بیرون آمد. خیابانهای جنوب شهرهم پُر از خون بود. خون تازه و خردن کهنه. خون سالم و خون کثیف. خون زنده و خون دلمه. جاده‌های خارج شهرهم پُر از خون بود. جاده‌ها با درختها و رودخانه‌ها، مزرعه‌ها با جالیزها، و کاروانسراها و مسجدها، همه پُر از خون بود. خونی که حرکت می‌کرد و زندگی بود. خونی که ایستاده بود و مرگ

بود. خورشید بالای رودها و مردابهای خون می‌درخشید. زمین مانند کرهٔ جغرافیای مدرسه با چاله‌های عظیم خون می‌گشت. وسط قاره‌ها و اقیانوسها و جزایر رگه‌های خون جاری بود.

لحظه‌ای بعد، برادرش را دید که در مردابی تاریک میان خون می‌غلتد و می‌آید. زمین پُر از خون هرزه و دل‌مسته بود. و ناگهان، در توفانی که درختها را خم کرده بود، دکتر صادق آریان دردل تاریکی و شب خشکش زد.

صدای تیز زنگ تلفن اتاق را پُر کرده بود.

چند ثانیه، در مرز خواب و بیداری و اتاق تاریک، منگ و ساکت ماند. پلک‌هایش به هم خورد. در میان امواج احساس بیداری و زندگی غوطه خورد. چند ثانیه طول کشید تا زمان و مکان و موقعیتش را کم‌کم درک کرد، و در چهارچوب بدن و منز و پوست و جان و گرمی و حرکت اعضای درون، در خون، در لمعان احساس گرما و بوها و صداهای اتاق، و در زمینهٔ شب زمستانی و زندگی در این دنیا، در خیابان امیریة تهران، وجود خود را توی رختخواب احساس کرد.

صدای زنگ تلفن قطع شده بود. او گرمی و سکوت و تاریکی اتاق را روی سینه‌اش احساس می‌کرد. بعد چشمانش را گشود. زنگ تلفن را به یاد آورد. جای خالی زنش روی تخت دلیل قطع شدن صدای تلفن را به او فهماند. در آن سوی دیوار زنش با صدایی خفه در تلفن حرف می‌زد.

در بعضیها حس ششمی هست که بروز واقعه‌ای شوم را از دور احساس می‌کنند. اما او از آنها نبود. زندگی سخت سی و دوساله و کار پزشکی اعصابش را سفت و آبدیده کرده بود. به زنگ تلفن در گاه و بیگاه شب هم عادت داشت. در رختخواب ماند و منتظر شد.

پیژامه تنش بود. موهای کم پشت بلوطی و روشن، پیشانی بلند و ابروان پهن و سیاه، و گونه‌های استخوانی داشت و بینی نازک و نوک تیزش یادآور صورتهای سنگی کتیبه‌های دورهٔ هخامنشی بود. شانه و کتفش برجسته و ورزیده بود. تنها و آرام دراز کشیده بود. دانهٔ غباری بر سینهٔ شگرف این جهان، در چهار دیوار اتاق خواب کوچک منتظر ماند.

اندام زن جوان به درون تاریکی اتاق خواب لغزید و برمی بطرف تختخواب آمد. در اتاق خواب آشنا به چراغ نیاز نداشت. زن، بیست و شش ساله و ریزنقش بود. صورتش کشیده و لاغر بود. پوستش به لطافت حریر پیراهن خواب لیمویی رنگش بود. و به همان رنگ. پیش از آنکه به تختخواب برسد، از خرخرنکردن و تغییر وضع بدن شوهرش احساس کرد که باید بیدار باشد. آمد لب تختخواب نشست، خم شد تا چشمهای او را در تاریکی ببیند، و چون نتوانست، برمی اسم او را فقط یک بار صدا کرد.

دکتر جوان با صدایی بلندتر از زمزمه پرسید: «کی بود؟»

«بیداری؟ فکر کردم خوابی.»

دستهایش را از زیر سرش برداشت و به صورتش دست کشید. چشمهایش حتی در نور خفیهٔ اتاق خواب می‌درخشید. در سایه‌های مبهم تاریکی، صورت روشن زنش را دید و فهمید که اتفاقی افتاده است.

«کی بود؟»

زن جوان گفت: «فرهاد پسر حاج آقا بود. گفت برای داداشت حاجی پیشامنی شده.

میخواست بهت اطلاع بده.»

«چطور شده؟ این وقت شب؟ قلبش...؟»

«نگفت. گفت فقط میخواستم به عموم اطلاع بدم. عجله داشت.»

دکتر جوان راست روی تخت نشست.

چراغ کوچک کنار تخت خواب را روشن کرد. از پشت حباب چراغ خواب کوچک نور زرد رنگ دور بستر و کف اتاق پهن شد. سیگاری از قوطی کنار چراغ خواب درآورد و به لب گذاشت. بدون شتاب فنک زد و سیگار را روشن کرد. دود را درخلاف جهت صورت زن، بیرون دمید.

«نگفت حالا کجاست؟ بردنش بیمارستان یا خونس؟»

زن فوری جواب نداد. وقتی دوباره لب باز کرد غم و ظرافت تازه ای در صدایش بود.

«نه. گفت توی دکون بوده که... صادق، زندگی دست خداست.»

نگاه خیره اش به زن فهماند که مقصود وی را فهمیده است.

«چطور شده؟ کجا بردنش؟ کدوم بیمارستان؟»

«پزشکی قانونی.»

و فقط یک لحظه گمشده لعنتی کافی بود تا این دو کلمه اثر خود را بگذارد.

«مرده...»

اشک روی گونه های زن لغزید.

دکتر جوان مدتی بیحرکت ماند. حالا بیدار و به حقیقت هوشیار بود. بعد پاهایش را از تخت پایین آورد، راست نشست و سیگارش را توی زیرسیگاری کنار تخت خاموش کرد. بی آنکه سر برگرداند، و انگار که با خودش حرف بزند زیر لب گفت:

«میدونی، زهره، من هیچوقت از این پیرمرد خرفت خوشم نیومده بود. اما امشب، چرا حالا

امشب بیکه دلم براش میسوزه؟»

جوابی برای این پرسش نبود، و آنها هر دو می دانستند. زن جوان در سکوت دست او را گرفت و نوازش کرد. بیرون پنجره، شب سفید و ساکت شهر را گرفته بود. دانه های روشن برف روی شیابان می نشست.

از رخت خواب بیرون آمد، به گوشه اتاق رفت، جلوی کمد لباس ایستاد و دستش را روی دستگیره کمد گذاشت. باز چند لحظه بیحرکت و گمشده باقی ماند. در کمد را باز کرد، کت و شلوار و پیراهن و شال گردن و پالتویش را بیرون آورد و همه را با گیره های لباس به گوشه تخت انداخت. نشست و بیصدا لباس پوشید. زن جوان هنوز لب تخت نشسته بود.

«حالا میری اونجا؟»

او با اشاره کرد. «آره» بعد پرسید: «فرهاد نگفت چطور شده؟ نگفت چه اتفاقی افتاده؟»

«فقط گفت برای آقام اتفاق بدی افتاده. گفت: حاجی رودارن با آمبولانس میبرن پزشکی قانونی. خواستم به عمواطلاع بدم.»

او هنوز لباس می‌پوشید. زن از لیه تخت او را نگاه می‌کرد. گفت: «میخوای منم با شما بیام؟»  
 «بهبتره اینجا باشی. وقتی فهمیدم قضیه چیه تلفن می‌کنم.»  
 «باشه.»

«فکر می‌کنم حالا خیلیها به اینجا تلفن کنند.»  
 «هرجور تو بخوای.»

جایی وسط مغز مرد جوان، فکورش متوجه سالهای زندگی با مختار بود. برای دوست داشتن وقت لازم است، اما برای نفرت گاهی فقط یک حادثه، یک ثانیه، کافی است. امشب او چگونه می‌توانست مردی را که بیست و هشت سال از او نفرت داشت ببخشد. با این همه، حالا می‌دید که باید بسوی مختار، یا آنچه از مختار باقی مانده بود، برود.

«میخوای تا لباس می‌پوشی چایی درست کنم؟»  
 «نه دیگه، میرم.»

«به فنجون شیر گرم چطور؟»  
 «بد فکری نیست.»

آشپزخانه کوچک پشت اتاق نشیمن بود. زن رفت و پس از چند دقیقه با سینی برگشت. وقتی از پوشیدن لباس و بستن کراوات فارغ شد، فنجان شیر را برداشت و آمد پشت پنجره. فنجان را به لب برد و با دست آزادش گوشه پرده را کنار زد و خیابان را نگاه کرد. برف مثل پارچه‌ای سفید خیابان را پوشانده بود. به چراغهایی که زیر آسمان ابرآلود و سیاه و خسته موسو می‌زدند نگاه کرد. دانه‌های درشت برف آرام آرام در زمینه‌ی روشنایی چراغهای خیابان پایین می‌آمد. خیابان خلوت بود.

زن پرسید: «هنوز میاد؟»  
 «اوهوم.»

ازپله‌ها پایین آمد. طبقه زیر، مطب بود. ساعت دیواری راهرو دو و بیست دقیقه را نشان می‌داد. چراغ راهروی پایین تمام شب روشن می‌ماند. در اتاق ویزیت خود را باز کرد و داخل شد. اتاق کوچک و ساده بود. با نور کمی که از راهرو می‌آمد، احتیاجی به روشن کردن چراغ اتاق نمی‌دید. بطرف میز خود رفت، کشویی را باز کرد و مقداری پول از آن برداشت و در جیب گذاشت. شال گردنش را سفت کرد. دستکش پوشید و دکمه‌های پالتوی چرمی‌اش را بست. از راهروی آجر فرش گذشت و درخانه را باز کرد و بیرون آمد. سوز و سرمای شب زمستانی او را در خود کشید. فولکس کهنه‌اش جلوی جوی آب، زیر برف بود. آن‌را روشن کرد، و درحالی که موتور گرم می‌شد، شیشه‌هایش را پاک کرد. زنجیر چرخها را چک کرد. بی آنکه فکر کند، نقشه مسیر را در مغزش ریخته بود. از امیریه به مهدی‌خانی (مهدی موش) می‌پیچید، از میدان شاهپور وارد شاهپور می‌شد، از

سه راه بوذرجمهری می‌پیچید توی بوذرجمهری، از چهارراه گلوندک می‌انداخت بالا توی خیام تا به عمارت دادگستری و پزشکی قانونی می‌رسید. دکتر صادق آریان در این خیابانها بزرگ شده بود. این خیابانها را دوست می‌داشت، و وقتی از آنها رد می‌شد از خیابانهای زندگیش می‌گشت.

جلوی دادگستری نگاه داشت. فرهاد و ملیحه، دوتا از بچه‌های برادرش مختار کنار میله‌های جلوی ساختمان پزشکی قانونی بودند. مانتوی آبی‌رنگ و روسری سفید ملیحه را از دور شناخت. فرهاد کاپشن سیاه داشت و شال گردن کلفنی از کاموای فرمز دور گردنش بود.

صدای دکتر کشیک پزشکی قانونی خسته و بی‌تفاوت بود. متأسف بود که مقررات اجازه نمی‌داد قبل از رسیدن پزشک قانونی تهران، جسد را نشان دهند. پزشک قانونی بزودی می‌آمد. دکتر صادق آریان از او تشکر کرد. پیش بقیه که حالا با کمی فاصله پشت در ایستاده بودند برگشت. کاری نمی‌شد کرد، جز صبر.

اینک برای اولین بار دکتر صادق آریان از موضوع مرد بارانی پوش باخبر شد. جوانی با بارانی سفید، آخرهای شب توی دکان حاج مختار بوده و با او حرف می‌زده، بگومگومی کرده. پاسبان پست خیابان امیرآباد که در حدود ساعت ده شب یک مرتبه از مقابل دکان رد شده بارانی سفید را که کسرتند و پاگون داشته دیده. مرد بارانی سفید روبه حاجی و پشت به پیاده‌رو روی صندلی نشسته و با او صحبت و شاید هم مرافعه داشته. پاسبان فقط یکی دو جمله از حرفهای آنها را هنگام رد شدن از مقابل دکان شنیده بود آنهم نه کامل و درست. حاج مختار می‌گفت «اگر اولاد و پاره جگر خودم بودی و این کارها را می‌کردی به تورحم نمی‌آمد.» یا «اگر اولاد و پاره جگر خودم نبود و این کارها را می‌کردی به تورحم نمی‌آمد.» پاسبان مطمئن نبود و عدم اطمینانش را در گزارش منعکس کرده بود.

دکتر صادق آریان از ملیحه پرسید: «مجتبی کجاست؟» مجتبی پسر بزرگ مختار بود.

ملیحه گفت: «دزفول. باید به داداشم خبر داد...»

«شماره تلفن خانه یا پادگانش را داری؟»

فرهاد شماره تلفن مجتبی را به عمویش داد. دکتر جوان شماره را در تقویمش یادداشت کرد.

«رضا چهطوره؟» رضا پسر سوم مختار بود.

«رضا هتل خلیج خرمشهره، عموجان — با گووه جاز و ده‌ستانش.»

هنوز از داخل پزشکی قانونی خبری نبود. صبر کردند.

کم حرف می‌زدند. نیم ساعتی گشت. حدود ساعت سه صبح یک اتوبیل بنز مشکی رنگ پلیس جلوی در ورودی پزشکی قانونی ایستاد. یک افسر شهربانی و یک سرپاسبان عینکی بیرون آمدند. فرهاد آنها را شناخت. اینها اولین افراد پلیس بودند که پس از رسیدن آمبولانس به محل واقعه آمده بودند. تحقیقات محلی شان تمام شده بود. حالا می‌خواستند از فرهاد و ملیحه بازجویی کنند. آن شب هرکدام چه موقع و چهطوره از واقعه باخبر شده بودند؟ هرکدام چه کارهایی کرده بودند؟ ملیحه باز همه چیز را تعریف کرد. سرش منتظر پدرش بوده، پدرش دیر می‌کند و تلفن مغاز را هم

جواب نمی‌دهد. ملیحه فرهاد را که پای تلویزیون نشسته بوده دنبال پدرش به دکان می‌فرستد، فرهاد با شلوار پیژامه و پیراهن، پالتوی خود را به دوش می‌اندازد و از خانه چند قدم بالا تر و به دکان می‌آید، در آنجا پدر نیمه‌جاناش را پای گاوصندوق بسته پیدا می‌کند. بقیهٔ بچه‌های کوچکتر در خانه پای تلویزیون بودند. یک برادرشان مجتبی آریان، مهندس و افسر نیروی هوایی در ذفول بود. برادر دیگر، رضا آریان، جزو گروه جاز لک لک‌ها در هتل خلیج بود. آیا آنها مردی را که بارانی سفید با کمر بند و پاگون داشته باشد می‌شناختند؟ ملیحه و فرهاد به هم نگاه کردند، و هر دو جواب منفی دادند. ملیحه گریه می‌کرد، و می‌لرزید... مأمورین پلیس رفتند.

شب سردتر شده بود و دانه‌های برف، هنوز می‌ریخت.

بعد آمبولانس پزشکی قانونی تهران وارد محوطه شد. دکتر صادق آریان می‌دانست که حالا آنها با چاقو و پنس با بدن برادرش چکار می‌کنند. منتظر شد.

به چشم انداز برف گرفتهٔ خیابان خیام و دوروبر نگاه کرد. پارک شهر، چهارراه گلوبندک، و در انتهای دور میدان اعدام، به برادرش، به حاج مختار آریان فکر می‌کرد. هر نقطه‌ای از این قسمت شهر خاطره‌ای از مختار را در میز او تحریک می‌کرد: سر چهارراه گلوبندک بود که اولین مفاز سقظ فروشی مختار، بغل سینما فردوسی براف افتاده بود. نزدیک میدان اعدام بود که مختار اولین حجره و عمده‌فروشی خود را راه انداخته بود. دکتر جوان در مشامش بوی نمناک زمین آب و جنار شدهٔ آن حجره‌ها را احساس می‌کرد، و مختار را می‌دید که تنگ غروب، با آن هیکل چاق و بزرگ سوار دوچرخه از میدان اعدام به خانهٔ جدید خود پشت باغشاه می‌رفت. بچهٔ نان تافتون و پاکت خیار ترک دوچرخه بود.

حالا ناگهان باز در خاطره‌ها و زمان و زندگی و خون سفر می‌کرد. سالهای رفته و سالهای مرده. در جنوب خرابهٔ سنگلیج، بیفوله‌ها و خانه‌های ولمانده قاجار بود که تهرانیها در آنها زندگی می‌کردند و می‌مردند. خانهٔ پدری آنها پایین‌تر از کوچهٔ سنگلیج بود، در محلهٔ درخونگاه.

و اینک که به چهارراه گلوبندک خیره بود، خواب سرشب خود را به یاد آورد. زندگی حاج مختار را در زمینهٔ زندگانی گذشتهٔ خانوادهٔ کوکب خانم و ارباب حسن آریان، در آب و رنگ و صداهای روزگار بر باد رفته‌ای از تاریخچهٔ این شهر به یاد آورد. خاطرهٔ مرده‌ها، افسانه و کابوس زنده‌هاست.

## فصل اول

اولین خاطره‌ای که از مختار در مغز صادق حک شد کاری بود که مختار آن روز بعد از ظهر توی حوضخونه با گل مریم کرد. از روی تشکجه‌ای که گل مریم صادق کوچولورا روی آن توی حوضخونه خوابانده بود، از زیر بادبزی که گل مریم روی یک طرف صورت او گذاشته بود که رویش مگس نشیند، پسر کوچک آنچه را که گذشت دید. جرأت نداشت تکان بخورد.

گل مریم دایه لال و نیمه افلیج و غشی او بود.

در گوشه غربی حیاط کوچک، زیر سقف کوتاه و کارتک بسته حوضخونه، کنار حوضچه لجن گرفته تاریک و ساکت که آب از زیر دیوارش وارد حوضچه می‌شد و از طرف دیگر بیرون می‌رفت، جیر جیر سوسکها بلند بود و گل مریم با لباس پاره و بالا رفته، روی زمین ولو بود. مختار، بعد از آنکه دست آخر او را رها کرد، بالای سرش ایستاد؛ تهدیدش کرد که اگر نفسش در بیاید، تکه تکه اش می‌کند... صادق چهار ساله بود. و آن سال زشت، سال ۱۳۱۷ بود.

ناگهان انگار اولین بار بود که پسر کوچک، برادرش را در این دنیا می‌دید. قد کوتاه، ته ریش و سبیل بور، و چشمهای ریز. این تابلویی است که در چهار سالگی از مختار در مغز صادق نقش بسته بود. این تابلویی است که صادق آریان از مختار آریان به گور می‌برد.

آن سال آنها هنوز در خانه درخونگه زندگی می‌کردند. گل مریم سی و چهار پنج سال داشت و مختار بیست و چهار پنج ساله بود. مختار از کار کردن زیر دست پدرش ارباب حسن که چند خواربارفروشی داشت دلخوش نبود، می‌خواست برود سی خودش، ولی مایه نداشت، پول می‌خواست. آن روز، توی حوضخونه، گردن‌بند طلای گل مریم را اول با زبان خوش قرض خواست، و بعد بزور از او گرفت. بعد هم آن کار حوضخونه دور افتاده‌ترین گوشه خانه بود. خانه هم حیاط درونی داشت و هم حیاط بیرونی - حیاط بزرگ و حیاط کوچک. درهای هر دو حیاط توی یک هشتی تنگ و کوتاه باز می‌شد. هشتی همیشه تاریک بود و دیوارهای تومری خورده و بی رنگ و کثیف داشت. در جلوی هشتی به کوچه باز می‌شد، و تا کف کوچه دو پله می‌خورد. کوچه، اولین کوچه فرعی بازارچه درخونگه بود: کوچه شیخ کرنا. شیخ کرنا روزگاری از دلکهای دربار ناصرالدین شاه بود. خانه پسر شیخ کرنا هنوز سر کوچه بود. ریش خاکستری رنگ و پر شیخ کرنا، بلند و فرفری، با کلاه «شاپکا» و پالتوی قهوه‌ای رنگ پریده که همیشه به تنش چسبیده بود، از رنگهای جاودانی کوچه بود.

اواسط سلطنت رضاشاه، دو سه سال پیش از تولد صادق، شهردار تازه طهران، سرهنگ کریم آقاخان بوذرجمهر، دستور داده بود از وسط بازارچه‌های سقف دار بین سنگلج و درخونگه، یک خیابان شرقی - غربی از جلوی سبزه میدان و میدان گلوبندک بطرف خیابان شاهپور بکشند. خیابان تازه شده بود خیابان بوذرجمهری.

خیابان خاکی بوذرجمهری محله سنگلج را به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌کرد. بازارچه درخونگه در قسمت جنوب بود. خانه ارباب حسن، و یک کوچه پایین‌تر، خانه امجدالدوله در این قسمت بود. بعدها گل مریم بچه اش را جلوی در خانه امجدالدوله گذاشت.

آب جاری سنگلج، مانند خونی که از قلب چاههای آب شاه نزدیک توپخانه بجوشد، می‌آمد توی درخونگه، می‌پیچید توی کوچه شیخ کرنا، و از زیر دیوار وارد خانه ارباب حسن می‌شد. از حیاط کوچک و حیاط بزرگ می‌گذشت و به قسمت جنوبی بازارچه می‌رفت. در گوشه غربی حیاط کوچک، پشت مستراح و مطبخ کوچولو،



حوضخونه قرار داشت. آب، از زیر دیوار کوچه، اول به حوضخونه تاریک وارد می‌شد. نایبستانها، هر وقت یکی از بچه‌ها ناخوش می‌شد، مادرشان کوکب خانم، بچه را می‌داد گل مریم به حوضخونه ببرد. حوضخونه هم خنک بود و هم دور از سرو صدا و شلوغی. صادق چهاردهمین و آخرین بچه بود و مختار سومین فرزند و اولین پسر. آن ماه، ماه آخر بهار بود و صادق دیفتری داشت. گل مریم داشت توی حوضخونه از او نگهداری می‌کرد که مختار آمد.

گل مریم نوه باغبان داور میرزا شوهر اول گلین خانم مادر بزرگ بچه‌ها بود. داور میرزا، منشی امجدالدوله بود و روزگاری، همراه امجدالدوله جزو همراهان سفر دوم ناصرالدین شاه، به انگلستان رفته بود. گلین خانم عکس عتیقه‌ای توی یکی از مجریهای صندوقخانه‌اش داشت که گاهی در می‌آورد و به بچه‌ها نشان می‌داد. عکسی دمته جمعی بود از ناصرالدین شاه و امجدالدوله و داور میرزا و عده‌ای دیگر از رجال ایران در انگلستان، یا شهردار منچستر.

اما داور میرزا اواخر دوره سلطنت ناصرالدین شاه، به دنبال اولین فعالیت‌های محرمانه مشروطه‌طلبان دستگیر و کشته شده بود. دایمی یادالله، تنها فرزند داور میرزا و گلین خانم بود. گل مریم از بچگی در خانه گلین خانم بود. پدر گل مریم، آقا بابک، پسر باغبانباشی داور میرزا بود. پس از مرگ داور میرزا، بابک جزو زار و زندگی خانه گلین خانم باقی مانده بود. گل مریم نتیجه ازدواج سه روزه و فنا شده آقا بابک با مریم، دختر مسلول یکی از ماست بندهای زیر بازارچه درخونگاه، بود. مادر گل مریم سرزا رفته بود.

گلین خانم پسر، یا حالا «گل خانوم»، شبها برای بچه‌ها قصه می‌گفت. صادق هنوز «گل خانوم» را در آن شبها، زیر کرسی، توی زیرزمین، که همه تیلیک تیلیک تخمه می‌شکستند و چراغ گردسوز دود می‌کرد، جلوی چشمانش داشت. چهاربچه آخر کوکب خانم، رسول و عشرت و بهجت و صادق، بدون قصه‌های «گل خانوم» خوابشان نمی‌برد. گل مریم هم گوشه زیرزمین چمباتمه می‌زد و گوش می‌داد. «گل خانوم» از زمین و بهشت و روزگار جانوران و ائمه و یوسف و زلیخا در مصر و دختر شاه پریان در هندوستان و حرم‌سرای ناصرالدین شاه قصه می‌گفت. در خلال قصه‌های شب، واقعیتهای

که بسته و گریخته از دهان «گل خانوم» می‌پرید، شرح زندگی گل مریم بود. سالی که گلین خانم گل مریم را با خودش به خانه کوچک شیخ کرنا آورده بود، سال چهارم سلطنت احمدشاه بود. گل مریم آن سال دختر لال و نیمه افلیج ده یازده ساله‌ای بود و آن لچک رنگ و رو رفته که جای زخم شمشیر یک طرف سرش را می‌پوشاند، هرگز از سرش نمی‌افتاد. تا سه سال پیش از آن، گل مریم نه لال بود و نه افلیج و نه زخم شمشیر خورده. تا روزه توپ بستن مجلس، گل مریم دختری بود شاداب و زیبا ولی بی‌مادر. پدر گل مریم، آقا بابک، حالا بابک خان، از افسران قزاق ایرانی در باغشاه بود. روز توپ بستن مجلس، پدر گل مریم جزو افسران قزاق همراه توپها و قزاقان روسی و سرهنگ لیاخوف به جلوی مجلس که روحانیون و مشروطه‌خواهان در آنجا تحصن داشتند رفته بود. عده کثیری هم جلوی مجلس جمع بودند. اول شلیک قزاقان برای ترساندن مخالفین و مردم بود. بنابراین تعریفهای پُر آب و تاب گلین خانم، بابک خان، سوار بر اسب، این صحنه را، و احساسات مردم را، با سینه پُر از احساس نگاه می‌کرد. بعد، در میل خروشان پیشامدها که مخالفین بسوی قزاقها شلیک کردند و قزاقها نیز مجلس و مسجد سپهسالار و مردم را به توپ بستند، بابک خان تحت تأثیر احساسات و شور جوانی به طغیان آمد، قزاقها را رها کرد و به مردم پیوست. و بعد از ظهر آن روز داغ تابستانی، بابک خان که عده‌ای از انقلابیون را از میدان سرچشمه بسوی مسجد سپهسالار و مجلس رهبری می‌کرد با شلیک توپ قزاقهای روس به قلب جماعت به قتل رسید.

کتابهای زیادی درباره توپ بستن مجلس شورا در میدان بهارستان طهران، کشتار و اغتشاش، مشروطیت، چپاول و صدای گلوله و برق شمشیر، فرار و خون و امید، عراده توپ، روحانیون، اسرار انقلاب، سفارت انگلیس و سفارت روس، قزاقهای روسی و محمدعلی شاه، به زنجیر کشیدن توقیف‌شدگان، گفتار مردم پای دیوار مسجد سپهسالار، نعشهای توی باغشاه، سرهنگ لیاخوف و دستوره‌های محمدعلی شاه نوشته‌اند. صادق آریان هرگز یاد نداشت که جایی گزارشی خوانده باشد که در آن کسی به دختر خردسالی اشاره کند که بعد از ظهر فردای به توپ بستن مجلس، به کمک نوکری از دوستان پدرش در باغشاه دنبال پدرش، یا نشانی از پدرش، یا جنازه پدرش بوده باشد. گلین خانم پس از شنیدن خیر کشتار جلوی مجلس، نوکرش آقا کریم را به باغشاه می‌فرستد تا از بابک خان خبری بگیرد. گل مریم هفت ساله نیز با اصرار

همراه آقا کریم می‌رود.

در یک گوشه باغشاه، اقامتگاه اختصاصی محمدعلی شاه و حرم اختصاصی سلطنتی بود. جاهای دیگر محوطه چادرهای قزاقان بود، و چادرهای مخصوص زندانیان. بی‌نظمی و خون. صدای فریاد و صدای زنجیر زندانیان. بعد از ظهر تابستان. گرد و خاک حرکت اسبها و هوای دم کرده و داغ. آقا کریم دست گل مریم کوچولو را گرفته و پشت درهای باغشاه التماس می‌کند که خبری از بابک خان به بچه اش بدهند. سرخونه‌ای از دوستان بابک خان به آقا کریم اطلاع می‌دهد که بابک خان پس از پیوستن به ملیون به ضرب گلوله توپ کشته شده است. سرخونه هرطور هست آقا کریم و دختر کوچک را از درری به درون باغشاه و به گوشه‌ای می‌برد که اجساد کشته شدگان در انتظار قبر است. و در آنجا، گل مریم کوچولو در پای درختها، و در میان اجساد مردانی با سیبلهای سیاه و صورتهای خون‌آلود و دست و پایی قطع شده، صورت مرده پدرش را می‌بیند. روی صورت پدرش می‌افتد و تکان کوبنده‌ای نیم بدن دختر کوچک را فلج می‌کند. ناله خفه‌ای در گلویش می‌پیچد و در روحش فرو می‌رود و برای ابد در پشت زبان لال شده‌اش جای می‌گیرد.

آقا کریم بچه را بغل می‌گیرد و از پشت چادرها بسوی در خروجی می‌آید. یک قزاق روسی سوار بر اسب، نوکر پیر و بچه را می‌بیند. دنبالشان می‌کند و فریاد و نهییب می‌زند و با شمشیر آخته به آنها یورش می‌برد. و زخم یک طرف سر گل مریم از همینجا پیدا می‌شود.

بعدها این واقعه در خانه ارباب حسن در کوچه شیخ کرنا افسانه شد. گل مریم، یک تکه آدمیزاد کوچولوی لال، با نیم بدن فلج و بی‌حس، اول تا پنج سال جزو ااث خانه گلین خانم توی کوچه سنگلج بود. چهار پنج سال بعد که شوهر دوم گلین خانم هم مرد و گلین خانم به خانه دخترش کوکب خانم توی درخونگاه آمد و گل مریم را با خودش آورد، گل مریم چهارده پانزده ساله بود. آن سال مختار پسر اول کوکب خانم، چهار ساله بود.

مختار بعد از دودختر به دنیا آمده بود. کوکب خانم و گلین خانم برای اینکه کوکب خانم پسر بزیاید نذر و نیازها کرده و دخیلها بسته بودند. شبی که مختار به دنیا

آمد در خانه غوغا و هلهله پیاشد. مختار مانند تمام پسرهای کوکب خانم که بعد از او به دنیا آمدند موبور و چشم زاغ بدنیا آمده بود. و باز مانند همه پسرها، بجز رسول، وقتی پا به سن گذاشت رنگ مو و چشمانش عوض شد و بیشتر به قهوه‌ای می‌زد. کوکب خانم می‌خواست اسم بچه را حسین بگذارد. چون خوابی دیده بود. اما ارباب حسن اسم محمد مختار را روی پسر خود گذاشت و بعدها، اوایل سلطنت رضاشاه، شناسنامه او را به همین نام گرفت.

به گفته گلین خانم، مختار تا سه سالگی راه نیفتاد. و در پنج سالگی زبان باز کرد. مختار رنگ مکتب و مدرسه را ندید. اندک سواد خواندن و جمع و تفریق را هم سالها بعد که وارد کسب شد از پسرش مجتبی یاد گرفت. در هفده هیجده سالگی که مختار تاحدی شعور پیدا کرد و بلد شد مواظب دخل دکان باشد، ارباب حسن او را آورد پای ترازو گذاشت. و از اینجا بود که مختار پشت خودش را بست، و در دوران همین ترازو داری بود که اولین استعدادهای خودش را بروز داد. در اینجا بود که ارباب حسن، یک روز با سیلی پرده گوش پسرانش را پاره کرد و از کار انداخت. صادق این واقعه را برحسب اتفاق از دهان عشرت شنیده بود و عشرت هم آن را اتفاقاً از دهان گلین خانم شنیده بود. مختار در بستوی دکان گلوبندک با پادوی دکان کاری می‌کرد که «آقا جون» سررسیده بود... مختار با گوشه‌ای که از آن خون می‌ریخت به خانه آمده بود، و گلین خانم گوش مختار را با دستمال بسته و پشت گوشش تریاک مالیده بود.

مختار آمد بالای سر گل مریم توی حوضخونه ایستاد. پسر کوچک تمام حرفهای او را یادش نماند. بیشتر حرفها را نمی‌فهمید. خودش ناخوش بود و تب داشت. فقط می‌فهمید که مختار می‌خواهد چیزی را از گل مریم بگیرد. گردنبند گل مریم را می‌خواست. پول لازم داشت.

گل مریم نشسته بود و دستش را روی گردنبندش گذاشته بود. التماس می‌کرد، سرش را با التماس تکان می‌داد. تنها یادگار پدرش همین گردنبند بود. گل مریم نمی‌خواست آن را از او بگیرند. بعد مختار از کوره دررفت. یکهو داد زد. دستش را بطرف گردن گل مریم دراز کرد. گل مریم سرش را با التماس تکان تکان می‌داد و مختار باخشم دست او را می‌کشید. پسر کوچک می‌شنید و می‌دید.

«میگم قرض بده، پدسگ لقوه‌ای!» سین کلمه سگ را نوک زبانی ادا می‌کرد.  
از حلقوم گل مریم فقط ناله بیرون می‌آمد.

«بعداً بهت پس میدم، نکبت.»

گل مریم با گریه‌های خفه سرش را تکان تکان می‌داد.

«میگم قرض بده! بهت پس میدم، اطواری افلیج!»

گل مریم سرش را تکان تکان می‌داد.

«بهت پس میدم، میت سگ.»

گل مریم سرش را تکان تکان می‌داد. پسر کوچک می‌شنید و می‌دید. ترس دهان پسر کوچک را تلخ کرده بود. بعد مختار با خشم یقه پیراهن گل مریم را گرفت و کشید. صدای پاره شدن پارچه در سکوت حوضخونه بلند شد. مختار گردن بند را از گردن گل مریم کشید و کند. دست گل مریم، آن دستش که سالم بود و تکان می‌خورد، بطرفی که گردن بندش رفته بود بلند شد. ولی وقتی احساس کرد که پستانهایش بیرون افتاده، دستش را روی سینه اش گذاشت. ضجه زنان سینه اش را پوشاند. پسر کوچک می‌دید.

مختار هنوز بالای سر گل مریم ایستاده بود: «ساکت شو! خفخون بگیر!»  
چشمانش برق می‌زد. ناله‌های حلقومی گل مریم حالا صدای هولناکی داشت. بعد مختار دولا شد، جلوی زن بیچاره زانو زد و دهان و گلوی او را گرفت. پسر کوچک می‌شنید و می‌دید.

گل مریم به پسر کوچک نگاه نمی‌کرد. نمی‌توانست. مختار اهمیت نمی‌داد. صورت پسر کوچک زیر بادبزن داغ بود. دهانش تلخ و خشک بود. نه جرأت داشت بلند شود و فرار کند، و نه می‌توانست نگاه نکند. می‌ترسید تکان بخورد. و آنچه بعد اتفاق افتاد مانند دشته ای وسط مغزش فرومی‌رفت.

صورت گل مریم را نمی‌دید. فقط صداهای حلقومی اش را می‌شنید. صورت او زیر دستها و زیر انبوه پیراهن پاره اش پنهان بود. و بعد از آنکه مختار او را بالاخره رها کرد، و باز تهدیدش کرد که اگر به کسی چیزی بگوید او را تکه تکه خواهد کرد، و بعد رفت، گل مریم — یعنی آنچه از گل مریم باقی مانده بود — نمی‌توانست حرکت کند. فقط خودش را بلند کرد و نشاند. با گریه به پسر کوچک نگاه کرد. پسر کوچک می‌دید.

صادق، با بغض ترکیده بلند شد و آهسته آهسته آمد بالای سر گل مریم. گل مریم

خودش را پوشانند. به آرامی، و بادرد و گریه خواست بلند شود، نتوانست. اما پسر کوچک را بغل گرفت و اشکهای او را پاک کرد. او را نوازش کرد و بوسید. دکه‌های پیراهن او را بست و با اشاره و صداهاى حلقومى او را به حیاط بیرونى فرستاد. خودش لاشه نیمه‌جانی باقی ماند.

پسر کوچک از حوضخونه بیرون آمد. باران تند بدی گرفته بود. از حیاط کوچک به طرف هشتی و از هشتی به حیاط بزرگ آمد. از کنار حوض گذشت و بالای پله‌های زیرزمین ایستاد. کلاغها یک‌جا زیر داریست موغارغار می‌کردند. آب حوض بیضی شکل سبز بود. صدای باران توی ناودان می‌پیچید. کوکب خانم وسط راهروی زیرزمین رخت می‌شست. سرش را لحظه‌ای بلند کرد. اخم کرد، اما از چنگ زدن توی طشت دست نکشید. وقتی حرف زد، لحن و کلماتش از مفهوم خالی بود.

«گلوت چطوره خوشگلم؟»

صادق جواب نداد.

کوکب خانم گفت: «کجا بودی؟ بیا پایین، فشنگم.»  
بعد از آنچه در حوضخونه گذشته بود این کلمات پوچ بود و مزخرف.  
صادق گفت: «تو حوضخونه‌س.»

کوکب خانم گفت: «چرا گریه کردی؟ گلوت چطوره؟»  
صادق جواب نداد.

کوکب خانم گفت: «گل مریم کو؟ ولت کرد؟ دلیل مرده! بیا پایین.»  
صادق گفت: «تو حوضخونه‌س...»

کوکب خانم گفت: «تو حوضخونه چیکار میکنه؟ ولت کرده؟ دلیل مرده... چرا تو بارون و ایسادی، حال نداری؟ بیا پایین.»

صادق دنبال گلین خانم گشت. اما گلین خانم خانه نبود. رسول هم نبود. صادق برگشت توی حوضخونه، پیش گل مریم. گل مریم تا غروب نتوانست بلند شود و حرکت کند. صادق پهلوی گل مریم نشست تا صدای گلین خانم را توی حیاط شنید. رفت و گلین خانم را آورد. گلین خانم اول خیال کرد گل مریم بازغش کرده، یا زمین خورده. نفهمید. بعد که لباس پاره و پاهاى خونى اش را دید انگار بوبرسد. صادق داشت می‌گفت چه شده، که گلین خانم گفت: «س س س، ساکت! بچه...»

گلین خانم و اشرف خانم آمدند زیر بغل گل مریم را گرفتند و او را یواشکی بردند

توی زیرزمین کوچکه، برایش قنداغ درست کردند. اما مرشب که ارباب حسن به خانه آمد فهمیده بود.

ارباب حسن آریان با کلاه پهلوی و کت بلند، باصورت برافروخته و خشمگین، آمد و در کوچه و حیاط، هردورا پشت سرخود کلون کرد. معلوم نبود علی یا رسول، کدام یک از پسرهایش، در حضور چه کسانی خبر را به او رسانده بودند که اینطور کلافه و دیوانه وار آمده بود. عین برج زهرمار، دستها به کمر، وسط حیاط راه می رفت و لب می گزید.

شب گرم و گرفته تابستانی روی حیاط دم کرده بود که ارباب حسن آمد بالای پله های زیرزمین و همان جایی که بعد از ظهر پسر کوچک ایستاده بود، ایستاد. سر گلین خانم فریاد زد: «گل خانوم!»

«بله، حسن خان.»

«قمه کجاس؟» قمه مخصوص روزهای عاشورا و مراسم قمه زنی مردها توی حیاط بود.

گلین خانم لرزید و لبهایش را چنگ زد: «توی صندوقونه س، ارباب. توی یخدون خودم.»

«بیارش بینم. زود!»

«میخوای چکار کنی، حسن خان؟»

«میخوام مختار و بکشم. یالا!»

صادق و عشرت و بهجت، توی زیرزمین پیش گلین خانم، کنار رختخواب گل مریم نشسته بودند. گلین خانم رنگش پریده بود، اما دستپاچه نشد. پس از سی سال داماد داری، اخلاق داماد قلدر و یک دنده خود را می شناخت.

«چشم، حسن خان. الان میارم.»

گلین خانم اول یواشکی آمد گوشه زیرزمین کوچکه و به بهجت و عشرت دستور داد که بناخت از راه مطبخ به آن طرف حیاط، به اتاق مختار بروند و به او خبر بدهند که بابا دارد با قمه به قصد جان او می آید. به او بگویند که از راه پشت بام به گوشه ای فرار کند. عشرت و بهجت بلند شدند و پابرهنه از راهروی زیرزمین دویدند بطرف مطبخ و از دریچه پشت آب انبار رفتند توی پاشیر مستراح و از آنجا رفتند بیرون بطرف پله های اتاق زیر پله های پشت بام. مختار نشسته بود و داشت انار می خورد.

گلین خانم انقدر این دست و آن دست کرد تا از دریچه راهروی زیرزمین مختار را سر پشت بام دید. مختار، وحشت زده، از لب پشت بام نگاهی به حیاط و به پدرش انداخت و بعد پس کشید و ناپدید شد. گلین خانم حالا جلوی چشمان بهت زده پسر کوچک که هنوز کنار گل مریم چمباتمه زده بود، قمه را از ته یخدان درآورد و بطرف پله های حیاط رفت.

آن شب گل مریم توی حوضخونه تاپای مرگ خونریزی کرد. اما درآن خانه کسی به او رحم نکرد. صبح که صادق سینی چای و نان بیاتی را که گلین خانم برای گل مریم داده بود به حوضخونه آورد، گل مریم را دید که سینه دیوار زیر چادرش تا قباز دراز کشیده بود. پاهای لاغرش عین دهان مرده ازهم باز بود، اما صدای تنفس دردناکش می آمد.



دنیایی دیگر بود و زندگی دیگری. دکتر صادق آریان سرش را بلند کرد. از پشت دانه های برف، پنجره های روشن اتاق کالبد شکافی را نگاه کرد. پشت پنجره های روشن بدن برادرش را می شکافتند و می کاویدند. هنوز در فکر بود.

هرگز زندگی برادرش را این چنین جمع بندی نکرده بود. مرگ، چهارچوب زندگی را کامل می کرد. به برادرش فکر می کرد. خودش این همه سال را آرام و مرموز زندگی کرده بود و این خشم را درخونش به همه جا برده بود. زمان گذشته بود و زمین گشته بود و خون او این خشم را در تنش گردش داده بود. به درختها و ساختمانها نگاه کرد و به شهر و آسمان. دلش از خون و از دردهای کهنه خسته بود.



## فصل دوم

گلین خانم قرآن را بست و رو به دخترش کرد و گفت: «وا؟! کوکب چه بازم داری  
آبخوره می‌گیری!»

کوکب خانم با گوشه آستین اشکها را پاک کرد. بادست دیگرش داشت دیگ را  
هم می‌زد. گفت: «چی میگی؟ چه میدونم؟ الان سه ماه آزرگاره از بچه‌م خبری  
نیست.»

آخرهای تابستان بود، و هنوز کسی از مختار خیردرستی نداشت.

از ماههای اول فرار مختار از خانه درخونگاه، صادق چیز زیادی به یاد نداشت.  
گریه‌ها و دعا‌های مادرش کوکب خانم بود. نذرونیازهای گلین خانم هم بود. و حرف‌ها و  
پچپچه‌های همسایه‌ها و یا هرکس که خبری می‌آورد هم بود. (و کسی حق نداشت  
جلوی ارباب حسن حرف مختار را بزند، یا اسم مختار را به زبان بیاورد.)

آن روز کوکب خانم خودش داشت کاجی سفره فاطمه زهرا را سر سه فتیله  
می‌سخت. آرد و شکر و روغن را گوشه زیرزمین کوچک قاطبی کرده بود که آسمان  
ندیده باشد. آبجی اشرف خواهر بزرگتر مختار، گوشه دیگر زیرزمین آجیل مشکل گشا  
پاک می‌کرد. گلین خانم پهلوی آبجی اشرف نشسته بود و قرآن می‌خواند. گلین خانم  
سواد نداشت، اما بیشتر سوره‌ها را از حفظ بود. قرآن را برمی‌داشت و جلوی صورتش باز  
می‌کرد و بعد سوره‌ها را از حفظ می‌خواند. گاهگاهی ششش را با زبان ترمی‌کرد و ورق

هم می‌زد.

گلین خانم سرش را از توی قرآن بلند کرد و گفت: «باید نیت پاک باشه، مادر. همین سفره مراد تورو میده. اما سفره سوم رو نباهاس بندازین تا مختار برگرده خونه.»  
کوکب خانم گفت: «کاش یه خبر خشک و خالی ازش داشتم.»

گلین خانم گفت: «ننه، اون بچه عمرش به دنیاس. بچه رو خدا میده و خودشم بزرگ میکنه. مگه یادت نیس وقتی اونو آبتن بودی و پسر میخواستی چقدر آرزویدل بودی و چقدر دخیل می‌بستی و چه نذر و نیازی می‌کردی؟ دیدی چطور مرادت داده شد؟ اون پسر تا عمر داره سایه مولا بالا سرشه. خب، حالا جوون و جاهل بوده یه خریدی کرده. از ترس باباشه که نمیتونه برگرده. اقلا جای شکرش باقیه که عاق-والدینش نکرده.»

اشرف خانم گفت: «اوس ماشاءالله خان که می‌گفت مختار رفته اجباری.»  
کوکب خانم که دیگه را بهم می‌زد، گفت: «صد دفعه به داداشش، به این علی بی‌خیر گفتم بیا برودم باغشاه ببین این بچه کجاس. آخه بگو خیرسرت برادر تونه. انگار نه انگار. آخرشم باید یه روز خودم بلندشم برم میون هزارتا قزاق و سرباز و نمیدونم چی.»

آبجی اشرف خانم گفت: «اوس ماشاءالله می‌گفت داداش خودش که توی باغشاه کار میکنه میگه مختار خان نظامه و داره خدمت اجباریشو میده.»  
آبجی اشرف نفری یک دانه کشمش و یک توت خشک از آبجلی که داشت پاک می‌کرد به صادق و بهجت و پسر خودش سعید داد.

بهجت گفت: «مامان، مگه دایی اکبر نگفت که داداش مختار تو باغشاه س؟»  
کوکب خانم داشت دوباره گریه می‌کرد. «اونم که رفت از بچه‌م خبر بیاره، رفت حاجی حاجی مکه.»

گلین خانم گفت: «نه بابا. اکبر گفت خواب دیده مختار توی لباس سربازی یه. اون همیشه خواباش درسته.»

اشرف خانم گفت: «از اوس ماشاءالله خان شنیده بوده.»  
«صد دفعه به این علی جونم سرگ شده گفتم یه سر برودم باغشاه. آخه اونم برادر تونه.»

گلین خانم گفت: «درست میشه.»

کوکب خانم گفت: «باباشونم که انگار نه انگار»  
 گلین خانم گفت: «اونم خودش مریضه. نه این عشرت کجاس؟ بگو بیاد به  
 استکان چایی برای باباش ببره.»

کوکب خانم دوباره با سرآستین اشکهایش را پاک کرد: «حالا چایی میخواد  
 چکار؟ با ناهارش دوا خورده. وقتی پاشد براش چایی تازه دم می‌کنم. باز کمرش درد  
 می‌کرد. سه روزه به دکونا سر نزده. دیروز غروبی هم رسول رو فرستاد دنبال ابرام جهود  
 واسه دوا. دیشب به دکتر شیخ الاسلامی می‌گفت توی سینه‌ش باد میپچه. می‌گفت  
 نمیتونه دولا راست بشه. منو کشتی غصه مختاره. به کسی بروز نمیده، اما میدونم  
 جیگرش واسه مختار لک زده. آخه تقصیر اون ذلیل نمرده خودش هم بود. آخ! که من  
 دستم نمک نداره. چه خرجها که واسه این بچه نکرده‌م! آخرشم باهاس سینه ریزیک  
 زن لچک بسر رو ازش بیگیره و خودشون به تون بندازه.»

«ننه، اون کاجی ته نگیره.»

منتظر بودند.

\*\*\*

یک روز صبح زود کوکب خانم به اتاق پسر دومش علی آمد. صادق را هم که بغلش  
 بود باخودش آورد. آمده بود علی را بیدار کنند. می‌خواست علی برود خبری از مختار  
 بیاورد. علی از رفتن دنبال مختار اکراه داشت. چشم دیدن مختار را نداشت. از مختار  
 سه سال کوچکتر بود.

«علی، دیرت نشه.»

«هوممممم.» دهن دره کرد و پاشد نشست.

«پاشو مادر، برات تخم مرغ گذاشتم تو سماور پاشو تا مفت نشده. نون تازه‌م

هست.»

«سام علیک.»

«پاشو نمازت دیر نشه.»

علی باز دهن دره کرد، دستها را توی هوا کشید. وانگشتهایش را تلق تلق شکست.

«ولمون کن بابا.»

علی آریان شش کلاس درس خوانده بود. تصدیقش را داده بود قاب کنند و به دیوار اتاق تالار آویزان کرده بود. حالا در اوایل بیست سالگی اگرچه از ترس بابا در یکی از دکانهای سقط فروشی پدرش دکانداری می‌کرد، اما از دکانداری و کسب بیزار بود. علی آریان عشق و علاقه‌اش به خواندن و به ور رفتن با روزنامه‌های وقت راجع به حکومت و سیاست و تئاتر و موسیقی بود. اتاقش پُر بود از عکسها و بریده‌های روزنامه‌ها. اعلانه‌ها و عکسهایی از اطلاعات، قطعه‌هایی ادبی از شفق سرخ، و چه و چه. «اعلان نمایش عارف در گراند هتل تهران»، «اخبارات و امورات دربارهٔ اختیارات فوق العادهٔ مجلس به سردار سپه»، «خلع احمد شاه و برگزیدن سردار سپه به سلطنت ایران»، «عکسهای تاجگذاری رضاشاه»، «ایجاد راه آهن سراسری ایران»، «زسان کشف حجاب» و عکسی از یک رج از اولین زندهای بی چادر ایرانی که با پالتوهای بلند و کلاه برای سلام به حضور رضاشاه رفته بودند.

علی آریان عشقی هم به تئاتر و موسیقی پیدا کرده بود که تازه مد شده بود. روزها، گاهی که صادق کوچولو و رسول می‌رفتند در دکان سرگلوبندک، علی را می‌دیدند که با پسر آقای آلفا که نزدیک چهارراه گلوبندک دواخانه داشت، پهلوی هم ایستاده‌اند و حرف کنسرت و نمایش می‌زنند. اتاق علی از اعلانه‌های کنسرت و نمایش هم پُر بود:

مژده

مژده

## نمایش اخلاقی - کم‌دی

## عبرت آور

کارکنان روزنامهٔ ملی زنبور برای تکمیل نواقص اداری و مالی در نظر گرفته‌اند که در تحت توجهات عالیّه معرف پروران مبادرت به دادن نمایش بنمایند. این نمایش از بهترین نمایشها است که توسط ماهرترین آکتورهای ایران (شرکت کم‌دی) در لیل ۳شنبه ذیقعد در سالون گراند هتل جلوه گر خواهد شد. بشتابید در خریدن بلیط که پشیمان نخواهید شد. محل فروش بلیط عجالتاً دواخانهٔ آلفا چهارراه گلوبندک.

دوست علی، عطا پسر آقای آلفا، یک ویلن داشت. بعد از ظهرها که دواخانه بسته بود عطا و علی می‌رفتند پشت پیشخوان دواخانه، آنجا که نسخه‌ها را می‌پیچیدند، و عطا ویلن تمرین می‌کرد. علی برای چهارمضرب عطا پشت یک کپهٔ ترازو ضرب می‌گرفت.

عطا آلفا از شاگردان خصوصی طاطایی بود. بعدها علی هم از پول خودش یک قره‌نی خرید و با عطا توی پستوی دواخانه آلفا باهم تمرین می‌کردند. ارباب حسن از این کار خبر نداشت و علی جعبه قره‌نی خودش را همیشه توی یک دستمال پیچازی می‌پیچید و می‌برد و می‌آورد. وقتی آن‌را به‌خانه می‌برد توی یکی از سوراخهای بالای راه‌آب حوضخونه قایم می‌کرد.

کوکب خانم گفت: «میدونی اگه آقات بفهمه نماز رو گذوشتی کنار خون راه میندازه؟»

«نمی‌فهمه.»

«ننه، امروزه توک پا میری دم باغشاه... یک خبر از داداش بگیر؟»

«ولش کن بابا، رفته اجباری.»

«دل‌م شور می‌زنه، به قرآن. می‌خوام خودت بری با چشمهای خودت ببینیش. ببینی حالش چطوره؟ کجا می‌خوابه؟ چیزی بهش میدن بخوره؟ ببین بچه‌م مرخصی داره؟»

«ولش کن بره دنبال زندگی مزخرف خودش.»

«برو به توک پا، ننه.»

«مگه اوس ما‌شالله نگفت مختار اجباریه؟ گفت خیلی هم سر و مر و گنده‌س. داداش اوس ما‌شالله خان خودش توی باغشاه کار می‌کنه. اون که بیخود نمی‌گه. اون هیکلم که هیچوقت گشته نیمونه. پس جوش زن!»

«ننه، آدم پشت سر برادرش این حرفا رو نمی‌زنه.»

«خننگ و کودنه. کسی که پنج شش سالگی زبون وا کرده باشه و توبیست

سالگی نتونه نا بیست بشمره خننگ و کودن نیس؟»

«برو. جون من برو.»

«نمیرم!»

«مرگ آقات برو.»

«نمیرم، ولش کن.»

«اگه بفهمه نماز نمی‌خونی و رفتی بوق و شیپور خریدی و تو حوضخونه قایم کردی، میدونی که چی به روزگارت میاره. مریضم هس و اوقاتشم این روزا تلخه.»

علی نگاه تندی به مادرش انداخت. «نمی‌فهمه. مگه این که شما جاسوسی کنین.»

«فقط به توک پا برو به خبر از بچه م بیار آگه گرم بود اینقدر التماس کرده بودم تا حالا رفته بود. من خودم نمیتونم برم. کشف حجاب، با چادر نماز کسی روتوی خیابونا و باغشاه راه نمیدن. نمیتونم بی چادر برم جلوی هزارتا قزاق و افسر.»  
علی آهی کشید و گفت: «بسه، دیگه. بسه!» به یک گوشه سقف نگاه کرد. او و مختار باهم کار دوپنیر بودند.

کوکب خانم گفت: «پاشوننه. تخم مرغت توی سماور سفت نشه. خب چی میشه؟ پاشو برو در دکونو واکن. آگه به توک پا بری دم باغشاه چی میشه؟ بلند شو برو دستمناز بگیر، نمازتم بخون. پاشو تا بابات بلند نشده دوباره روی سگش بالا بیاد.»  
آفتاب زده بود. از تکیه زیر بازارچه صدای تلاوت قرآن می آمد. خروس گلین خانم پریده بود روی داربست مو و می خواند. کسوت‌های رسول توی اتاقک پشت بام بقبضه می کردند. کوچه شیخ کرنا داشت از خواب پا می شد.



پاییز هم آمد، اما کسی خبر درستی از مختار برای کوکب خانم نیاورد. کوکب خانم گاهی می رفت ته کوچه، در خانه ربابه خانم زن اوس ماشاالله خان معمار باشی، با او حرف می زد. همیشه دلش لک زده بود بفهمد آیا آنها از طریق برادر شوهر ربابه خانم خبری از مختار دارند یا نه. وقت‌های دیگر توی کوچه جلوی بچه های اوس ماشاالله خان را می گرفت و سعی می کرد از آنها خبر بگیرد.

دوباره وقت مدرسه رفتن رسول بود. رسول تنها بچه کوکب خانم بود که آن سال دبیرستان می رفت. ارباب حبس اجازه نمی داد دخترها مدرسه بروند. رسول راهم به التماس کوکب خانم و گلین خانم گذاشته بود. پسرها باید می رفتند در دکان. رسول آن سال کلاس دهم دبیرستان رازی بود — سرخیابان فرهنگ، دست فرانسویها.  
پاییز و زمستان آن سال زندگی روزانه در خانه درخونگاه اینطور شروع می شد. صبح ها کوکب خانم اسباب سماور و بساط ناشتا را توی زیرزمین بزرگه می انداخت. بجز ارباب حسن تقریباً همه جمع می شدند. گل مریم توی حوضخونه حیاط کوچیکه می خوابید، و وقتی گلین خانم از اتاق خودش از توی حیاط کوچیکه می آمد گل مریم راهم همراه می آورد. او و گل مریم و کوکب خانم قبل از همه ناشتا می خوردند. ارباب حسن



بالا توی اتاق تالار می خوابید و کوکب خانم ناشتایی شوهرش را توی سینی بالا می برد. و بعد از آنکه علی را بیدار می کرد و التماس می کرد که دنبال مختار برود، می رفت رسول و بعد بقیه بچه ها را بیدار می کرد. گل مریم صادق کوچولو را بغل می کرد و می برد توی حیاط. گلین خانم پای سماور می ماند. دخترها دوبه دو توی اتاقهای بالای آب انبار و مطبخ می خوابیدند - شوکت و فیروزه توی اتاق پشتی بالای آب انبار عشرت و بهجت توی اتاق بالای آشپزخانه. اتاق تالار بالای زیرزمینها و روبه قبله بود. اتاقهای روی آب انبار و مطبخ سمت راست بودند - روبه امام رضا. اتاق علی و مختار در امتداد این اتاقها زیر پله های پشت بام بود. رسول توی اتاق گلین خانم بالای حوضخونه، توی حیاط کوچک می خوابید. دوتا اتاق دیگر حیاط کوچک دست اشرف خانم بود. «آبجی اشرف» شوهرش مرده بود. دوپس ده ساله و پنج ساله داشت، قاسم و سعید. آبجی اشرف و بچه هایش خرجشان سوا بود. گل مریم صادق را توی حیاط کوچک نگاه می داشت. پسر کوچک را توی بغلش می گرفت و خودش را آرام آرام تکان می داد. توی حلقومش آهنگهای موهوم زمزمه می کرد.

بعد از آنکه رسول به مدرسه می رفت، شوکت و فیروزه می رفتند توی زیرزمین کوچک سر قالیبافی. ارباب حسن داده بود اوس ماشاالله خان توی زیرزمین کوچک داربست قالی به پا کرده بود. یکی از دائیهای کوکب خانم، حاج حسین میرزا نوشیروان، کارگاه قالیبافی داشت. هفته ای یک روز میرزا نوشیروان خان با یکی از دخترهایش می آمد و به شوکت و فیروزه کمک می کرد و برایشان الگومی آورد. شوکت و فیروزه هنگام قالیبافی چشم دیدن یکدیگر را نداشتند. وقتی باهم تصنیف و آواز نمی خواندند، مرافعه و حتی کتک کاری می کردند. وقتی باهم قهر بودند روی تخته جلوی داربست مقابل رشته های نخ پشت به هم می نشستند. شوکت این طرف تخته و فیروزه آن طرف. گاهی باهم خوب بودند و آواز می خواندند:

با بام بزغاله کشته	امان از آتش رشته
دایم قاشق تراشه	ننه م پای دیگ آشه
خاله م میخوره میشاشه	

ارباب حسن نزدیک ظهر بلند می شد با حال و التزاریات و مریضی از تالار می آمد

پایین و یکی دوساعتی می‌رفت سردکانه‌ها. وقتی از پله‌های ایوان می‌آمد پایین دستش را می‌گذاشت به کمرش و سرفه می‌کرد، لب پاشویه حوض تف می‌انداخت و خلط سینه خالی می‌کرد. بلند بلند الله اکبر و اشهدان لاله الا الله می‌گفت. قد کوتاه و هیکل لاغرو ته ریش و سبیل پر پشتش خسته و غمناک بود. موهایش فقط در بالای گوشها به خاکستری می‌زد. عصای خیزرانش دستش بود. همیشه دکمه‌های پالتوی قهوه‌ایش باز بود. بعد از فرار مختار ارباب حسن مدام ناخوش و سگرمه‌هایش درهم بود. هیچکس، بخصوص کوکب خانم، حق نداشت جلو ارباب حسن اسم مختار را بیاورد.

تنگ غروب که پسر بچه‌ها توی کوچه سرگرم الک دولک بودند کوکب خانم با چادر نماز می‌رفت توی کوچه و یواشکی عباس پسر اوس: ماشا الله خان را صدا می‌کرد. عباس می‌آمد جلو سکوی خانه و این پا و آن پا می‌کرد و کوکب خانم از حال و روز مختار سراغ می‌گرفت. صادق توی بغل گل مریم روی سکو بود. کوکب خانم با روی سفت گرفته از زیر چادر نماز حرف می‌زد:

«عباس آقا عموت تازگیها نیومده خونه تون؟»

«نه، کوکب خانم.»

یا:

«عباس آقا، تازگیها عموجونو ندیدین؟»

«دیروز رفته بودیم خونه شون.»

«از مختار خان خبر تازه‌ای نداشت؟»

«نه، کوکب خانم. فقط می‌گفت آقا مختار توی نونواخونه لشگر کار میکنه. حالش

خوبه، کوکب خانم. کارش هم خوبه. توی نونواخونه خمیرگیری میکنه. توی صف نیس. کارش راحت.»

• • •

کوکب خانم در روضه خوانیهای ماهانه زیاد گریه می‌کرد. همه فامیل و همسایه‌ها دلیل گریه کوکب خانم را می‌دانستند. هرکس به روضه خوانیهای خانه کوکب خانم می‌آمد، یا خبری راست و دروغ از مختار می‌آورد و یا خوابی دیده بود. دایی اکبر همیشه با خواب تازه‌ای می‌آمد: مقداری از خوابها را خودش می‌دید و بقیه‌اش را هم به مقتضای

جریانات زندگی فامیل می‌ساخت.

دایی اکبر برادر تنی کوکب خانم بود و دستها و ریشش را حنا می‌بست. سردایی اکبر عین کدو حلوایی صورتی بود و بیسمو، دانه‌های درشت تسبیحش هم‌رنگ سرش بود. صادق کوچولو دایی اکبر را دوست داشت چون حرفها و تعریفهای شنیدنی بود. دایی اکبر هر وقت می‌آمد و کوکب خانم برایش چای می‌ریخت، از توی جیبش حبه قند درمی‌آورد. می‌گفت وقتی آدم می‌میرد و آدم را چال می‌کنند اگر گناهکار باشد قبر به مرده آدم فشار می‌آورد تا هر چه شیر از مادرش خورده از دماغش و از سرانگشتهای دست و پایش بیرون بیاید. مگر آنکه آن شخص ذاکر سیدالشهدا باشد که در این صورت صاف به بهشت می‌رود. دایی اکبر به دستهای حنا می‌بست که شب اول قبر از او سؤال و جواب نکنند. اولین کسی بود که در فامیل آریان کلاه شاپو سرش گذاشت. شاپوی دایی اکبر قهوه‌ای چرک‌تاب بود، بالاش فرورفتگی و برآمدگی و از این حرفها نداشت، صاف و استوانه‌ای و قنبلی بود. دایی اکبر آن را تا بالای گوشهایش پایین می‌آورد.

یک روز عصر که دایی اکبر به خانه درخونگاه آمد اواخر مجلس روضه بود و کوکب خانم برای دایی اکبر چای ریخت و داد به عشرت که ببرد، جلودایی اکبر بگذارد، و گفت: «اکبرخان از بچه م خبری نداری؟»

«پریشب خواب دیدم آمده بود در دکون و می‌گفت دایی، به پولی به من قرض بده می‌خوام برم زیارت.»

همه گفتند که باز دایی خواب دیده.

گلین خانم گفت: «زیارت در خواب خوبه.»

«صبح هم که از خونه اومدم بیرون خدایا مرز این حاج رجبعلی فرنی پز همسایه مون

مرده بود، تابوتش دیدم. صبح زود تابوت دیدن خوش یمنه.»

کوکب خانم آهی کشید و گفت: «چه میدونم. انقدر میدونم که بچه م آلاخون والاخون شده و نه باباش و نه داداش هیچکدوم نمیرن ببین این بچه مرده س یا زنده؟»

دایی اکبر گفت: «صده بده.»

گلین خانم گفت: «آره، نه. صده رفع بلاس.»

دایی اکبر بطرف پایین اتاق دم‌درنگاهی انداخت. گل مریم آنجا نشسته بود و

صادق توی بغلش بود. دایی اکبر با صدای بلندی که مردم با کبر و لاله‌ها حرف می‌زنند گفت: «حالت چطوره گل مریم باجی؟ هان، خوبی؟ زنده‌ای؟»  
گل مریم سرش را تکان داد. بعد دایی اکبر رو به گلین خانم کرد و پرسید:  
«حالش چطوره؟»

گلین خانم سرسری گفت: «خوبه، هیچی.»

«اون شب جمعه خواب خدا بیا مرز باباش بابک خانومی دیدم. خدا رحمتش کنه. باهمون لباس قزاقی و قطار فشنگ بود. خواب دیدم من سرنماز بودم و بابک آمد و گفت اکبرخان من دلم برای بچه‌م گل مریم شورمیزنه. گفت فردا قراره جلوی مجلس شلوغ بشه. گفت میرزا سید محمد صادق طباطبایی و ملیون فردا میخوان توی مجلس بست بشینن و با ممد علیشاه مخالفت کنن. گفت افسرای روسی میخوان همه شونوبه توپ بندن. گفت اگه دیدم این خارجیهای لامتب بطرف اون سید اولاد پیغمبر تیر و توپ شلیک میکنن من این لباس قزاقی رو به تن خودم نکه پاره می‌کنم، و مریم به صف ملیون. بعد گفت اکبرخان، اگه بلایی سر من اومد باهاش قول بدی از بچه‌م نگهداری کنین. گفت به گلین خانوم بگو از بچه‌م نگهداری کنه. من بهش گفتم بابک بچه‌ترو فاطمه زهرا زیر سایه خودش نگهداره. بعد دیدم بابک چشمه‌اش مثل کاسه خون شد. بعد بلند شد و تفنگش رو برداشت که بکهر از خواب پریدم.»

کوکب خانم که از تعریف این خواب خوشش نیامده بود، گفت: «اکبر آقا، حال عالمتاج خانم و بچه‌ها چطوره؟ به روز بچه‌ها رو وردار از صبح بیارشون اینجا.»  
گلین خانم که انگار این حرف را نشنیده بود، گفت: «بمیرم الهی. از زیر خاک دل نگر و بچه‌شه.»

دایی اکبر گفت: «خدا بیا مرز چقدر این بچه رو دوست داشت.»

گلین خانم گفت: «تا وقتی زنده بود شبها که از قزاقخونه برمی‌گشت این بچه رو از رو زانوش پایین نمیداشت.»

کوکب خانم گفت: «مگه ارباب مختار رو دوست نداشت؟ مگه جونش واسه مختار در نمی‌رفت؟ حالا هم بیخود نیست بدتر از تب و لازمیها از غصه مثنی قلیون شده. غصه مختاره. آخه سر عمر توی گلبن‌ک و بازار آبرو داره. به غیرتش برمیخوره که پسر بزرگش رفته اجباری، گذاشتنش توی نونواخونه قزاقخونه که خمیرگیری بکنه.»

دایی اکبر گفت: «لااله الاالله.»

گل مریم روی درگاهی اتاق نشسته بود. چشمهایش غمگین بود. لبهای لاغرش مانند همیشه بسته بود و به هم فشرده. مانند همیشه به حرفها گوش می‌کرد. هیچکس نمی‌دانست او چیزی می‌فهمد یا نه. صادق توی دامنش بود و زندگی درخونگاہ می‌گذشت.



اما رسول. رسول هر وقت از مدرسه برمی‌گشت، توی جیبش برای گل مریم یک چیزی داشت. در قلب رسول هم برای گل مریم یک چیزهایی داشت. برای همه دنیا هم یک چیزهایی از محبت و فهم داشت. اوایل پابیز که رسول فهمید گل مریم چیزهای ترش دوست دارد برایش قره قوروت و لواشک می‌آورد. از همین چیزها بود که گلین خانم و کوکب خانم فهمیدند گل مریم آبستن شده است و ویا دارد.

از اول ماه رمضان گلین خانم یک منقل و یک لحاف پاره به گل مریم داده بود که گوشه حوضخونه بخوابد و بیرون نیاید. زمستان بود و زمین و دیوارهای حوضخونه لچ بود. افطاری و سحری گل مریم را رسول برایش می‌برد.

شوکت و فیروزه موقع قالیبافی گاهی از بچه حرامزاده گل مریم حرف می‌زدند. شوکت می‌گفت وقتی گل مریم بمیرد تا دنیا دنیا است از قبرش آتش درمی‌آید. فیروزه می‌گفت وقتی گل مریم بچه حرامزاده اش را زاید، علی موجود می‌آید و بچه را می‌دزدد و می‌برد پشت کوه قاف و به چهارمیخ می‌کشد و روغنش را می‌گیرد و با آن جادو و جنبل درست می‌کند. آبجی اشرف می‌گفت اگر گل مریم بچه اش را به زیارت سیدملک خاتون ببرد توی حرم از دماغ بچه خون باز می‌شود و همه می‌فهمند که بچه حرامزاده است. صادق نمی‌دانست کدام یک از این حرفها راست است. اما رسول می‌گفت بچه مال خداست، و خدا تمام بچه‌ها را دوست دارد و هر طور باشد آنها را با عشق آسمانی خودش نگهداری می‌کند.

شها که همه بچه‌ها دور کرسی «گل خانوم» جمع می‌شدند و سرشان به قصه گرم بود و کوکب خانم توی مطبخ شام می‌پخت، صادق می‌دید رسول بدون اینکه بقیه بفهمند می‌آید و گل مریم را از توی حوضخونه بلند می‌کند و به اتاقک گوشه پشت بام می‌برد. جانوران رسول آنجا بودند. این اتاقک پشتک نام داشت. پشتک درو پیکر

نیمچه محکم، و یک منقل بزرگ داشت. رسول منقل گل مریم را هم می برد بالا و پشتک را با هر دو منقل گرم می کرد. زیر در پشتک را کهنه و پنبه می چپاند که باد نیاید. روزی دوباره یکی صبح و یکی غروب، زمین پشتک را تمیز می کرد. گاهی منقلها را آنقدر پُر از آتش و خاکه زغال می کرد که صدای بزغاله اش در می آمد.

بعد مطلب جایزه گرفتن رسول پیش آمد: وقتی رسول کارنامهٔ ثلث اولش را آورد، توی تمام درسها بیست گرفته بود، تمام خانه برایش دست زدند. گلین خانم اسفند دود کرد. ارباب حسن به رسول یک پنج تومانی بزرگ سبز رضاشاهی جایزه داد تا برای خودش کت و شلوار بخرد. صادق خوب یادش مانده بود رسول با آن پنج تومان چکار کرد.

بعد از ظهر رسول دست صادق را گرفت و با هم رفتند جلوی مسجد شاه، سر ناصر خسرو. پیاده رو پُر بود از دستفروشهای کت و شلوار و پالتوی نیمدار مردانه. خیابان هنوز اسفالت نشده بود و درشکه سوار و دوچرخه سوار وسط شلوغی و گرد و خاک وول می زدند. رسول دست پسر کوچک را گرفته بود و آنها میان دستفروشها می پلکیدند. بعد از مدتی دیدزدن و انتخاب کردن و چانه زدن، رسول بالاخره یک کت مردانه بیرونی آبی رنگ خرید که دوخت خارجی و دکمه های فلزی زرد براق داشت. کت عالی و بی نظیری بود، بیرون جیر طبیعی، آستر ماهوت سفید. رسول پنج تومان را یکجا به دستفروش داد.

از میدان گلوندک آمدند طرف درخونگاه. رسول دست صادق را گرفته بود. از جلوی دکان پدرشان تندتند رد شدند. رسول کت را با احتیاط روی آرنجش گرفته بود. صادق گفت: «داداش، بده دست من باشه.»

«چی؟»

«بنه کت و من بیارم.»

رسول کت را روی دستهای پسر کوچک گذاشت و گفت: «خوب، سفت بگیر. نندازی خاکی میشه، مال من نیس.»

پسر کوچک کت را گرفت و با خوشحالی دوید. با دکمه های زردش بازی کرد. بعد ایستاد. برگشت و پرسید: «پس مال کیه؟»

رسول گفت: «مال گل مریم.»

«مال گل مریم؟»

«می‌ترسم به شب منقلها اون بالا نگیره و سردش بشه.»

پسر کوچک مدتی ساکت ماند و فکر کرد. بعد پرسید: «داداش چرا هیچکس تو خونه گل مریم رو دوست نداره؟»

رسول اول سکوت کرد، بعد گفت: «نمی‌شه گفت هیچکس دوست نداره. من و تو داریم. گل خانوم داره. اما بعضیها ندارن بیخودی. لابد چون خیال میکنن گل مریم باعث شده که آقا جون داداش مختار و از خونه بیرون کنه.»

صادق گفت: «من داداش مختار و دوست ندارم.»

رسول گفت: «صادق، این حرف و وزن. باید همه رو دوست داشت. خدا همه رو دوست داره.»

«من داداش مختار و دوست ندارم.» لحن او قاطع بود.

«باید دوستش داشته باشی.»

چیزی نگفت.

رسول گفت: «دوست داشتن خوبه.» از زیر چشم با لبخند به برادر کوچکش نگاه کرد.

پسر کوچک مدت درازی ساکت ماند. بعد پرسید: «شوکت و فیروزه راست میگن وقتی گل مریم بمیره از قبرش آتش درمیاد؟»

«نه. خدا گل مریم رو دوست داره نمیداره از قبرش آتش دربیاد.»

پسر کوچک باز مدت درازی ساکت فکر کرد، بعد گفت:

«رسول، بچه حرومزاده چیه؟»

رسول گفت: «جلوبات رو نگاه کن نیفتی، نمیدونم. خدا همه چی رو همه آدما رو دوست داره.»

صادق گفت: «داداش مختار و که دوست نداره؟»

رسول گفت: «خدا همه رو دوست داره. توهم باید همه رو دوست داشته باشی.»

پسر کوچک ساکت ماند. رویش را از برادرش برگرداند.

رسول گفت: «گل خانوم گل مریم رو خیلی دوست داره.»

صادق گفت: «پس چرا صبحهای ماه رمضان می‌گفت نمیخواد تو روی گل مریم نگاه کنه. چرا می‌گفت نمیخوام چشمم توی چشم گل مریم بیفته که روزه م باطل بشه؟»

رسول گفت: «صادق، میخوای قلمدوشت کنم که زودتر برسیم خونه؟» و منتظر جواب نشد. صادق را گذاشت قلمدوش خودش، و تا خانه دوید.  
گل مریم کسی را که رسول برایش خریده بود از آن روز تا آخرین روز عمرش پوشید - بیست و پنج سال.

• • •

شایعه زندانی بودن مختار در زندان باغشاه را اول دایی میرزا یدالله خان برای گلین خانم و کوکب خانم آورد.

میرزا یدالله خان اگر چه با کوکب خانم نتنی بود ولی او و بچه هایش را دوست داشت. با ارباب حسن هم خیلی جورش جور بود. دایی میرزا یدالله در عدلیه کار می کرد، و به قول کوکب خانم ماشاء الله هم کمارش خوب بود، هم درآمد داشت. برخلاف دایی اکبر، اهل شعر و حال هم بود.

بعضی شبها دایی میرزا یدالله می آمد و کوکب خانم بساط شام و «دوا» را برای او و شوهرش بالای اتاق تالار پهن می کرد. هیچکدام از زنها یا بچه های خانه، هرگز پای بساط شام ارباب حسن نمی رفتند، بجز صادق کوچولو که «ته تغاری» بود و ارباب حسن اجازه می داد این یکی گاهی پهلوی آنها کنار بساط شام یک گوشه بنشیند، و اگر چیزی کم و کسر داشتند به پسر کوچک می گفت که از کوکب خانم بگیرد.

گاهی اول شب، کوکب خانم، موقع چیدن بساط و آوردن خوراکیهای سرفره، بدون اینکه شوهرش را مخاطب قرار بدهد، دم می زد از اینکه خرجی خانه کم است، برای «اون بچه م» نگران است، و بالاخره بچه گوشت و خون خود آدم است. ارباب حسن می گفت: «آخه کوکب، زن، ساکت شو. مگه نمی بینی شبه. شب موقع مرافعه و چه کنم و چه نکنم؟ شب موقع استراحت، موقع دعاس، موقع شکر نعمت زندگیه، موقع عشقه.»

و ارباب حسن و دایی میرزا یدالله عقیده داشتند که هیچ شاعری مانند حافظ به شب و به زندگي حال نمی دهد. میرزا یدالله استکان به دست، با صدای بلند می گفت:

بیا ساقی آن می که حال آورد

کرامت فزاید کمال آورد



ارباب حسن می‌گفت: «به به... ناز نطقش ناز نفسش.»

بیا ساقی آن آتش تابناک

که زرتشت می‌جویدش زیر خاک

دلیل اینکه دایمی میرزایداالله از زندانی شدن مختار خبر داشت این بود که یکی از رفقایش، نایب یحیی خان، که از افسران باغشاه بود، برای او خبر می‌آورد. ولی هیچکس نمی‌دانست دقیقاً برای مختار چه اتفاقی افتاده. میرزایداالله خودش هم دلیل زندانی شدن مختار را نمی‌دانست.

یک شب وقتی دایمی میرزایداالله داشت می‌رفت، بنا بر عادت برای خداحافظی با کوکب خانم، آمد سر پله‌های زیرزمین ایستاد و با صدای بلند گفت: «آبجی خانم، دست و پنجه شما درد نکنه، ما دیگه زحمت رو کم می‌کنیم.»

کوکب خانم و گلین خانم هر دو توی زیرزمین بودند. کوکب خانم در زیرزمین را باز کرد و آمد بالا و گفت: «حالا شب تشریف داشته باشین ترو خدا، خان داداش.»

پسر کوچک هم با دایمی میرزایداالله از توی تالار آمده بود پایین. ارباب حسن کمرش درد می‌کرد و همان بالا توی تالار با مهمانش خداحافظی کرده بود. دایمی میرزایداالله گفت: «نه تصدقت، آبجی خانوم، باید برم. بچه‌م کاظم تا من نرم خونه سر رو بالش نمیذاره، نمیخوابه.»

کوکب خانم گفت: «اینکه خیلی بد شد به خدا. تو خونه هیچی نداشتیم.»

میرزایداالله گفت: «از سر ماهم زیاد بود.»

حالا دایمی میرزایداالله صدایش را یواشتر کرد و گفت: «میگم آبجی خانوم، و بعد دوپله آمد پایین تر، جلوی کوکب خانم، سرش را پیش برد و گفت: «میگم از آقا مختار نازگیها خبر ندارین؟»

کوکب خانم، مانند همیشه که حرف مختار پیش می‌آمد، دست‌پاچه شد و گفت: «نه. شما خبری داری؟ طوری شده؟»

دایمی میرزایداالله گفت: «هیچی. می‌خواستم ببینم شما خبر تازه‌ای دارین یا نه؟» کوکب خانم گفت: «طوری شده؟ چیزی شنیدین ترو خدا؟»

«نه، طوری نشده.»

«ترو به خدا بگو، دیدیش؟»

«نه، من خودم ندیدمش.»

«ارواح خاک پدرت بگو بیستم ازش چه خبری داری؟ وای بین قلبم چه جوئی  
گرب گرب میزنه.» دایی میرزایداالله سینه صاف کرد و گفت: «والله چیزی نیس.  
نایب یحیی خان پرریوز آمده بود اداره، کار داشت. می‌گفت آقا مختار نمیدونم چکار  
کرده که توی زندان پادگان بازداشته.»

«وای خاک عالم!» کوکب خانم لپهایش را چنگ زد که: «بچه‌م زندونه؟»

«نایب یحیی خان همچی می‌گفت.»

«آخه چطور شده؟ چرا؟»

«والله اگه بدونم.»

«ارواح خاک پدرت بگو، میرزایداالله.»

دایی میرزایداالله گفت: «به جون بچه‌م اگه بدونم. نایب یحیی خان خودشم  
نمیدونست. چیزی نیست، آبجی خانوم. لابد با کسی دعواش شده. یا لابد  
بی انضباطی بی چیزی کرده.»

گلین خانم هم آمده بود پای پله‌ها. آنها مدتی حرف زدند و بیچ بیچ کردند. ولی  
میرزایداالله آن شب دلیل زندانی شدن مختار را نمی‌دانست. تا ماهها بعد هم معلوم نشد.  
بقیه آن زمستان، و بهار و تابستان بعد هم گذشت. این مطلب روشن نشد. درخانه  
یا حرفی زده نمی‌شد، یا اگر زده می‌شد پسر کوچک همه چیز را نمی‌شنید. شایع بود که  
انگار مختار در ورامین عاشق یک زن دهاتی به نام جیران شده بوده. می‌گفتند مختار با  
دهاتیها دعوا کرده. پسر کوچک درست نمی‌دانست چه خبر شده است، فقط می‌دانست  
که رویهم رفته چیز مخوف تازه‌ای اتفاق افتاده. و می‌دانست که برادرش به هر کار  
بدی قادر است.

□ □ □

روحیه شاد و مهربان برادرش رسول چیز دیگری بود.

بعد از آنکه رسول کت آبی دکمه طلایی را برای گل مریم خرید، خودش ماند و  
کت و شلوار کهنه اش. سرزانوهاش رفته بود. یک روز هم رسول توی بازی فوتبال  
زمین خورد و جفت سرزانوهای شلوارش سوراخ شد. آن شب، سرشرب گلین خانم آن  
شلوار انگلیسی کذایی را که از زمان داورمیرزا داشت از ته بچنه درآورد و به رسول داد.

شلوار حکایتی داشت: از عتیقه های قرن نوزده انگلیس بود که تنگ و سفت به پاهای می‌چسبید. لردها موقع اسب سواری یا پیشخدمتهای دربار انگلیس توی فیلمها می‌پوشیدند. داور میرزا آن را در سفری که همراه امجدالدوله در التزام رکاب ناصرالدین شاه به فرنگ رفته بود از منچستر برای پسرش یدالله آورده بود، که دایی یدالله هرگز آن را اصلاً نپوشیده بود. آنطور که صادق یادش بود. گلین خانم شلوار کذایی را غروب روزی به رسول داد که شبش گل مریم بچه اش را توی زیرزمین کوچک زایید.

از مرش شب توی دوتا حیاط هرکس به حال خودش بود و هیچکس به فکر گل مریم و چهاردردش نبود. از غروب جنجال شلوار انگلیسی پوشیدن رسول تمام بچه ها، حتی شوکت و فیروزه را توی اتاق گلین خانم جمع کرده بود. رسول خودش نمی‌توانست آن را پایش کند. «شلوار» دکمه و زیپ نداشت. کمر بند هم نمی‌خواست. یکی دوساعتی طول کشید و هرکس یک طرفش را گرفت تا دست آخر هرطوری بود پاهای رسول را توی پاچه های شلوار کردند. آبجی اشرف درزهای کمر شلوار را باز و کمی گشاد کرد. اما پاچه ها از بالای زانو تا پایین سفت و خفت به پاهای رسول می‌چسبید. رسول صاحب شلوار شده بود، اما از آن روزه بعد دیگر نتوانست یا نخواست شلوار را از بالای زانو پایین تریاورد. آن را پوشید، با آن خوابید، بازی کرد، و مدرسه رفت، تا یکی دو ماه بعد که می‌خواست برود حمام، کوبک خانم آن را با قیچی بُرید و از پایش درآورد.

آن شب، بعد از ماجرای شلوار، کوبک خانم رسول را به دکان گلوبندک فرستاد که ببیند در این چند وقت، شبها علی بعد از آنکه دکان را می‌بندد کجا می‌رود؟ چند روز بعد علی بعد از ظهرها که به خانه می‌آمد کت و شلوار می‌پوشید و شیک و پیک می‌کرد و می‌رفت و شب هم دیر می‌آمد.

رسول صادق را با خودش برد. اول شب بود که دو برادر رفتند طرف چهارراه گلوبندک. خیابان خاکی تاریک و خلوت بود و هنوز بوی نم آبیایی عصر را می‌داد. رسول خوشحال بود. دست برادر کوچکش را سفت گرفته بود.

وقتی جلوی دواخانه آلفا رسیدند، دیدند عطا آلفا و علی و عبدالعلی خان یکی از نوه های امجدالدوله سه تایی از دواخانه بیرون می‌آیند. هر سه بسته های بزرگ دستمال-پیچ شده دستشان بود. علی همینکه چشمش به رسول و صادق کوچولو افتاد داد زد:

«کجا میرین؟»

«مادر گفت صادق رویه دقیقه بیارم بیرون بگردونم، حال نداره.»

«این شلوار چه پات کردی؟ دیوونه شدی؟»

«خوش دوخته. گل خانومم بهم داده.»

«دست اون بچه رو ولی نکنی ها، تو تاریکی گم میشه. برو اون تنبوم درآر،

اطواری!»

رسول گفت: «مواظبم.»

علی دیگر چیزی نگفت. انگار عجله داشت.

او و دوستانش رفتند. سر چهارراه یک درشکه صدا زدند و سوار شدند. درشکه راه

افتاد و از خیابان جلیل آباد طرف توپخانه رفت.

وقتی آنها دور شدند، رسول با خنده پسر کوچک را بلند کرد، قلمدوش گرفت و

دنبال درشکه دوید. یک طرف خیابان، خرابه سنگلیج بود، تاریک و سوت و کور. و

طرف دیگر عمارت «عدلیه» بود. درشکه از جلیل آباد پیچید توپخانه را دور زد و وارد

لاله زار شد.

در لاله زار علی و دوستانش جلوی یک ساختمان پیاده شدند. جامعه بارید.

پیاده رو شلوغ بود. جمعیتی جلوی ساختمان منتظر خرید بلیط بودند. آنها از وسط

جمعیت گذشتند و داخل شدند. رسول اعلانی را که با خط درشت توی ویتترین نوشته

بود برای صادق خواند:

امشب امشب امشب امشب

شب خنده، شب تفریح، شب شادی

نمایش سراسر خنده

اپرت کمدی لیلی و مجنون

بقلم آقای معزالدیوان — بتوسط مجمع تاترآل تهران

کسرت سه نفری (ویلن — قره‌نی — تار) گروپ ایران

وقتی به خانه برگشتند، گل مریم بچه اش را گوشه حوضخونه حیاط کوچک زاییده

بود و از شدت خونریزی روبه مرگ بود. گلین خانم رسول را به زیرزمین راه نداد. رسول

با صورت برافروخته و عصبانی گوشه راهروی زیرزمین نشست؛ انگار از دست خودش

کفتری بود که در چنین موقعی رفته بود دنبال علی و ویلن و لاله زار و اپرت کمدی. گلین

خانم صادق کوچولو را هم اول راه نداد، ولی وقتی همه سرشان گرم بود پسر کوچک از

لای در نگاه کرد.

توی حوضخونه چراغ نفتی روشن بود. گل مریم گوشهٔ همیشگی زیر لحافش دراز به دراز افتاده بود. چشمانش بسته بود. رنگ صورتش مثل گچ شده بود. کف زیر زمین پُراز کهنه‌های خونی بود. گلین خانم نوزاد را توی یک تکه چلوار پیچیده بود. بچه ساکت و یکبری روی گلیم خوابیده بود. گلین خانم یک شمع نصفه بالای سر بچه روشن کرده بود. پسر کوچک اول خیال کرد بچه مرده است. خوب که نگاه کرد، دید بچه میان چلوار خونی، روی گلیم پاره نفس می‌کشد.

بچهٔ گل مریم سه روز در خانه ماند. گلین خانم از ترس ارباب حسن، مادر و بچه را گوشهٔ حوضخونه قایم می‌کرد.

گل مریم تمام آن سه روز را پهلوی بچه‌اش چمباتمه زد و ماتمزه نگاهش کرد. به خاطر فلجی یکطرف بدنش، نمی‌توانست بچه را درست بغل کند. وقتی می‌خواست به او شیر بدهد، روی صورت بچه دولا می‌شد و پستانش را یکوری توی دهان بچه می‌چپاند. گاهگاهی بچه‌ها می‌آمدند و بالای پله‌های حوضخونه می‌ایستادند و بچهٔ گل مریم را تماشا می‌کردند. گل مریم بچه‌اش را قایم می‌کرد. می‌ترسید یکی بیاید بچه‌اش را ببرد. فقط از رسول نمی‌ترسید. رسول شبها می‌رفت توی حوضخونه پهلوی گل مریم و بچه‌اش می‌نشست و تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد. گاهی که کوکب خانم سرش مشغول بود صادق هم می‌رفت.

گلین خانم می‌گفت نگاه کردن توی صورت بچهٔ گل مریم نحسی می‌آورد و کفاره دارد. کوکب خانم می‌گفت باید بچه را انداخت توی مستراح، چون برکت مرتضی علی از خانه‌ای که بچهٔ حرامزاده تویش باشد می‌رود. آبجی اشرف می‌گفت پستانی که به بچهٔ حرامزاده شیر بدهد به آتش جهنم می‌سوزد. وقتی رسول نبود، بچه‌های آبجی اشرف می‌آمدند بالای پله‌های حوضخونه می‌ایستادند و به گل مریم و بچه‌اش تَف می‌کردند و سنگ می‌انداختند.

شب دوم تولد بچه، کوکب خانم بعد از نماز نشسته بود و برای مختار دعا می‌کرد که صدای بچه از توی حیاط کوچک بلند شد. سعید به بچه سنگ زده بود. کوکب خانم از کوره در رفت و پاشد آمد لب پله‌های حوضخونه و فریاد زد: «خفه کن اون تخم حروم

آل برده رو!» خفش کن تا نیومدم آب تریاک بریزم توحلقش!»

سه روز که گذشت گل مریم فهمید که در خانه کوکب خانم جایی برای بچه او نیست. صبح روز چهارم بلند شد و همان تنها کاری را کرد که مادری مانند او می‌توانست برای بچه‌اش بکند.

صبح سحر که صادق به هوای رفتن به اتاق گلین خانم به حیاط کوچکه آمد، از بالای سه تا پله حوضخونه دید که رسول گوشه حوضخونه خوابیده، اما گل مریم بیدار است. برخلاف همیشه گل مریم یک گوشه کز نکرده بود. بچه‌اش را توی کهنه‌ها پیچیده بود و بغل کرده بود و بلند شده بود و انگار می‌خواست از پله‌ها بالا بیاید.

هوا گرگ‌ومیش بود. اهل خانه خواب بودند. صادق نمی‌فهمید گل مریم چه خیالی دارد. ولی می‌ترسید. دلش می‌خواست فرصت داشت برود رسول را پیدا کند، اما می‌ترسید از گل مریم جدا شود. گل مریم به طرف هشتی رفت. صادق دوید و گوشه چادر او را گرفت، ولی چون نتوانست او را برگرداند، با او رفت. گل مریم با لال بازی و اشاره به او فهماند که برگردد توی خانه. پسر کوچک نمی‌خواست.

گل مریم کلون در حیاط را کشید و آن را باز کرد و آمد توی کوچه، صادق هم دنبالش. کوچه خلوت بود و هوا سرد. گل مریم راه افتاد، از کوچه آمد بالا، پیچید طرف زیر بازارچه. چادر نماز می‌باهش که برایش خیلی بلند بود، روی زمین کشیده می‌شد. پسر کوچک گوشه چادر او را ول نمی‌کرد. گل مریم آمد به طرف پله‌های آب‌انبار و کسی ایستاد. به اطرافش نگاه کرد. صادق گریه‌اش گرفت. خیال کرد گل مریم می‌خواهد بچه را توی آب‌انبار بیندازد. گل مریم دنبال جایی می‌گشت. دوباره راه افتاد. آمد به طرف سقاخانه کنار مسجد. سقاخانه جفت مسجد، و درست روبروی کوچه امجدالدوله بود. گل مریم پشت به سقاخانه راه افتاد و با قدمهای خسته و آفلجش انداخت توی کوچه امجدالدوله. اینجا هم خلوت و ساکت بود.

وقتی جلوی درباغ امجدالدوله رسید، ایستاد. به دور و برش نگاه کرد. انگار دودل بود. دلش نمی‌آمد تصمیمش را عملی کند. دلش نمی‌آمد از جگر گوشه‌اش جدا شود. صورتش را پایین آورد و بچه را بوسید. گل مریم داشت گریه می‌کرد، خم شد و خیلی آهسته بچه را آورد پایین، جلوی در خانه گذاشت. بعد راست شد و آخرین نگاهش را به بچه انداخت. دستش را به طرف درخانه دراز کرد و درزد. بعد برگشت و دست صادق را گرفت و لنگان لنگان، با سرعتی که هرگز کسی از او ندیده بود، برگشت و از کوچه

بیرون آمد. به سربازارچه که رسید، پسر کوچک را به درون مسجد کشید و در مسجد را که نیمه باز بود پیش کرد. توی حیاط مسجد، دومرد لب حوض وضومی گرفتند. یک نفر گوشه شبستان نماز می خواند. صدایی نبود. گل مریم صادق را بغل گرفت و پشت در مسجد روی زمین نشست، از شکاف در کوچه امجدالدوله را نگاه می کرد. پسر کوچک گریه اش گرفته بود. نمی خواست گل مریم بچه اش را توی کوچه بگذارد؛ دلش می خواست گل مریم برگردد و بچه اش را بردارد و پیش خودش نگه دارد. گل مریم با صورت پراز اشک به کوچه خیره بود. بچه گل مریم هم حالا گریه اش گرفته بود، و صدای عوعه عوعه اش بلند بود. دستهایش را در هوا تکان می داد. گل مریم به خودش می پیچید. یک طرف لباسش را می جوید. صادق را به خودش چسباند. اشکهایش می ریخت. دلش می خواست بلند شود. نمی توانست، یا نمی شد، یا صلاح نمی دید. گریه اش شدیدتر شد. صادق را بیشتر به خودش چسباند.

در خانه امجدالدوله باز شد و نوکر آنها آمد بیرون. مدتی بچه را نگاه کرد. بعد بالا و پایین کوچه را نگاه کرد. دولا شد و به بچه دست زد. بعد دوباره به درون خانه رفت. اول خبری نشد. گل مریم گریه می کرد و انگشتهای دستش را می جوید. بچه هم گریه می کرد. نوکر دوباره از خانه بیرون آمد، و این باریک زن بلند قد با چادر سفید گلدار همراهش بود. بچه را بلند کرد و به زن نشان داد. حرف زدند. صادق صدایشان را نمی شنید. بچه را به خانه بردند. صادق فکر کرد گل مریم همین را می خواسته، اما گل مریم گریه اش شدیدتر شده بود. فهمیده بود که بچه دیگر مال خودش نیست. در راه خانه، گل مریم با اشاره و التماس به پسر کوچک سپرد که به کسی چیزی نگوید. پسر کوچک فهمید. دلش می خواست خدایی باشد که بچه گل مریم را با دستهای بخشنده و مهربانش بیاورد و به گل مریم پس بدهد.

آن روز و چند روز بعد، همه اهل خانه، بخصوص گلین خانم و رسول از گل مریم می پرسیدند که بچه اش را چکار کرده؟ توی میال انداخته؟ توی حوضخونه چال کرده؟ سرراه گذاشته؟ گل مریم بروز نمی داد. صادق نیز راز زن افلیج را نگه داشت. فقط بعدها به رسول گفت.

و در خانهٔ کوکب خانم در کوچه شیخ کرنا زندگی می‌گذشت...

عید که خاله اخترخانم (خالهٔ کوچک کوکب خانم) طبق معمول با شوهر و بچه‌هایش از قمشه به تهران آمد، هنوز هیچکس دلیل زندانی شدن مختار را نمی‌دانست. فقط حرفهای این و آن بود که در خانه یک کلاغ چهل کلاغ می‌شد و شاخ و برگ می‌گرفت. برادر اوس ماشاالله خان برای کوکب خانم خبر آورده بود که مختار تا چند ماه پیش پنجشنبه - جمعه‌ها را در خانهٔ یکی از استوارهای هنگ توی ورامین زندگی می‌کرده و آنجا بایکی از دهاتیها دعوایش شده و خواسته یک پیرمرد دهاتی را توی رودخانه خفه کند. دایی میرزابدالله هم در همین زمینه از طرف نایب یحیی خان خبرهای دست و پا شکسته‌ای می‌آورد. به کوکب خانم گفته بود که مختار می‌خواسته در ورامین یک پیرمرد دهاتی را بکشد. شایع بود که همه چیز تقصیر زن آن دهاتی بوده. حتی شایع بود که مختار با زن آن دهاتی «روهم ریخته». ولی دایی اکبرالبته باز در خوابهای پُر طمطراقش دیده بود که الحمدلله «همه چی به خیر گذشته است.» همین بود که روزی که خاله اختر خانم اینها آمدند و شوهرخاله، آقای عالم شکن از کوکب خانم پرسید چرا مختار را در باغشاه زندانی کردند کسی جواب درستی نداشت.

گل مریم دوباره درخانه بخشیده شده بود، و کلفتی و دایگی صادق کوچولورا می‌کرد. روزها می‌رفت و ساعتها کنار مسجد می‌نشست تا شاید بچه‌اش را توی کوچهٔ امجدالدوله بغل کسی ببیند دست صادق را می‌گرفت و با خودش می‌برد. صادق هم همیشه مشتاق دیدن بچهٔ گل مریم بود. بین گل مریم و صادق و بچه پیوند تلخ و سیاهی برای ابد بسته شده بود.

رسول وقتی خانه بود مدام دور و بر گل مریم می‌گشت. با او بازی می‌کرد و او را می‌خنداند. علی کوتولهٔ چهارزنگوله می‌شد: روی شکم خودش با زغال عکس صورت می‌کشید و به دستها و پاهایش زنگوله می‌بست، بعد روی سرش چادر می‌انداخت و یک دیگ هم روی سرش دمر می‌کرد، و می‌رقصید. یا می‌نشست و برای گل مریم پوست انگشتهای دست خودش را با سوزن و نخ بهم می‌دوخت.

... علی بدون اینکه ارباب حسن خبر داشته باشد مدام می‌خودش بود و شبها با پسر آقای آلفا و نوهٔ امجدالدوله در جامعه باربید به عنوان پیش پرده «کنسرت» می‌داد. شوکت و فیروزه مدام در زیرزمین قالی می‌بافتند و باهم دعوا می‌کردند و همدیگر را



نیشگون می گرفتند و موی یکدیگر را می کشیدند و قهر می کردند، یا هرهر می زدند و شعر می خواندند:

امان از آتش رشته  
 نهم پای دیگ آشه  
 بابام بزغاله کشته  
 داییم قاشق تراشه  
 خاله م میخوره میشاشه

یک روز کوکب خانم پنج تومان به علی داد تا به باغشاه ببرد و در زندان به مختار بدهد. علی در عوض به خیابان ناصرخسرو رفت و در عکاسی پرتوشش عکس ۶×۹ تمام قد از خودش در حال قره نی زدن انداخت.

از مختار خبیری نشد تا آخر بهار که یک شب دایی میرزا پیدالله آمد و بالاخره اصل خبیر ماجرای ورامین و زندانی شدن مختار را در باغشاه برای کوکب خانم آورد. اما موضوع را با بیج بیج و هیس هیس مخفی کردند که بچه ها نفهمند. کوکب خانم دو هفته مریض شد افتاد. موضوع تا ماهها از همه مخفی نگه داشته شد. بچه ها فقط می شنیدند که مختار را از سربازی بیرون کرده اند و برای یک سال به زندان قصر برده اند. راز و رمزی در کار بود و فقط بزرگترها درباره اش بیج بیج می کردند. صادق چیزی نفهمید مگر تا اواخر تابستان، آنهم از یک اعلان روزنامه که علی زیر فرش اتاقش قایم کرده بود.

آن روز وقتی که عشرت داشت اتاق علی را جارو می کرد، بریده اعلان روزنامه را پیدا کرد. کنجکاو شد. بریده روزنامه را که حالا دیگر زرد رنگ و پوسیده بود پیش رسول برد و رسول آن را برای بچه ها خواند. صفحه ای از یکی از روزنامه های یومیه یا هفتگی تحت عنوان «محاکمات» بود.

.. محاکمات این هفته پایتخت

محمد مختار ۲۶ ساله فرزند حسن کاسب نظامی اخراج شده اهل تهران و جیران می ۲۶ ساله فرزند محمد جواد زوجة علی محمد اهل ورامین به اتهام قتل علی محمد ۵۵ ساله زارع ساکن ورامین. ابتدا محمد مختار علف سمی (ریاطساط) خریده به جیران داده که مشارالیها آن را به شوهرش خورانده نمی میرد دفعه دیگر تنباکو از تهران آورده و به جیران داده که بگوید و به خورد او بدهد مقتول نشده است و بالاخره در لیل پنجشنبه پنجم آذرماه

گلشته جیران علیمحمد را به بهانه بردن تیر و الواربه خرابه برده و محمد مختار هم که در نتیجه تبانی با مشارالیها در آن خرابه بوده آمده دهان مقتول را گرفته و جیران خصیبتین مقتول را فشار داده تا مرده است و روز بعد با یکدیگر آمده‌اند و جنازه علیمحمد را روی الاغ بسته و محمد مختار آن را برده و به رودخانه انداخته...

محمد مختار و جیران بوسیله مأمورین انتظامی و ژاندارمری دستگیر و به مرکز اعزام شده و در نتیجه محاکمات جیران به ۷ سال حبس با اعمال شاقه و محمد مختار به علت تبانی در قتل و اختفاء جنازه از کسوت سربازی خارج و به یک سال حبس تأدیبی محکوم شدند.

برف حالا کمتر شده بود. چراغهای پزشکی قانونی از پشت پنجره‌ها سوسومی زد. هنوز خبری از نتیجه کالبد شکافی جنازه حاج مختار نیامده بود. دکتر صادق آریان به دختر و پسر جوانی که کنارش ایستاده بودند نگاه کرد.

ملیحه گفت: «امروز صبح که آقام داشت چایی می‌خورد گفتم دیشب خواب عمورسول رو

دیده.»

صادق آریان برگشت و نگاه دور و درازی به ملیحه انداخت. «خواب کی؟»

«خواب عمورسول. چابیش رو هم می‌زد و می‌گفت خواب دیدم از کربلا برمی‌گشتم و وقتی از بصره با بلم می‌اومدیم خرمشهر بلم توی شط چپه شد و من داشتم غرق می‌شدم که دیدم رسول همین جواری از روی آبها اومد و دستمو گرفت و کشید بالا.»

عجیب هم نبود که در چنین سحری نام و یاد رسول به میان بیاید.

سرما صورتشان را سرخ کرده بود. پاهایشان کرخ بود. آسمان هنوز تیره و برفی بود. گفت: «بریم

توی ماشین بشینیم و بخاری ماشین رو روشن کنیم.»

فرهاد و ملیحه با او به طرف اتومبیل رفتند. در اتومبیل را باز کرد. فرهاد روی صندلی جلونشست و

ملیحه روی صندلی عقب. خودش از در دیگر داخل اتومبیل شد و موتور را روشن کرد و دیکمه بخاری را زد.

«گفتی رضا کجاست؟»

«هتل خلیج. گروه جازشون شبها اونجا برنامه داره.»

«الآن اونجاست؟»

«بله، عموجون.»

«شما اینجا باشید، شاید خبری بشه. فکر می‌کنم بهتر باشه برم دم تلفونخونه ببینم شاید بتونم با رضا تماس بگیرم. لازمه بهش خبر بدیم بیاد تهرون. به زهره گفته‌م به مجستی خبر بده. به تلفن هم به خونه می‌کنم ببینم خبر داده یا نه.»

از اتومبیل پیاده شد و در پیاده روی پوشیده از برف براه افتاد. یقه پالتویش را بالا کشید. درون مغزش سایه‌هایی بود. مرگ مختار و مرد بارانی پوش. «اگر اولاد و پاره جگر خودمم بودی و این کارها را می‌کردی به تورحم نمی‌آمد.» از حاج مختار چه می‌خواست؟ از اولاد حاجی بود؟ یا اگر هم بود به اورحمش نمی‌آمد؟ از باب همایون انداخت توی توپخانه.

رشته‌های سیاه و زندگیهای گذشته در مغزش تاب می‌خوردند. به مختار فکر می‌کرد. به زندگی فکر می‌کرد که سی و دو سال در مغزش لُرد بسته بود و بزرگ شده بود. بخصوص از بیست و هشت سال پیش که مختار بیست و شش ساله بود. حوضخونه سرد و تاریک. زن افلیج و لال. ضجه‌های بیصدا. اشکهای بی اثر. خون سرازیر روی گرشته پای لخت. کارهای ناگزیر. چیزهایی که با نخ عدم رشته شده بود. و امشب. اجل، و سر موعد رسیدن تقدیر. از پله‌های تلفنخانه بالا رفت.

سالن بزرگ با کابینه‌های بیشمار روشن، تهی و سوت و کرب بود. کارمندی را توی یکی از باجه‌های ته سالن پیدا کرد و درخواست خود را برای تماس با خرمشهر و پایگاه وحدتی به او گفت. کارمند خسته و عبوس بود. تماس با پایگاه نظامی در دزفول، و با خرمشهر امکان نداشت. نه خبر آقا. خط نیست. به گرشته دیگر سالن رفت و با تلفن شهری با خانه خودش تماس گرفت. زهره با همان زنگ اول گوشی را برداشت. صادق آریان جریان مرگ بغرنج حاجی را به او گفت. از موضوع مرد بارانی سفید چیزی نگفت. گفت باز تماس خواهد گرفت، و خدا حافظی کرد.

فکر رسول بود. فکر روزی بود که مختار از زندان آمد و رسول توی کرچه او را بغل کرد و بوسید. چه وقت بود؟

در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی دوسال از سلطنت رضاشاه باقی مانده بود. آقا محمد خان قاجار، لطفعلی خان زند را کور کرده بود و تکه تکه کرده بود و دفن کرده بود، نادرشاه چشمان پسرش رضاقلی میرزا را درآورده بود، شاه عباس برادرهایش را کور کرده بود، یزدگرد سوم در قریه زریق مرو در اثر خیانت پارانیش به دست آسیابانی کشته شده بود، زرتشت آواره کوه و بیابان شده بود و بیک تورانی او را کشته بود. و قابیل در غارهای دنیای جدید با سنگ توی سر بردارش هابیل کوبیده بود، و او را کشته بود. خونها ریخته بود و زمین گشته بود و او فکر می‌کرد.

امشب که توی پیاده روی فرسوده خیابان خیمام فرسوده زمین فرسوده روی برافرا راه می‌رفت، ناگهان به فکر رسول افتاده بود. رسول هم در درخونگاه زندگی کوده بود و بخاطر عشق، و با

بی عشقی، مرده بود... دیروز بود؟ یا پانزده میلیون سال پیش؟...

در موج زمانهای سیاه و تلخ گذشته، بچه‌ای بدنیا آمده بود تا با عشق و لطافت انسانی زندگی کند. بعد خون ریخته بود و درخونگاه آن را خورده بود و زمین چرخیده بود...  
به دانه‌های برف و به پنجره روشن اتاق کالبد شکافی نگاه کرد.



## فصل سوم

بعد از ظهر گرم یکی از روزهای اواخر تابستان بود که مختار به خانه درخونگاه بازگشت. دایی اکبر او را از زندان آورده بود. صادق و بچه های دیگر توی کوچه بازی می کردند که دایی اکبر و مختار از سر کوچه پیچیدند تو.

در یک سال گذشته اتفاق تازه ای در خانه نیفتاده بود، درباره حادثه ورامین تا سالها، جسته و گریخته، و همیشه بصورت پیچ و پیچ، حرفها در خانه زده می شد. هر کس برای خودش تفسیری داشت. روایتی که شش هفت سال بعد، عاقبت شرح واقعه یادست کم نزدیکترین شرح واقعه گردید، این بود که مختار در ماههای اول اجاریش شبهای جمعه در ورامین، در کاروانسرای زندگی می کرده و در آنجا با جیران زن پیرمرد سبزیکار رابطه داشته و بعد از آنکه جیران آبستن می شود، مختار را اغوا می کند، و آنها دست یکی می کنند و پیرمرد را از بین می برند. بعدها که هردو دستگیر می شوند، بچه جیران در زندان زنان تهران به دنیا می آید و او را به یتیم خانه دولتی می برند. هفت سال زندان با اعمال شاقه جیران هم با بخششهای مختلف چهار سال می شود.

مختار روی هم رفته دوسال از خانه درخونگاه دور بود. هشت ماه از این مدت را در لباس سربازی گذارنده بود و بقیه اش را در زندان.

در سالهای دوری مختار به تلافی اشکهای کوکب خانم در فراق مختار یک نقطه روشن در خانه وجود داشت: سال دوم غیبت مختار، رسول، زیبا و شاداب، سیکل

دوم دبیرستان رازی را تمام می‌کرد. استعداد عالی و طبع شگرفش آینده روشنی را نوید می‌داد. از روزی که دایی میرزایدالله گفته بود که ارباب حسن باید رسول را به «خارج» بفرستد تا «دکتری» بخواند، همه اهل خانه از دکتر شدن رسول حرف می‌زدند. کوچک خانم هم حالا آرزو به دل بود که رسول دکتر شود و یک خانه بزرگ آن بالا بالاهاى شهر، پهلوى باغها و خانه‌های دم کلفتها بخرد و «مطب وا کند». شوکت و فیروزه شرط بسته بودند که رسول زن فرانسوی می‌گیرد. بچه‌های کوچک، یعنی عشرت و بهجت و صادق، و سعید پسر اشرف خانم، گاهی به رسول نگاه می‌کردند و رسول در نظرشان یک قهرمان زیبا و رویائی بود. روزهایی که رسول رمانهای الکساندر دوما و میشال زواگو را کرایه می‌کرد و می‌آورد برایشان بالای پشت بام توی پشتک یا توی زیرزمین بلند بلند می‌خواند، می‌توانست آنها را بر بالهای رؤیا به هر سوی آسمان ببرد، بخصوص به فرانسه، یا به دنیاى عشق و زیبایى، فراسوی درخونگاه...

در اواسط تابستانی که مختار برگشت، یک روز صادق و رسول توی پشتک نشسته بودند و حرف می‌زدند و رسول گفت دلش برای داداش مختارتنگ شده.

«تو دلت برای داداش مختارتنگ نشده؟»

پسر کوچک چیزی نگفت.

«من دلم برای داداش مختارتنگ شده.»

صادق گفت: «دایی اکبر به خانجون گفته روزی که مختار از زندان خلاص بشه

خودش مختار رو از زندون صاف میاره خونه.»

«میدونم. ماه دیگه س.»

«رسول، تو میگی بابا مختار رو تو خونه راه میده؟»

«قراره دایی اکبر و دایی میرزایدالله بیان بابارو با مختار آشتی بدن.»

بعد پسر کوچک پرسید: «رسول، خدا هنوز مختار رو دوست داره؟»

«خدا مختار رو دوست داره. خدا همرو دوست داره.»

«اون زنی که با مختار همدست بوده چی؟ اون که آدم کشته.»

«خدا همرو دوست داره.»

«خدا اونو هم می‌بخشه؟»

«آره، آره، صادق، پس چی که می‌بخشه. تنها به دلیل اینکه یک نفر کار بدی

میکنه خدا محبت خودش رو از اون نمیره.»



صادق گفت: «بچه گل مریم چی میشه؟»

«بزرگ میشه.»

«چه طوری؟»

«منیراعظم خانوم خواهرزاده امجدالدوله بزرگش میکنه. توکه به کسی چیزی

نگفتی؟»

«نه... فقط به شما گفتم. بچه اونها میشه؟»

«بچه مال خداست.»

«اسمش فرشته س.»

«میدونم.»

«بچه اون یکی دیگه چی؟»

«کدوم؟»

«جیران. بچه جیران چطور میشه؟ خدا اونم دوست داره؟»

«آره، صادق. اونم بزرگ میشه. البته که خدا اونم دوست داره.»

صادق گفت: «رسول، اگه جیران توی زندون بوده پس بچه رو چطوری زاییده؟

توی زندون که قابله نیست.»

«لابد از بیرون براش آورده ن.» آهی کشید. داشت بایکی از کبوترهایش بازی

می کرد.

دوسال بود که رسول نقاشی هم می کرد. وقتی که رسول در امتحانات سیکل اول

شاگرد اول شد، مدیر فرانسوی دبیرستان — میو بورژه — یک جعبه آبرنگ و چندتا

دفترچه بزرگ نقاشی به او جایزه داده بود. رسول نقاشیش عالی بود. تابستان سال پیش

بود که شروع کرده بود به نقاشی تابلوهای بزرگ آبرنگ. گاهی صادق کوچولو را توی

اتاق تالار روی صندلی می نشاند و یک گلدان را روی یک عسلی پهلوی دست او

می گذاشت و از او نقاشی می کشید. چندتا از این نقاشیها را دایی میرزایده الله داده بود

قاب کرده بودند و به دیوارهای خانه شان آویزان کرده بود. نقاشیهای دیگر را رسول

خودش به دیوارهای زیرزمین گل مریم می زد. یا به دیوارهای پشتک آویزان می کرد.

موضوع نقاشیهای رسول، مانند سایر کارهایش خاص خودش بود. یک روز

بعد از ظهر که صادق به پشتک رفته بود، دید رسول منظره باغی را می کشد. باغ عظیمی

بود با گلها و حوض و حوریهای افسانه ای. فقط سردرش مثل سقف بازارچه بود. توی

باغ مردی داشت راه می‌رفت که لباس زیادی تنش نبود.

«رسول، داری چی می‌کشی؟»

رسول با لبخند گفت: «باغ بهشته.»

«این آدمه کیه داره وسط گلها راه میره؟»

«په آدمه. انسان.» زبان رسول مانند همیشه که نقاشی می‌کرد یک گوشه لبش

جمع شده بود. «اگه بگم باور نمی‌کنی.»

«چی؟»

«اگه بگم عکس حضرت آدم درخونگامس باور نمی‌کنی.»

صادق گفت: «چرا روسرش نور کشیدی؟ مگه امامه که داره از آسمون روی

سرش نور میاد؟»

«پس معلومه که اگه بگم باور نمی‌کنی.»

«بخدا اگه راستشویی باور می‌کنم.»

«داداش مختاره که داره تو بهشت راه میره. خدا دوستش داره روسرش نور

انداخته.»

صادق کرکر خندید. خنده اش ساده بود و نشانه برگردان یک شوخی و بازی.

«راسی کیه؟»

«دیدی گفتم باور نمی‌کنی؟»

«آخه مختار که از طرف خدا نیومه.»

«آدمه. اسم حضرت آدم رو که شنیدی؟»

«آره. همون که قصه ش رو «گل خانوم» تعریف می‌کرد. که با حواتوی بهشت

بود.»

رسول به او نگاه کرد و گفت: «مختار... انسانه.»

صادق باز خنده اش گرفت. رسول هم از خنده او خندید. بعد هردو قهقهه زدند. بعد

رسول دوباره مشغول نقاشی شد و گفت: «میدونستم نمیتونی باور کنی.»

روزی که مختار برگشت، صادق با بچه‌ها نوی کوچه بود و رسول دوید و دست

انداخت کردن مختار و او را بوسید.

مختار عوض شده بود. صورت لاغر و بی ریشش مانند صورت آدمهای مریض و غیرعادی بود — اما نه آدمی که تازه از یک بیماری طولانی و خطرناک بلند شده باشد، مانند کسی بود که بعد از سالهای سال از توی قبر بیرون آمده باشد.

در یک لحظه، در یک ثانیه گم شده، پسر کوچک خیال کرد که رسول راست گفته و این حضرت آدم بود که پس از میلیونها سال از خاک درآمده بود و به کوچه خاک و خلی شیخ کرنا می آمد. مختار هنوز هیکلی درشت و دستهایی بزرگ و سوخته و قهوه ای داشت. موهایش کم پشت و ماشین شده بود. حالا سبیل قهوه ای رنگی هم داشت. چشمهای ریزش هم گود افتاده بود.

دایی اکبر دست مختار را گرفته بود. وقتی جلوی پسر کوچک رسیدند، دایی اکبر مختار را نگه داشت و به پسر کوچک گفت: «صادق، داداش مختار و یادت میاد؟ بیا آقا داداشتو بوس کن.»

صادق سرش را دو سه دفعه تکان تکان داد و از جایش حرکت نکرد. مختار به پسر کوچک نگاه کرد. «این همون صادق ربقونه س؟ چه گنده شده؟»

پسر کوچک صدایش را شناخت. به گریه افتاد. این — هر که بود — همان کسی بود که آن روز بعد از ظهر توی حوضخونه با گل مریم آن کار را کرده بود.

مختار جلو درخانه و روبروی گل مریم که روی سکوی خانه نشسته بود ایستاد و بربر به زن فلج نگاه کرد. اما چیزی نگفت. گل مریم روبروگرداند و چادرش را جلوی صورتش گرفت.

کوکب خانم مختار را بعد از ماچ و بوسه فت و فراوان، اول برد توی حیاط کوچکه به اتاق گلین خانم که نکند ارباب حسن یکهو سر برسد. بیشتر دخترها و بچه ها ریخته بودند دور مختار. کوکب خانم حالا از خوشحالی گریه می کرد. گلین خانم اسفند دود می کرد.

نزدیکهای غروب، ارباب حسن و دایی میرزایده آمدند. قرار و مدارها از دوسه روز پیش گذاشته شده بود: قرار بود دایی میرزایده باید ارباب حسن را بیاورد و دایی اکبر هم مختار را، و همه جمع شوند و پدر و پسر را آشتی بدهند.

کوکب خانم یکدست صندلی لهستانی و یک عسلی تازه خریده بود و آن روز آنها

را چیده بود توی ایوان جلوی تالار. علاوه بر چند جور میوه، کوکب خانم رسول و قاسم را واداشته بود از انگورهای موکنده بودند و خودش خوشه‌های درشت انگور قرمز را که همیشه مایه افتخار ارباب حسن بود، شسته بود و توی میوه‌خوری نقره، روی برگهای سبز چیده بود. بساط عرق و یخ و ماست و خیار و کباب را هم روبراه کرده بود. صبح داده بود حوض را آب تازه انداخته بودند، و حالا فواره باز بود و آبش تا لب داربست مو بالا می‌زد.

ارباب حسن و دایمی میرزا یدالله توی ایوان نشسته بودند که دایمی اکبر و گلین خانم مختار را از حیاط کوچکه آوردند. صادق توی حیاط لب حوض نشسته بود و نگاه می‌کرد. تمام این صحنه در نظرش بیخود و مسخره می‌آمد. در حقیقت، این همان روزی بود که توی شلوغ پلوغی خانه، بزغاله رسول کلاه شاپوی دایمی اکبر را خورد.

وقتی مختار از پله‌های ایوان بالا رفت، پدرش به او نگاه نمی‌کرد. ارباب حسن سرش پایین و اخمهایش توهم بود. لابد هنوز به یاد غروب آن روز دو سال پیش بود که می‌خواست مختار را با قمه بکشد. دایمی میرزا یدالله در گوش ارباب حسن نجوا می‌کرد. کوکب خانم لب حوض خودش را با چاق کردن قلیان مشغول کرده بود. کوکب خانم پای سماور روی فرش گوشه حیاط نشسته بود.

دایمی اکبر گفت: «بابا همه صلوات بفرستین. برو جلو آق مختار، برو دست پدرتو ماچ کن. صلوات بفرست. استغفار کن.»

دایمی میرزا یدالله هم با صدای بلند گفت: «ارباب، چند صباح زندگی آدمیزاد ارزش کدورت و تلخی نداره. اجازه بده پسرت دستتو ببوسه و زیر سایه خودت باشه.»

دایمی اکبر گفت: «پروردگار عالم بنده هاشو میبخشه. شو ما هم باهاش بیخشی. صلوات بفرستین.»

ارباب حسن از هیجان به سرفه افتاد، ولی سرفه‌اش هم که کمی آرام شد، سرش را طرف مختار برنگرداند. فقط روبه دایمی میرزا یدالله کرد و گفت: «خدای عزوجل شاهده، این گلین خانم هم شاهده، می‌خواستم بکشمش.»

دایمی اکبر گفت: «کفری بودی، آتشی شده بودی. اما حالا دو سه سال گذشته. بیخشش. آتشی کنین. صلوات بفرستین.»

«می‌خواستم با قمه تیکه پاره‌ش کنم.»

دایی میرزا یدالله گفت: «گذشته‌ها گذشته ارباب حسن. اولاد ارشدته. خدا هم ارحم الراحمین. خدا می‌بخشدش. باید محبت و عشق باشه. شما هم باید ببخشی این بچه رو.»

«من پنجاه شصت ساله تو این محل با آبرو زندگی کرده‌م.»  
«الحمد لله.»

«آبرو و غیرت هم خوب چیزیه.»

دایی اکبر گفت: «مختار حالا دیگه ماشاءالله مرد شده، باید بذارش درد کونها کمکت کنه. باید ایشالا براش زن بگیری، دامادش کنی، سر و سامونش بدی. سررو پدر باید داماد کنه.»

با این حرف، کوکب خانم یک مرتبه بلند شد و دست زد. به دنبال او اول رسول و گلین خانم، و بعد تمام دخترها و بچه‌ها هم دست زدند.

دایی اکبر کلاهش را گذاشته بود لب تارمی. درهبر و ویرمجلس آشتی کنان هیچ کس متوجه نشد چه وقت بزغاله رسول از پشتک آمده بود توی حیاط و رفته بود سراغ کلاه دایی اکبر. لابد کلاه از بالای تارمی افتاده بود پایین. به هر حال نگاه صادق یک مرتبه به گوشه حیاط، پای ناودان افتاد و دید بزغاله رسول نصف کلاه دایی اکبر را خورده. نصف بقیه لای دندانهایش بود. بزغاله شاپورا می‌جوید و احمقانه به صحنه حیاط نگاه می‌کرد.

صادق داد زد و ملت را متوجه کرد و لحظه‌ای بعد کوکب خانم و بچه‌ها و خود دایی اکبر همه دنبال بزغاله رسول می‌دویدند. بزغاله حاضر نبود بقیه کلاه را پس بدهد. کلاه به دهن فرار می‌کرد. از پله‌های پشت بام بالا رفت. نصف اهل خانه دنبالش بودند. الم شنگه‌ای بود. دست آخر رسول خودش اول از همه به بزغاله رسید و بقیه کلاه دایی اکبر را از دهان بزغاله درآورد. سالها بعد که دایی اکبر مرد، وقتی صورتش را توی قبر برای نظر آخر پس زدند قیافه‌اش عین همین لحظه‌ای بود که رسول ته‌مانده کلاه شاپورا به او پس داد.

مختار هنوز سی سالش نشده، تمام موهای جلوی سرش ریخته بود. بقیه اش را دو هفته یک بار که سلمانی می‌رفت و ریشش را سی تراشید، می‌داد ماشین کنند. اکنون او به زندگی خانهٔ درخونگاه بازگشته و محکم به کار چسبیده بود و به قول ارباب حسن انگار عاقبت شعور کسب پیدا کرده بود، و می‌شد پهن بارش کرد.

اهل خانه هم، همه نسبت به مختار احساس ترسی خفه و بی دلیل داشتند. سالهای زندان و کارهایی که کرده بود از یک طرف، و حالا عزیزدردانه بودنش پیش کوکب خانم و مورد اتکاء و اعتماد بودنش پیش ارباب حسن از طرف دیگر، از او در نظر بچه‌ها غولی ساخته بود.

اما لباس پوشیدنش هنوز بی قواره و کثیف بود. هر وقت در دکان تنها بود یا در خانه راه می‌رفت، دستش توی جلوی شلوارش بود. یک مطلب دیگر هم بود: یک نوع ترس و دلهره برای پاییدن گل مریم از مختاریین زنها و دخترهای خانه موج می‌زد. صادق نمی‌دانست مختار از بچه زاییدن گل مریم خبر دارد یا نه.

تنها کسی که از مختار نمی‌ترسید رسول بود. و رسول بود که مختار را کم کم مجبور کرد شبها الفبا یاد بگیرد. آن سال زمستان (که صادق کلاس اول دبستان بود)، شبها که رسول با پسر کوچک سرو کله می‌زد، مختار را هم گاهی مجبور می‌کرد کاغذ و مداد بردارد و الفبا را تمرین کند. مختار با لفت و لعاب و مداد توی دهان کردن یک «ه» وارونه می‌نوشت و می‌داد صادق ببرد بالا توی اتاق تالار به ارباب حسن نشان دهد.

رسول هر وقت خانه بود حواسش پیش گل مریم بود.

آن سال پاییز و زمستان گل مریم بخاطر بیماری سختش نمی‌توانست از بله‌های پشت بام به پشتک برود. (می‌گفتند زردی یرقان دارد.) رسول کوکب خانم را مجبور کرد برای گل مریم در گوشهٔ حوضخونه کرسی بگذارد. کوکب خانم یک کرسی فستولی برای او تهیه کرد، ولی بچه‌ها را قدغن کرد که پایین پیش گل مریم بروند چون فکر می‌کرد گل مریم زردی یرقان وصل را با هم گرفته. اما رسول و صادق، و گاهی هم بهجت و عشرت به هوای اتاق گلین خانم پهلوی گل مریم می‌رفتند. سرش یکمی از بچه‌ها می‌آمد چراغ لامپای کوچک گل مریم را روشن می‌کرد. لولهٔ لامپا همیشه همان شب اول ترک می‌خورد و ترک خورده و شکسته می‌ماند تا خرد می‌شد.

منقل کرسی و لوله لامپای گل مریم از نگرانیهای ابدی رسول بود.

اوایل زمستان که مختار دوسه روز بدجوری رودل کرده بود، کوکب خانم رسول را فرستاد منیزی گرفت، توی یک کاسه آب حل کرد و به مختار داد. اما کاسه منیزی تا روز بعد گوشه اتاق ماند و آخر هم مختار آن را یواشکی ریخت زیرقالی. کوکب خانم وقتی فهمید مجبور شد قالی را هن وهن از تالار و ایوان و پله ها بکشد پایین لب حوض و پشت آن را بشوید.

مختار تمام هفته بعد را توی خانه ماند. صبح به صبح که رسول و صادق به مدرسه می رفتند، مختار توی خانه می ماند و تمام روز زیر کرسی می خوابید. کوکب خانم برایش آتش سبزی می پخت. وقتی ارباب حسن از خانه می رفت بیرون، مختار از دخترها ایرادهای بنی اسرائیلی می گرفت و کتکشان می زد. اما این روزها، ایام شوم دیگری را در خانه درخونگاه قلم می زدند. در آن روزها، از اینکه مختار وقت و بی وقت بلند می شد آفتابه آب می کرد و می رفت به حیاط کوچک و مستراح توی حوضخونه، کسی خیال بد نمی کرد.

اما بعد از آستن شدن دوباره گل مریم در خانه، به جای حیرت، نفرت برانگیخت و با سکوت و فهم و ملاحظه کمتری مواجه شد.

آن روز صبح جمعه، کوکب خانم رسول و صادق را پی خریدن حلیم فرستاد. پسر کوچک و رسول با دو تا بادیه رفتند سر گلوبندک از دکان حاج عبدالله حلیم خریدند و از توی کوچه های برف پوشیده برگشتند. دو برادر، صبح زود، به حمام رفته بودند و اینک با خوشحالی و مسکی پس از حمام و توی لباسهای تمیز و شسته رفته، آواز می خواندند و با حلیم می آمدند.

رسول گفت: «با وقتی رسیدیم خونه یک بشقاب پر برای گل مریم بیریم.»  
«باشه.»

کسی پایین تر، پسر کوچک پرسید، «رسول، چرا عشرت دیروز و پربروز همه ش گریه می کرد؟ مختار کتکش زده؟»  
«شاید.»

«برای گل مریم گریه می کنه؟»

«نمیدونم. جلو پاتونگاه کن. بادیه رو سفت بگیر. چرا خیال می کنی برای

گل مریم گریه میکند؟»

«خانجون می گفت گل مریم داره میمیره.»

«گل مریم نمییره، فقط مریضه.»

«چشه؟»

«نمیدونم. این هفته حالش بد شده.»

«کاش خانجون می بردش دکتر. مگه نمیتونه دکتر شیخ الاسلامی رو برای

گل مریم بیاره؟»

«غصه نخور. اگه تا دوسه روز دیگه خوب نشد خودمون می بریش مریضخونه

سینا.»

«براش درشگه می گیریم؟»

«من خودم کولش می کنم.»

در زیرزمین، کوکب خانم دو بادیه حلیم را یکجا ریخت توی قدح بزرگی که مال آبدوغ خیار تابستان بود. روغن داغ کرد و روی حلیم داد. و بعد شکر ریخت. بچه ها، جز علی و اشرف خانم، هر هفت تا توی زیرزمین جمع بودند. کوکب خانم قسمت کرد. مختار بالای کرسی نشسته بود و دستور می داد و ناظر بود. یک بشقاب برای بابا. یک بشقاب برای اشرف خانم و بچه هاش. کوکب خانم بشقابها را مرتب پر می کرد و هر چه قدح خالی تر می شد، انچههای مختار بیشتر توهم می رفت، یک بشقاب برای علی. «زیادشه». یک بشقاب برای گلین خانم. «نمیخوره. زیادشه.» یک نعلبکی برای گل مریم.

مختار گفت: «گل مریم نمیخواد!»

کوکب خانم گفت: «گناه داره مادر. بیا به نعلبکی کوچک براش بدیم.»

«ولش کن انترلقوه ای رو.»

«بذار به نعلبکی واسه ش بدیم، تصدقت برم.»

«گفتم نمیخواد!»

رسول گفت: «سهم منو براش بده، خانجون.»

کوکب خانم گفت: «وا، تو نمیخوری؟»

«گشتم نیس. سهم منو سوا کن بده برای گل مریم.»

«بخور، حلیمش خوبه. این همه روغن و شکر ریختم!»



«سهم منوینار برای گل مریم.»  
 مختار گفت: «سهمی نیس، همه باید از توی قلع بخورن.»  
 از سهم جدا کردن بدش می‌آمد.  
 رسول باز گفت: «خانجون، سهم منوینده به گل مریم.»  
 مختار گفت: «سهمی نیس اُربک، تیارت درمیاری؟»  
 عشرت گفت: «منم نمی‌خورم.»  
 «خفه شو اکبیر!»  
 بهجت گفت: «منم نمی‌خورم.»  
 «خفه خون بگیرین توله سگا، میزنم تو مخشونا.»  
 کوکب خانم گفت: «گناه داره ننه، این همه حلیمه، یک نعلبکی کوچولو  
 واسه ش بده.»  
 «حالا که همچی شد، گه سگم نمیدم بخوره.»  
 رسول بلند شد، سرش را انداخت پایین و از زیر زمین رفت. رفت توی راهرو، از  
 پله‌ها هم رفت بالا توی حیاط. بعد صادق هم بلند شد و رفت طرف پله‌ها.  
 مختار داد زد: «توکجا میروی، منده؟»  
 «پهلوی رسول.»  
 مختار به سادگی گفت: «خب برو.»  
 اما هنوز پسر کوچک به درگاهی زیرزمین نرسیده بود که مختار بلند شد و محکم  
 کوبید پس گردن او. پسر کوچک پرت شد و افتاد وسط راهرو پای پله‌ها، گریه‌اش  
 گرفت.  
 پایش خورد به جرز دیوار، ناخن شست پایش شکست و از زیرش خون راه افتاد. اما  
 بلند شد و پیش از آنکه مختار با کمر بند به او برسد، پرید توی حیاط.  
 هر دو حیاط را دنبال رسول گشت. ندیدش. ناخن انگشت پایش که خون می‌آمد  
 روی برفها جرجز می‌کرد. رسول توی حوضخونه هم نبود. گل مریم، پای کرسی  
 فسقلی‌اش نشسته بود. سرش روی کرسی بود. معلوم نبود بی حال است، یا خواب  
 است، یا مرده. گلین خانم برایش نان بیات و چای آورده بود. اما استکان چای و نان  
 تافتون بیات هنوز دست نخورده روی میز مینی حلبی وق زده بود. پسر کوچک برگشت آمد  
 طرف حیاط بزرگه، جسای پاهایش روی برف نقطه‌های خون داشت. آمد بالای

پشت بام توی پشتک. رسول آنجا بود. داشت به کیبوترها ارزن می داد. برای بزغاله اش نان خشک گذاشته بود.

رسول گفت: «بیا تو، تو هم میری؟»

«آره.»

«عیب نداره.»

«من راسی گشتم نیس.»

رسول آهی کشید و گفت: «گاهی وقتا دلم میخواد وایسم وسط این حیاط و جیغ

بکشم، جیغ بکشم تا بمیرم.»

پسر کوچک گفت: «گل خانم واسه گل مریم جای و نون برده بود.»

«گل مریم بیدار بود؟»

«مث اینکه بی حال بود.»

«باید ببریمش مریضخونه. حالش خیلی بده.»

«فقط بهش دوا میدن یا نیگزش میدارن؟»

«نمیدونم. میخوای امروز ببریمش؟»

«اما مگه داداش علی نگفت میخواد ما رو ببره جلالیه اسبدوانی؟»

«خب. فردا می بریمش.»

«خب.»

«بات چرا خون میاد؟»

«هیچی. داداش زد.»

«بیا با این یه تیکه کهنه ببندمش خونش بند بیاد.»

«نمیخوام. دلم میخواد خون بیاد.»

«بیا ببندمش، زخم خورده. من سرعمر باید دکتر بشم.»

غروب که از مدرسه برگشتند، دیدند گلین خانم گل مریم را آورده و کنار حوض نشانده عشرت و بهجت هم که حالا به مدرسه دخترانه می رفتند از مدرسه برگشته بودند. طوبی خانم هم لب حوض بود. طوبی خانم همیشه برای حجامت کردن و زالو انداختن می آمد. آبجی اشرف و شوکت و فیروزه دور گل مریم و طوبی خانم حلقه زده بودند و

نگاه می‌کردند. مختار هم لب تارمی ایوان ایستاده بود و نگاه می‌کرد. طوبی خانم به گل مریم زالو انداخته بود.

از چند وقت پیش ورد دهان اهل خانه این بود که گل مریم «براغون» گرفته و باید ازش خون بگیرند. کوکب خانم و گلین خانم یکی دو ماه بود که می‌گفتند باید طوبی خانم بیاید و گل مریم را حجامت کند، یا زالو ببندازد تا خودش پاک شود، ولی هربار رسول بدت مخالفت کرده بود. می‌گفت گل مریم افلیج است و اگر خودش را بگیرند می‌میرد.

زالو انداختن گل مریم بچه‌ها را مات و مبهوت کرده بود. نقشه بزرگرها بود که وقتی بچه‌ها خانه نیستند طوبی خانم بیاید، گل مریم را زالو ببندازد.

طوبی خانم گل مریم را جلو گلین خانم روی زمین نشاند. گل مریم به سینه گلین خانم تکیه زده بود و بی حال بود. چهار زالوی سیاه و چاق زیر گلوئی سفید او به رگهای گردنش چسبیده بودند. یک ظرف آب کثیف، پر از زالوهای ریز، روی زمین، لب پاشویه بود. طوبی خانم زالوها را که از مکیدن خون چاق و پر می‌شدند، از گردن گل مریم می‌کند و می‌انداخت توی پاشویه حوض. بعد زالوهای تازه‌ای به گردن گل مریم می‌انداخت. زالوها توی پاشویه می‌لولیدند و خونی را که توی تنشان بود خالی می‌کردند. مختار که بالای ایوان لب طارمی یله داده بود، داد زد: «طوبی خانم، بپا زالوها ت لقه‌ای نش!»

وقتی بچه‌ها رسیدند کنار حوض، ضجه‌ای از عسرت بلند شد، صورتش را چنگ زد و دوید توی زیرزمین.

رسول، و به دنبالش او کوکب خانم و صادق پشت سر عسرت دویدند. عسرت ترس خورده و شیون زنان توی زیرزمین کنج دیوار افتاد. رسول به او رسید و بلندش کرد. بعد کوکب خانم آمد و بغلش کرد. چشمهای عسرت فقط سفیدی داشت. از گلویزش گاهی ناله و گاهی ضجه بیرون می‌آمد. کوکب خانم توی سینه خودش می‌گوید که: «چیزی نیس مادر. زالو انداختن که ترس نداره. ای مرده شور اون لقه‌ای و اطواریم برد. بچه‌م ترسید. رسول، بروی خورده کاهگل و آب نمک درس کن بیار ببینم.»

رسول تکان نخورد. به صورت عسرت خیره مانده بود. از حرفهایی که از دهان

عسرت بیرون می‌آمد خشکش زده بود: «داداش... مختار.»

«چیزی نیس مادر. زالو انداختن که ترس نداره.»

عشرت گفت: «توی حوضخونه... توی حوضخونه...»

«چرا حرفای بیخود میزنی؟ مختار تو حوضخونه نبوده، دو هفته س مریضه توتالار خوابیده... چیزی نیست ننه... هول کردی. زالو انداختن که ترس نداره. مگه نمیخواهی گل مریم زردی یراقونش خوب بشه؟»  
 «زرد یراقون نداره!»

کوکب خانم با دهان باز و چشمهای مشکوک به حرفهای بریده بریده عشرت گوش می‌کرد. صادق به رسول که نگاه کرد، دید رسول پیشانیش را به دیوار نمناک زیرزمین گذاشته، و فهمید که باز چه اتفاقی افتاده است.

آن شب، صادق خوابهای بد دید. خانه درخونگاه در آتش می‌سوخت و رسول توی زیرزمین سرش را به دیوار نمناک گذاشته بود و گریه می‌کرد. طوبی خانم همه را کنار حوض نشانده و به گردن همه زالو انداخته بود. رسول و گل مریم هر دو مرده بودند. زالوها خون گل مریم و رسول را مکیده بودند و توی پاشویه حوض افتاده بودند و خون قی می‌کردند. زالوهای چاق، کرمهای سیاه و کشیف، توی پاشویه لول می‌زدند. خون از دهانهایشان بیرون می‌ریخت. حوض بزرگ بیضی شکل، پر از خون، زیر داربست و شاخه‌های خشکیده مو، ساکت و مرده بود. مختار هی داد می‌زد: «طوبی خانم، پتا زالوهات لقمه‌ای نشن...» توی حوضخونه دم کرده و تاریک و خفه و تار عنکیوت گرفته، جیرجیر سوسکها بلند بود. حیاط کوچکه گودتر شده بود و انگار توسی خورده. آسمان خفه بود و ماه دیوانه. ستاره‌ها با هم لجبازی و کینه‌توزی می‌کردند. صادق خودش سرش را به دیوار نمناک گذاشته بود. صورتش پر از اشک بود. همه جا سرد بود و حرفها بیهوده بود. بعد کم کم بازار ناله‌های حلقومی گل مریم بلند شد، اما کسی نمی‌شنید. هیچکس دوستش نداشت. بدن سفیدش روی زمین بی دفاع بود و یک جوی نازک خون از پاهایش پایین می‌آمد... خانه شلوغ بود و مادرش التماس می‌کرد برای مختار اسفند دود کنند، و بعد فحش می‌داد. بعد قربان صدقه می‌رفت. بعد نفرین می‌کرد. و مختار توی اتاق تالار، کاسه منیزی را دزدکی می‌ریخت زیر فرش. همه جا خون بود و محلول حاج منیزی. توی حیاط خون و برف قاطی بود. یک باریکه خون روی برف بود. برق شمشریک قزاق روسی زیر آفتاب بعد از ظهر توی باغشاه. مختار

پیراهن گل مریم را می زد بالا. روح و جسم او را پاره می کرد... بعد رسول او را کول گرفته بود و از توی دشتهای تاریک برایش شعر می خواند... گوشه حوضخونه، آنها زن دیوانه ای را لخت مادرزاد توی قفس بزرگی به زنجیر کشیده بودند. مردهای چاق محله می آمدند، می رفتند توی قفس، زن لخت را کتک می زدند، به او تجاوز می کردند، تنش را خون می انداختند، بعد یک تکه از گوشتش را می کنند و می بردند. زن دیوانه زبان نداشت... مختار پیر شده بود. جنازه اش سرد بود. لباس دهاتی تنش بود. صادق خودش توی یک خرابه در ورامین نعش را روی الاغ گذاشته بود. نعش را انداخت توی رودخانه و پابرنه با ناخن شکسته روی برفها دوید... عشرت کنج زیرزمین تاریک حق می زد. صادق سرش را به دیوار نمناک گذاشته بود. صورتش پراز اشک و درد بود...



طی دو ماه بعد رسول چند بار گل مریم را به بیمارستان سینا برد. گلین خانم و کوکب خانم بارها خواستند رسول را از این کار منصرف کنند، ولی او رأی دیگری داشت. هفته ای دو سه روز، صبحها، بعد از آنکه گل مریم را آماده می کرد، او را به کول می گرفت و از حوضخونه بالا می آمد و به بیمارستان می برد. دواهایی که رسول برای گل مریم گرفت و سایر مراقبتهایش تغییری در وضع گل مریم نمی کرد. اما انگار فقط جلو مرگ گل مریم را می گرفت.

مختار از جریان مریضخانه رفتن رسول و گل مریم دلخور بود. چند بار پیش گلین خانم و ارباب حسن چقلی و بدگویی کرد. ارباب حسن می گفت «ولش کتین ثواب داره». کوکب خانم و گلین خانم که حالا رسول را خوب شناخته بودند، می دانستند که نمی توانند او را از کاری منع کنند، و ممانعت نمی کردند.

رسول می گفت که اگر نگذارند گل مریم را به بیمارستان ببرد یک روز گل مریم را برمی دارد و می برد و دیگر بر نمی گردد. و همه می دانستند که رسول حرفش حرف است. کوکب خانم به توصیه گلین خانم دیگر به رسول چیزی نگفت.

مختار دست از تهمت و طعنه بر نمی داشت. حتی یک روز صبح زود بلند شد و زاغ سیاه رسول را چوب زد که بفهمد وقتی گل مریم را کول می کند کجا می رود، و وقتی

مطمئن شد، او هم دیگر در این مورد حرفی نزد. فقط کم کم کینه و نفرتش به رسول قوت گرفت. مدام پای سفره یا توی حیاط سر هر چیز با او دعوا می کرد.

• • •

آن زمستان، آخرین ناخوشی بزرگ ارباب حسن هم پیش آمد. روزها فقط یکی دو ساعتی، آنهم بعد از ظهرها، با عصا و کلاه و پالتو، و سرفه کنان و دولا دولا بیرون می رفت. بقیه روز را توی رختخواب می گذراند. بستر مرگی که برای او کم و بیش یک سال طول کشید. گاهی رفیقش دکتر شیخ الاسلامی می آمد و دوائی می داد. گاهی که ارباب حالش بد می شد، دوسه روز از خانه بیرون نمی رفت. گاهی بعد از ظهر می رفت و تا دوسه ساعت از شب رفته بیرون می ماند، و همه می دانستند به خانه زن صیغه اش می رود. حالا همه، و گاهی حتی انگار کوکب خانم، او را بخشیده بودند.

بساط شب و کتاب حافظ خواندنش هرگز قطع نشد. (دای اکبر بعدها همیشه می گفت که ارباب قبر خودش را استکان استکان کند.) شاید ارباب حسن می توانست یکی دو سال بیشتر عمر کند... اما چیزی که آخر سر جگرش را سوزاند و مرگش را جلو انداخت، الکل نبود. دعوی مختار و رسول بود.

ارباب حسن خودش مانند پسر دوش علی، مردی بود میانه رو و مسلمان نما و مردم دار. سواد نوشتن نداشت، اما شاعر ملوک و درست بود و کمی هم عشرت طلب. نه جوشش عظیم پول و زمین پسر اولش مختار را داشت و نه نیروی عشق و احساس رسول را.

آن زمستان، علی شبها اغلب بیرون بود. روزها یکی از دکانها را اداره می کرد، ولی بیشتر وقتها دکان را به امان شاگرد دکانش می گذاشت و خودش این طرف و آن طرف دنبال کار تماشاخانه و کنسرت پرده می زد. کت و شلوار شیک و فکل کراواتی بهم زده بود. گاهی اگر بچه های خانه لباس تمیز و مرتب داشتند، علی آنها را هم به سینما، یا به نمایشگاه کالای ایران، یا به مسابقه اسبدوانی، و یا عصرها به کافه شهرداری می برد.

هرگاه می آمد خانه و بچه ها کثیف بودند، آنها را مجبور می کرد بروند دست و رویشان را با صابون بشویند و کفش یا دمپایی بپوشند. اگر سرغذا قاشقش تیز

نود، فیروزه یا عشرت را مجبور میکرد آن را ببرند لب حوض گل مال کنند. اگر گاهی در لقمه اش موبیدا می شد، دیگر به غذا لب نمی زد. هر وقت می آمد خانه، اول دست و صورتش را لب حوض می شست. یک قالب صابون توی جابابونی قرمز رنگ لب هره طارمی نگه می داشت. حتی یک مسواک خریده بود و غالباً لب حوض، دندانهایش را با خمیردندان مسواک می زد. بچه ها را هم گاهی وامی داشت دندانهایشان را با انگشت و نمک مسواک بزنند.

مختار، برعکس، همیشه کشیف و بدلباس و شندر بندری بود. فقط وقتی وضو می گرفت آب به خودش می زد. صابون و مسواک مال الواتها و جوجه فکلی ها بود، جنقولک بازی بود. وقتی سرکار نبود یا غذا نمی خورد، یک گوشه چرت می زد. گاهی که مختار با طمطراق وضو می گرفت و بعد می ایستاد بلند بلند نماز می خواند کوکب خانم و ارباب حسن حظ می کردند. ارباب یواشکی می گفت «مث اینکه بعضی ها کم کم دارن آدم میشن.» مختار آن سال همه اش می زد که پدرش یک دکان مجزا برایش باز کند. او حالا حرارت و تشنگی بیشتری برای کسب و کار نشان می داد. ارباب حسن بالاخره یک دکان خواربار فروشی دیگر سر چهارراه گلوبندک بین سینما فردوسی و دکان رضاشاهی برای مختار باز کرد. مختار از خوشحالی در پوستش نمی گنجید. قاسم پسر اشرف خانم را که مدرسه نمی رفت، برد دکان سر چهارراه، پهلوی خودش.

حالا روزها با کت و شلوار نیمه دار بی رنگش، که کوکب خانم از کت و شلوار دوره گرد دم در خریده بود، سرکار می رفت. حواسش بیشتر به دکان خودش بود. ولی به عمده فروشیهای سر میدان اعدام و دکان زیر بازارچه هم — که در دست دکاندارها بود — رسیدگی می کرد. نمازخوان و دعا به لب شده بود. پسر بزرگ ارباب حسن حالا خودش را نشان می داد و کم کم بین پادوهای دکانها و کاسبهای محل، قدر و وزنی به هم می زد. موضوع زندان رفتن او دیگر فراموش شده بود. در حقیقت هرگز زیاد درباره این موضوع جلو مردم صحبت نشده بود، وعده زیادی اصلاً خیر نداشتند، خیال می کردند مختار فقط به اجباری رفته بود. از ماجرای او با جیران و رامینی نیز جز به کنایه و در لفاظی و راجیهای زنها یاد نمی شد.

از دخل دکانش برای خودش یک دوچرخه خرید. بیشتر از سه ماه طول کشید تا عباس آقا دوچرخه ساز و قاسم پسر آبجی اشرف توانستند به مختار دوچرخه سواری یاد بدهند. بعد از سه ماه باز هم می ترسید تنهایی سوار شود. هر روز موقع رفت و آمد به

دکان پیاده می‌رفت و دستش را به دسته دوچرخه می‌گرفت، و با کاسبها سلام و علیک و خوش و بش می‌کرد. دو چیز را تا آخرهای عمر داشت: یکی نماز و دعا و روزه اش را، یکی هم همین دوچرخه را.

از طرف دیگر، رسول آن زمستان کلاس دوازده دبیرستان رازی را می‌گذراند. هر وقت دکتر شیخ الاسلامی که خودش در فرانسه دکتر شده بود برای ویزیت ارباب حسن می‌آمد، با رسول فرانسه حرف می‌زد. خیلی او را دوست داشت.

یک روز که صادق کوچولو گوشه تالار نشسته بود و دکتر شیخ الاسلامی با آن هیکل چاق و عینک پرسی آمد و ارباب حسن را معاینه کرد، ضمن اختلاط، از سردوستی پرسید: «ارباب، بگو ببینم کدام یکی از پسران برات عزیزترن؟» ارباب حسن سرفه‌ای کرد و گفت: «بین اولادی که خدا داده همیشه فرق گذاشت، دکتر.»

دکتر شیخ الاسلامی گفت: «راستش رو از ته دلت بگو، ارباب. از صدتا اولاد دوتا شون یه قماش نیستن.»

ارباب حسن پس از خنده‌ای که با سرفه همراه بود، سینه صاف کرد و با اشاره‌ای به گوشه اتاق گفت: «اون نیم‌وجبی صادق که هیچی، که ته تفاری به و هنوز خیلی موندن آدم شه، اون علی هم که اصلاً برای ما پسر نیس، کمک و عشقی نداره، مدام بی الواطی و راه خودش تواله‌زازه. یه پسر مونم که چهارسالگی خدا ازمون گرفت و تو آب انبار خفه شد. باقی میمونه مختار و رسول (باز سرفه اش گرفت.) مختار که تازه توسی سالگی داره جغد شعور پیدا میکنه و دست چپ و راستشو میشناسه و میفهمه خدا و حساب و کتاب و دنیا چیه. اما نمیدونم چی بگم، دکتر میرزا حسین خان، برای چند تا بچهٔ صغیر زیر دست مختار چشم آب نمیخوره. بعد میمونه رسول. پرسیدی کدام یکی از پسرهامو بیشتر دوست دارم، منم گفتم بین اولاد خدا نمیشه فرق گذاشت، ولی خب... اوسا کریم اینجوری خمیرهٔ بچه‌های ما رو ریخته...»

دکتر شیخ الاسلامی گفت: «ارباب. اون بچهٔ با استعداد و روشنی به. خدا سایهٔ ترو از سر اون و سایهٔ اونو از سر همه کم نکنه که هیهات. بذار تحصیل کنه.»

«تا نفس دارم میذارمش.»

«شنیده‌م خوب هم نقاشی میکنه.»

«ای بابا، می‌ترسم این کار از درس عقبش بندازه.»



دکتر شیخ الاسلامی استکان خالی چایی اش را توی سینی گذاشت و گفت:  
«بذار دنبال نقاشی رو هم بگیره، ارباب حسن خان آریان.»

ارباب حسن گفت: «نه بابا... نقاشی کشیدن کجا، کدوم گوشه این مملکت، پول و زندگی درمیاره؟»

دکتر شیخ الاسلامی درکیفش را بست و داشت بلند می شد. لبخندی زد و گفت:  
«میخواهی رسول چیکاره بشه، ارباب.»

ارباب حسن گفت: «خدا بخواد دکتری، مهندسی، چیزی بشه که به درد فامیل و به درد مملکتش بخوره.»

دکتر شیخ الاسلامی گفت: «انشالله.»

دو ریال حق ویزیت را که ارباب حسن کنار سینی گذاشته بود برداشت و توی جیب جلیقه اش سُراند. بعد بلند شد. خداحافظی کنان به سوی درتالار آمد. ارباب حسن با شلوار پیرامه و کت و شال گردن پا شد نشست و خداحافظی کرد. نزدیک در اتاق دکتر شیخ الاسلامی مکث کرد. برگشت، با لبخند روبه ارباب حسن گفت: «میدونی ارباب، داشتم فکر می کردم، دیدم اگه حمایش رو بکنی توی دوره عمر ما تو این خراب شده دست کم سیصد تا دکتر آدمکش مٹ من هست، اما فقط یه دونه کمال الملک بوده.»

هر دو زدند زیر خنده، و دکتر شیخ الاسلامی گفت: «خداحافظ، ارباب.»

«خداحافظ، میرزا حسین خان.»

وقتی دکتر شیخ الاسلامی رفت، ارباب حسن دراز کشید و به دوتا متکایش تکیه داد. لحاف را تاروی سینه اش کشید. دست کرد زیر متکا و چپق و کیسه توتونش را در آورد. با اخمهای درهم به چاق کردن چپق مشغول شد. سرچپق را پرکرد و بعد کیسه توتون را گذاشت زیر متکا. آهسته آهسته و متفکرانه، باشتش توتون سرچپق را صاف کرد. دستش عجله ای نداشت به سراغ کبریت برود. از صورتش، و از سکوتش، نمی شد فهمید که در چه فکرها و آرزوهایی فرو رفته. صادق کوچولو از زوی فرش پدرش را نگاه می کرد. می دانست که پدرش برای رسول آرزوهای بزرگ و شیرینی دارد. برای اولین بار بود که پسر کوچک می شنید پدرش رسول را دوست دارد و چقدر هم دوست دارد. هم حسودیش شد، هم خوشحال. خودش بقدری رسول را دوست داشت که انگار رسول مال او بود، و نمی خواست کسی رسول را به اندازه او دوست داشته

باشد. ولی درعین حال دلش قرص بود، چون در همان لحظه، در همان نفس، احساس می‌کرد که پدرش، یا هیچ کس دیگری، هرگز قلب رسول را آنطور که او می‌شناخت نمی‌شناسد، و آن طوری که او دوستش دارد دوست نخواهد داشت.

• • •

خالا همه جا توی فامیل و حتی توی محله، حرف شاگرد اول بودن و فرانسه رفتن و دکتر شدن رسول بود. مسیو بورژه هر سال شاگرد اول و دوم کلاس دوازده دبیرستان رازی را به خرج دولت فرانسه برای تحصیل به فرانسه می‌فرستاد. این موضوع آنقدر در خانه ارباب حسن ورد زبانها شده بود که کم کم داشت طرح زندگی همه را عوض می‌کرد. به طوری که وقتی از طرف منزل حاج علی آقا قناد آمدند خواستگاری شوکت برای پسر حاجی، کوکب خانم، با اینکه شوکت بیست و یکی دو سالش بود، رضایت نداد و گفت دخترش را به کاسب جسامت نمی‌دهد. «پس فردا داداشش دکتر میشه از فرانسه برمیگرده، حیف نیس خواهرش زن بچه قناد باشه؟»

رسول خودش در این فکرها نبود. عصرها خوشحال و پُر حرارت از مدرسه برمی‌گشت و همیشه یک پاکت تخمه یا قره‌قوروت یا لواشک یا ازگیل، و یا انجیر خشک برای گل مریم و دخترها می‌آورد.

علی دوتا از نقاشیهای رسول را برده بود و گذاشته بود مغازه «نقاشخانه زرین نگار» که بفروشد. آقای زرین نگار نزدیک گلوبندک کارگاه نقاشی داشت و برای دکانها یا تابلو درست می‌کرد یا روی شیشه هایشان می‌نوشت. تابلوهای رسول را قاب کرده بود و گذاشته بود پشت ویتترینش.

وقتی نقاشیها فروش رفت، علی دو تومان آورد و به رسول داد و گفت آقای زرین نگار داده. صادق یادش بود که رسول با آن دو تومان چه کرد. و یادش بود آن روز که رسول آن پول را خرج کرد چه اتفاقی افتاد.

رسول آن روز صادق و بهجت و سعید را برد سینما فردوسی سر چهارراه گلوبندک، به تماشای ناطق «تارزان و گنج اسرارآمیز»، رسول هیجده ساله بود. شلوار سرمه‌ای رنگ عیدش را پوشیده بود با پیراهن سفید. بلند بالا بود و لاغر و استخوانی. پشت لیش تازه سبزه شده بود و سیبیل بور مایل به قهوه‌ای داشت. موهای سرش هم آن

سال بهار بلند شده و به نرمی به طرف جلو خوابیده بود. چشمهای آبی کمرنگش عجیب و زیبا بود.

«تارزان و گنج اسرارآمیز» را دوبار دیدند. نزدیکیهای غروب بود که رسول و بچه‌ها از سینما بیرون آمدند. تمام راه، سر اینکه کدام یک از سه بچه دست رسول را بگیرد، فریاد و کشمکش بود.

تنگ غروب بود که رسیدند سر دهنه بازارچه. جمعیتی جلوی دیوار الوارفروشی سیدخلیل سرکوجه جمع بودند. بچه‌ها اول خیال کردند معرکه یا تفریه است. جلورفتند و صادق کوچولو از لابلای جمعیت جلورفت و دید که سیا دیوونه باز عاصی شده است و خودش را به دیوار می‌زند. مردم دور تا دور ایستاده بودند و تماشا می‌کردند و می‌خندیدند. مختار هم بود.

سیا دیوونه دیوانه و لگردد درخونگاه بود. اگر کسی به سیادیوونه کاری نداشت، او آرام و بی‌آزار بود. گوشه بازارچه می‌نشست و چرت می‌زد، یا می‌آمد ته کوچه شیخ کرنا زیر طاقنمای منزل اوس ماشاالله خان روی سکومی خوابید. کسی به درستی نمی‌دانست سیا دیوونه کی بوده و از کجا آمده، یا چه کس و کاری داشته. مش یدالله بقال گاهی می‌گفت انگار اسمش سیامک بوده و اوایل که زیر بازارچه پیداش شده بود و گوشه مسجد می‌خوابید، آنقدرها هم دیوانه نبود. مش تقی نفت فروش می‌گفت سیا دیوونه پسریکی از وکلای مجلس قبل از کودتا بوده و چون دیوانه بوده از خانه بیرونش کرده‌اند. به هر حال، سیادیوونه هر که بود، دیوانه محله بود و مردم برای خنده انگولک و اذیتش می‌کردند. گاهی می‌شد که چند روز از درخونگاه غیث می‌زد، بعد دوباره می‌آمد گوشه بازارچه یا گوشه مسجد تنهایی می‌پلکید و ته کوچه زیر طاقنمای اوس ماشاالله می‌خوابید. شاید به همین دلایل بود که سیادیوونه یکی دیگر از عزیزان رسول بود.

سیادیوونه درخونگاه همیشه آرام بود مگر اینکه کسی بدجوری انگولک و اذیتش می‌کرد، (مثلاً کساریدی با او می‌کردند، یا شلوارش را پایین می‌کشیدند) آنوقت بود که کفری می‌شد و داد می‌زد و گریه می‌کرد، بعد چند قدم می‌رفت و جلو دیواری می‌ایستاد و به دیوار خیره می‌شد و کف از دهانش بیرون می‌زد، آنوقت عین جانوری که شاخ بکشد و به دشمنش حمله کند، به دیوار یورش می‌برد و خودش را با سر و صورت به دیوار می‌کوبید.

آن روز غروب هم سیادیوونه کفری شده بود و دیوانگیش گل کرده بود. صادق نفهید چکارش کرده بودند. مردم بیکار و بیعاردورش جمع بودند و هرکس یک چیزی می‌گفت و لنترانی می‌پراند. هیچ کس کمکی نمی‌کرد. همه می‌خندیدند.

«سیا گل کرده؟»

«بزن، سیای پدمتگ، بزن!»

مختار می‌گفت: «جنی شده سگ پدر!»

«به نفر جلوشو بگیره، بیرهش تو قهوه‌خونه به قنداغ بهش بده، ثواب داره. اینم آدمه بدبخت.»

«سیادیوونه، جتا تو دیوارن، بزن لامتبارو.»

مختار می‌گفت: «شاخشون بزن، سیا.»

«الان مخش میاد تو دهنش.»

«لااله الا الله.»

هیكل چاق و گنده و بی حال سیا دیوونه جلو دیوار دوباره دورخیز کرده بود. دستهای شل و ولش جلوی بدنش آویزان بود. خون از دماغ و دهان و چک و چمانه اش می‌ریخت. چشمهای سرخ و ریزش به دیوار بود. جانور زخم خورده آماده حمله بود. صادق از ترس عقب رفت و گوشه کت رسول را چسبید.

رسول دست صادق را به آرامی از کت خودش جدا کرد، بعد دو سه قدم با ترس به طرف سیادیوونه رفت، انگار که می‌خواست دست سیادیوونه را بگیرد. سیا دیوونه از گوشه چشمش او را دید. وقتی دست رسول به بازوی او خورد، بدون اینکه به طرف رسول نگاه کند، با خشم دست رسول را با یک حرکت شل و ول دست خود کنار زد. صادق به خاطر رسول ترسید. می‌دانست اتفاق بدی می‌افتد.

«ولش کن آقا پسر.»

«بیا کنار ناقصت می‌کونه.»

مختار گفت: «بیا کنار، رسول اطواری.»

«بیا بیرون پسر، جنی شده، کسی جلودارش نیس.»

رسول هم انگار ترسید. دیگر بازوی سیا دیوونه را نگرفت. سیا دیوونه خون آلود بود و با غیظ گریه می‌کرد.

«شاخش بزن سیا.»

«جنا تو دیوارن.»

سیا دیوونه حالا دوباره خم شده بود، دورخیز کرده بود. ناله‌هایی از حلقومش در می‌آمد. صادق به صورت مفلوک و پتراهن پاره و خون‌آلود سیا دیوونه نگاه می‌کرد و حواسش به رسول نبود. اما لحظه‌ای که سیا دیوونه از جا جست و به طرف دیوار پرید، رسول که با دستهای باز جلوی سیا دیوونه، سینۀ دیوار ایستاده بود، او را گرفت.

هیكل سیا دیوونه دست کم سه برابر رسول بود. سیا دیوونه، با تمام هیبت و فشار دورخیزش، با کله به سر و سینۀ رسول خورد. سر رسول شرق به عقب پرید و به دیوار کوبیده شد. رسول بطور معجزه آسایی توانست ناشیانه، با هر دو دستش سیا دیوونه را بگیرد و نگه دارد. بعد سیا دیوونه خودش را از رسول کند، و آن صحنه تکرار شد و باز تکرار شد. هر بار رسول با دستهای باز او را می‌گرفت. و هر بار فریاد و ناله جمعیت بلند می‌شد. و هر بار رسول چیزهایی در گوش سیا دیوونه می‌گفت که صادق توی سر و صدای جمعیت نمی‌شنید. سیا دیوونه با خشم خودش را از رسول می‌کند و برمی‌گشت سر جای اولش و رسول همانجا، جلوی دیوار، ایستاده بود.

«ولش کن، داغونت می‌کونه ها.»

مختار گفت: «رسول، اطواری بیا کنار روتو کم کن!»

«شاخ بزن سیا!»

«بابا دوتا بزرگتر بیان جلو این دیوونه رو ببریم به جا زنجیرش کنیم.»

«آقا پریبا عقب. همزادشودیده، تارد نسه ول کن نیس.»

دماغ رسول خون می‌آمد. هنوز نمی‌خواست، یا حالا نمی‌توانست، از جلو دیوار کنار بیاید. سیا دیوونه دورخیز می‌کرد و رسول، جلو دیوار، دستهایش باز و دراز بود. سیا دیوونه به طرف دیوار می‌جهید و رسول او را می‌گرفت. دفعه‌های آخر، دیگر چشمهای سیا دیوونه باز نمی‌شد... تا دست آخر شل شد و از حال رفت، افتاد گوشۀ کوچه و سینۀ دیوار کز کرد. هر کس چیزی گفت و ملت پراکنده شدند. رسول خونهای صورت سیا دیوونه و بعد صورت خودش را با دستمال پاک کرد.

وقتی به خانه رسیدند، کوکب خانم و گلین خانم توی هشتی منتظر رسول ایستاده بودند. صدای ارباب حسن از بالای ایوان از توی تالار می‌آمد. مختار باز چقلی کرده بود. آن شب هیچ کس رسول را تنبیه نکرد. فقط کمی تشر خورد. وقتی شام خودش را توی بشقاب برای سیا دیوونه برد. سیا دیوونه رفته بود.

• • •

آن شب یکی از شبهای اواخر اردیبهشت بود. دوسه شب بود که رسول و صادق روی پشت بام جلو پشتک جانوران می خوابیدند. هر سال پشت بام خوابیدن را ده بیست روز پیش از بقیه شروع می کردند. رسول جای خودش و برادرش را انداخته بود و هر دو پس از آنکه نماز مغرب و عشاءشان را زیر آسمان آبی و ستاره ها خوانده بودند، از زیر لحاف آسمان پُر ستاره را تماشا می کردند. رسول دوست داشت شبهای تابستان زیر آسمان و ستارگان و ماه نماز بخواند، چون صفای دیگری داشت؛ و گاهی صادق هم به او تاسی می کرد، اما نه آنقدر که به اندازه رسول لذت ببرد. آن شب ماه نبود، ولی شب روشن بود، و خنک و آرام.

پسر کوچک می دید که برادرش توی رختخواب ساکت و غمزه، محو آسمان و ستاره هاست. بالای نسیمی که خنک بود، ماه و ستارگان روشن و نزدیک بودند و پسر کوچک فکر می کرد اگر رسول دست دراز می کرد می توانست از آسمان چند ستاره بگیرد. نسیمی که از شمال، از طرف بوذرجمهری و خرابه سنگلج می آمد، موهای رسول را می لرزاند. چشمهای رسول به کهکشانشا بود و پسر کوچک به او نگاه کرد و فکر کرد که او هنوز دلش برای سیادیوونه می سوزد. بعد فکر کرد که شاید امشب، زیر همین آسمان و این همه ستاره، سیادیوونه بیچاره مرده باشد. دلش نمی خواست خودش زیر آسمان سرد و ستاره ها مرده باشد. دلش می خواست رسول حرفی بزند. اما رسول ساکت بود و در فکر و خیال.

«رسول، راسته که هرکس توی آسمون به ستاره داره؟»

رسول برگشت و به او نگاه کرد و گفت: «فکر نکنم.» سر پسر کوچک را نوازش کرد.

«وقتی سیا دیوونه خودش روبه تو می زد، خیلی دردت میوونه؟»

«کم.» دوباره رویش را به طرف ستارگان برگردانده بود. پسر کوچک صورت او را نگاه می کرد.

باد خنک صورتشان را سرد کرده بود. پشت بام تاریک بود. حالا ترس و خیالهای دیگری به دل پسر کوچک ریخته بود. ممکن بود سیا دیوونه مرده باشد، ممکن بود جنازه اش توی تاریکی بازارچه، کنار الوار فروشی سید خلیل افتاده باشد. یا وای!

ممکن بود سر رسول یا امتخوانهایش شکسته باشد و آنها مجبور شوند او را به مریضخانه سینا ببرند. از هیبت این فکر چندشش شد. برایش قابل تصور نبود که امکان داشته باشد در این دنیا برای رسول کوچکترین اتفاقی بیفتد. از تمام آن روز بدش آمد. از پول نقاشیهای رسول، از گاز لیموناد توی میسما، از اینکه میمون تارزان آمده بود و دستهای تارزان را از عقب باز کرده بود و تارزان با خنجر دزدها را کشته بود، از مردمی که میادپوونه را اذیت می‌کردند، و حتی از میادپوونه و از اینکه نزدیک بود رسول خودش را بخاطر او به کشتن دهد، از همه چیز بدش آمد. نمی‌خواست در این دنیانه تنها رسول، بلکه هیچ کسی بمیرد، یا رنج ببرد. «رسول!» یک دستش را پیش برد و دست رسول را گرفت و گذاشت زیر یک ورسورت خودش. احساس کرد در میان دست اوست که نمی‌ترسد.

پلکهای رسول هم داشت به هم می‌خورد. خواب داشت پاورچین پاورچین به چشمان رسول می‌رفت. پشت بام خنک بود. و ماه و ستاره‌ها روشن بودند.



هفته اول تابستان که رسول امتحانات نهایی خود را می‌گذرانند، گل مریم حالش بد شد. آن روز گل مریم بقدری توی حوضخونه به خودش پیچید و نالید که گلین خانم حدس زد گل مریم می‌خواهد سرزا برود. یا بچه اش مرده به دنیا می‌آید.

آن روز، روز خوبی نبود. خانه شلوغ بود. کوکب خانم بخاطر اسباب کشی علی اوقاتش تلخ بود. ارباب حسن ناخوش توی اتاق تالار خوابیده بود. و غروب که گل مریم بچه مرده اش را انداخت، سرلاشه بچه مرده مکافاتنی شد.

آن سال بهار، آقای امجد پسر امجدالدوله شغلی برای علی در وزارت فرهنگ درست کرده بود. این اولین شغل اداری «علی آریان» بود. علی از اول اردیبهشت، صبح به صبح با کت وشلوار و کراوات می‌رفت اداره و عصرها به دکان گلوبندک سرک می‌کشید. علی و رفقا هنوز هر ازگاه درجامعه باربد، تماشاخانه تهران، کافه شهرداری و یا گراند هتل کنسرت می‌دادند. دسته ارکستر آنها حالا بزرگتر شده بود و در محافل تهران اسم در کرده بود. اوایل تابستان علی تصمیم گرفته بود به خانه ای برود که عبدالعلی خان امجد تنها برای خودش در خیابان صفی علیشاه داشت. در این خانه بود که علی و دار و دسته—پسر آقای آلفا، آقای قره گوزلو، خود عبدالعلی خان امجد، و آقای ایروانی،

و گاهی هم آقای مهدی محبی پسر محب السلطنه - جمع بودند و آزادی بیشتری داشتند، و کم کم در دستگاههای دولتی و بعد ارکسترهای رادیورخنه کردند.

دوساعت به ظهر مانده، صادق کوچولو توی هشتی نشسته بود که گلین خانم آمد توی هشتی. چشمان پیرزن خسته بود و موهای سفیدش آشفته. از صبح توی حوضخونه بیهوده سعی کرده بود با قنداغ و تریاک دردهای گل مریم را تخفیف دهد. گلین خانم آمد دست پسر کوچک را گرفت و گفت: «صادق، برو سر گلوبندک از مختارخان نیم مثقال روغن کرچک و پیه خوک و نیم مثقال برگ گل لادن بگیر بیار.»

پسر کوچک، پس از آنکه چند بار دستور را تکرار کرد، پای برهنه از هشتی پرید توی کوچه و تا سر گلوبندک دوید. زیر لب نام چیزهایی را که گلین خانم خواسته بود مرتب تکرار می کرد، تا به دکان برادرش رسید. مختار خودش پشت ترازو بود. داشت برای مشتریان برنج دمسیاه می کشید. پسر کوچک نفس زنان جلورفت و دامن کت او را گرفت و گفت: «داداش، داداش، گل خانوم گفت نیم مثقال روغن کرچک و پیه خوک بده با نیم مثقال برگ گل لادن واسه گل مریم، زود.»

مختار نگاهی به او انداخت و چشمانش خشمگین شد. با سرتاسی که دستش بود و با آن برنج توی کپه ترازو ریخته بود، به سر پسر کوچک کوبید: «بابو، سلامت کو؟» پسر کوچک سرش را مالید و گفت: «سلام داداش، گل خانوم گفت -» مختار دیگر به او اعتنائی نکرد و با خونسردی مشتری را راه انداخت. بعد گفت: «گوساله، صد دفعه نگفتم هر وقت بزرگ ترومی بینی باهاس سلام کنی؟» یک سیلی توی گوشش خواباند.

«گل خانوم گفت نیم مثقال روغن کرچک و -»

«روغن کرچک و پیه خوک واسه چی می خواد؟»

«واسه گل مریم. حالش بده.»

نگاه تندی توی چشماهای مختار برق زد: «الاغ، چرا دکمه های پیرهنه وازه، لات

اکبیر.»

«دویدم خودش و اشد.»

سیلی دیگری توی گوش پسر کوچک خواباند: «اگه میخوای لات و سینه چاک

باشی بگو تا چاقو وردارم گوشاتو ببرم.»

«دیگه نمیذارم و اشه. گل خانوم گفت گل مریم داره...»



«اینم واسه این که مثل گوساله‌ها پریدی تو د کون و ملام نکردی.»  
 این دفعه سیلی اش بیشتر درد آورد. پسر کوچک که از او ناامید شده بود، پرید و دوید طرف میدان اعدام و دکانهای سر میدان.  
 اصغر آقا دکاندار وقتی که فهمید توی خانه مریض دارند دواها را فوری تهیه کرد و به صادق داد. و پسر کوچک سرعت به طرف خانه دوید.

گاری اسباب کشی علی هنوز سر کوچه ایستاده بود و بار می‌کرد. کوکب خانم و دخترها هنوز توی هشتی منتظر بودند که علی را از زیر قرآن رد کنند. صادق به حوضخونه دوید و دواها را به گلین خانم داد. گلین خانم خسته و غمزده کنار رختخواب گل مریم لب حوضچه نشسته بود. یک قوری چای و یک قوری آب داغ کنار منقل داشت. گل مریم وسط لحاف پاره به خودش می‌پیچید. چشمهایش بسته بود. زرد و پیر بود و چروکیده. پسر کوچک لب پله حوضخونه نشست و دستها را زیر چانه گذاشت و دوزن را تماشا کرد. گلین خانم دواها را ریخت توی قوری و دم کنی کشیف را گذاشت روی قوری. بعد همانطور خسته نشست و گل مریم را با اکراه و بدبختی نگاه کرد. پسر کوچک داشت گریه اش می‌گرفت و دلش می‌خواست رسول هرچه زودتر از مدرسه برگردد.

گلین خانم او را دید، و فرستادش توی کوچه بازی کند، ولی او رفت جلو مدرسه رازی نشست و منتظر برادرش شد. از ظهر گذشته بود که رسول با همکلاسیهایش از مدرسه بیرون آمد. صادق به سوی او دوید. او پسر کوچک را بلند کرد و گذاشت قلمدوشش. امتحانات تمام شده بود و رسول خوشحال بود. اما وقتی صادق به او گفت که گل مریم توی حوضخونه دارد می‌زاید یا بچه می‌اندازد، رسول او را گذاشت زمین، با دوستهایش خداحافظی کرد و هر دو به سوی خانه دویدند. گاری اسبابهای علی رفته بود.

عشرت در را برایشان باز کرد و همان جا توی هشتی به گریه افتاد. شوکت و فیروزه و اشرف خانم هم توی هشتی جمع بودند. رسول گفت: «چی عشرت؟»

عشرت گفت: «گل مریم بچه مرده زاییده.»

شوکت و فیروزه گفتند: «خفه شو، هیس!»

اشرف خانم گفت: «باشین همه تون برین تو. باشین.»

رسول به عشرت گفت: «گریه نکن.»

خواست به طرف حوضخونه برود، اما در حیاط کوچکه از پشت کلون بود.

پرسید: «این در چرا بسته س.»

عشرت گفت: «خانجون از توسته.»

«چرا بسته؟»

«خانجون میخواد بچه گل مریم و بندازه تومبال. با گل خانوم مرافعه دارن.»

رسول کتاب و کتابچه هاش را پرت کرد یک گوشه و از توی هشتی دوید طرف حیاط بزرگه و کتش را هم کند و انداخت یک گوشه و بعد از داربست درخت مو کشید بالا، و از روی داربست پرید روی دیواری که بین دوتا حیاط بود، از آنجا هم جست زد توی حیاط کوچکه و ناپدید شد. پسر کوچک هم بدنبالش از داربست موبالا رفت. اما وقتی سر دیوار رسید، ترسید پرده خیلی بلند بود. صدای مشاجره کوکب خانم و رسول را توی حوضخونه می شنید. کوکب خانم می گفت بچه مرده به دردی نمی خورد. می خواست آن را توی میال بیندازد، و چند تا آفتابه آب هم رویش بیزد. هیچ کس نمی فهمید. رسول نمی گذاشت. نمی خواست. بدون خشونت اما با تحکم داد می زد. می گفت باید صبر کنند تا گل مریم به هوش بیاید و چشم باز کند و بچه اش را ببیند. گاهی صدایشان فروکش می کرد و گلین خانم چیزهایی می گفت. صدای خسته و پیرش دعوت به سکوت و اعلام بدبختی و مصیبت بود. پسر کوچک ناگهان صدای حلقومی پدرش را از بالای ایوان حیاط بزرگه شنید که می گفت: «صادق، پدر سوخته بزمجه. سردیوار چکار می کنی؟ یا پایین بیتم.»

صادق از ترس جستی زد وسط حیاط کوچکه. درد توی تنش پیچید، اما بلند شد و دوید سر پله های حوضخونه و داد زد: «آقا جون داره میاد!» صحنه توی حوضخونه که نژند و کثیف بود و پر از بدبختی، توی مخش دوید.

گل مریم زیر لحاف افتاده بود. یک طشت پر از آب و خون و یک تکه گوشت خون آلود کنار حوضچه بود. خشتهای خام به فاصله کمی از هم پای دیوار تار عنکبوت گرفته حوضخونه بود. رسول یک چیز کهنه پیچ شده را توی سینه اش گرفته بود و رو بروی کوکب خانم جلو گونی پرده چرک مستراح حوضخونه ایستاده بود. گلین خانم لب حوضچه نشسته بود و داشت با وسواس دستهایش را آب می کشید. پسر کوچک دوباره داد زد: «بابا داره میاد!» کوکب خانم و رسول سراسیمه به جنبش افتادند تا همه چیز را مخفی کنند. رسول جلوتر از کوکب خانم از پله ها بالا دوید. چیز کهنه پیچ

شده را هنوز توی سینه اش گرفته بود. از میان حیاط به طرف اتاق گلین خانم دوید و از پله ها بالا رفت و بعد از روی ایوان فسقلی آن به دیوار حیاط خرابه پشت خانه پرید و توی خرابه غیب شد. کوکب خانم سراسیمه و درحالی که توی لپهایش می زد از پله های حوضخونه رفت بطرف حیاط بزرگه. هنوز کوکب خانم در هشتی را باز نکرده بود که از باب حسن عصا به دست و یک دست به کمر از درآمد، عین برج زهرمار.

«ولد چموش سر دیوار چه کار می کردی؟ کو این صادق؟»

پسر کوچک فرار نکرد. ایستاد تا پدرش بیاید و او را با عصا بزند و گل مریم یا رسول را نبیند: دلش نمی خواست پدرش به حوضخونه برود. یاد دفعه پیش افتاد، که آن روز غروب پدرش آمده بود سر پله های زیرزمین تا از گلین خانم قمه بگیرد و مختار را بکشد. و حالا صادق دلش نمی خواست پدرش به حوضخونه برود و آن طشت خون و خشته را ببیند و تصمیم بگیرد کسی را بکشد.

ارباب حسن آمد و یک دست به کمر جلو او ایستاد. عصایش را بلند کرد و به لمبرهای پسر کوچک زد، محکم. رسول نبود. پسر کوچک یک دستش را جلو چشمانش برد و گریه کرد. پیرمرد سه ضربه دیگر به لمبرهای او زد.

«ای به زمین گرم بخوری. بالای دیوار رفته بودی چکار کنی؟»

کوکب خانم نفس راحتی کشید. او هم سر پسر کوچک داد زد: «ذلیل نمرده! صد دفعه نگفتم فرو بالای دیوار؟ می گه می خواست گنجیشک بگیره! نیم وجبی.»

ارباب حسن گفت: «اگه به دفعه دیگه دیدم رفتی سر دیوار اونقدر به کف پاهای آکله گرفتت میزنم که خون راه بیفته.»

کوکب خانم گفت: «خب ارباب، غلط کرد. فضولی کرده. دیگه از این کارها نمیکنه. شما هم برگرد برو استراحت کن. هول و تکون واسه قلبت خوب نیس.»

صادق آن روز دیگر رسول را تا بعد از شام ندید. سر سفره شام، لب حوض، مختار هم برج زهر مار بود. پسر کوچک نمی دانست، نفهمید چه کسی جریان را به مختار گفته است. مختار نا اخمهای درهم مدام زیر چشم نگاهی به این ور، به اون ور، بالا به اتاق تالار و نگاهی هم به پشت بام می انداخت. اما دستش هنگام برداشتن لقمه نمی لرزید.

یک بار به تندی از کوکب خانم پرسید: «رسول کدوم گوره؟»

کوکب خانم گفت: «ده دفعه گفتم، با دوستاش از عصر رفته سینما.»

«سینما؟ هان؟»

«وا! تو چقدر کج خیالی.»

وقتی پسر کوچک رفت پشت بام بخوابد، رسول توی رختخوابش نشسته بود. لحاف را روی پاهایش انداخته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود. آسمان صاف و پُر ستاره بود و ماه هم درخشش خاصی داشت. رسول ساکت بود و ماه را نگاه می‌کرد. پسر کوچک آمد توی رختخواب خودش نشست، و بی مقدمه پرسید: «رسول، چرا بچه گل مریم و برداشتی و بردی؟»

رسول به سوی او نگاه کرد: «نمی‌خواستم خانجون اونو بندازه توی مستراح.»

«کجا بردیش؟»

«نیگرش داشتم تا گل مریم به هوش بیاد.»

«که چی بشه؟»

«که بچه شوبینه، صادق. بچه گل مریمه.»

«اما بچه‌ش مرده‌س، داداش.»

«فرق نمیکنه، صادق. گل مریم باید بچه شوبینه که مرده‌س یا زنده. اون وقت

خیالش راحت میشه.»

«اون بچه‌شو که برداشتم برد گذاشت در خونه امجدالدوله - زنده بود.»

«س س س... این حرف روجلوی کسی که نزدی؟»

«نه... فقط شما میدونی.»

«ببین هر روز میره سر کوجه میشینه اون بچه شوبینه؟ اگه این بچه شونشونش

ندیم تا عمر داره نمیدونه بچه‌ش چی شده نمیدونه کیه کجاست؟ اونوقت بیشتر غمگین

میشه.»

«حالا کجا قایمش کردی؟ تو پشتک؟»

«نه، بابا. اونجا یا کفترها توکش میزنن، یا بزغاله‌هه گازش میگیره.»

«خب خواستی بذاریش بالای پشتک.»

«که گربه بخوردش؟»

«پس کجاست؟»

رسول دوباره به آسمان نگاه کرد. موسوی ستاره‌ها میان گنبد ساکت و سرمه‌ای

شب پیدا بود، میخکوب و منجمد.

«حالا کجاس، رسول؟»

رسول گفت: «همین جا، پیش خودم.» گوشهٔ لحاف را کنار زد. پسر کوچک توده کهنه پیچیده کثیف و خونی را وسط پاهای او دید و آهش درآمد.

«میخواهی چکارش کنی، رسول؟»

«هیچی. بعد از اینکه گل مریم دیدش می بریمش یواشکی خاکش می کنیم. هر انسانی رو که میمیره باهاس خاک کرد.»

«انسان؟» پسر کوچک آب دهانش را قورت داد. هیچوقت یک مرده را اینطور از جلو و اینقدر بی اهمیت و اینقدر کوچک ندیده بود. «رسول، حالا این بچه میره بهشت؟ یا واسهٔ اینکه زنده به دنیا نیومده راست راستی اصلاً آدم نیست؟»

رسول گفت: «آدمه.»

«میره بهشت؟»

«الان روحش توبهشته.»

پسر کوچک آهی کشید، به ستاره‌ها نگاه کرد و ساکت ماند. در این حیرت بود که بهشت، اگر هست، کجای آسمان آبی و توی کدام یکی از ستاره‌های سفیدست. بعد خوابش برد. بالای یک تپه خاک، مشرف به یک صخرهٔ سبز و پراز گل ایستاده بود. پشت سرش، تهِ دره، دریاچهٔ بزرگی از آب سبز بود. خودش لب صخره، پشت به دره ایستاده بود. دستهایش را از هم باز نگه داشته بود. مردم داشتند به او می‌خندیدند. مثل سیا دیوونه مسخره‌اش می‌کردند، که لب صخره مخوف پشت به دریاچه ایستاده بود. ولی او ایستاده بود و دستهایش را باز نگه داشته بود. جلو او چند بچهٔ کثیف و شندر پندری روی دامن تپه بازی می‌کردند و می‌خندیدند و گلهای زرد و سرخ کوچولو می‌چیدند. مختار و گل مریم هم کوچولو بودند و در میان آنها بودند و می‌دویدند و بازی می‌کردند! صادق دستهایش را مانند حصار باز نگه داشته بود که بچه‌ها اگر وسط بازی به لب صخره دویدند، آنها را بگیرد، تا نیفتند. بعد مختار به سوی او دوید. پسر کوچک دستهایش را جمع کرد، مختار را نگرفت. مختار از نوک صخره‌ها پرت شد، به وسط آب سبز دریاچه.

نیمه‌های شب بود که بیدار شد. خوب که گوش کرد و چشم باز کرد، متوجه شد رسول و مختار نشسته‌اند و به صدای خفه بگومگو می‌کنند.

«میخوام بریمش. به تو هم مربوط نیس... کجاس؟»

«اول صبر می‌کنیم تا گل مریم حالش جایباد و بچه شو ببینم.»

«بگو ببینم کجاس، اطواری! تیارت درآورده! بچه مرده‌س. من خودم همه جا رو گشتم. نیس. کجا قایمش کردی؟»  
رسول حرفش را تکرار کرد.  
«بچه مرده‌س، اُربک! بچهٔ مرده به درد چی می‌خوره؟ گل خانوم خودش گفت بچه مرده بوده.»

«باید صبر کنیم.»

«الان می‌گویم تو چونه‌ش ها.»

پسر کوچک از زیر لحاف یواشکی آنها را نگاه می‌کرد. می‌ترسید جُم بخورد.  
مختار گفت: «بچهٔ خودمه، میت سگ مردنی. می‌فهمی؟ می‌خوام بیرمس امامزاده عبدالله خاکش کنم. کجاس؟ هان؟» مختار دستش را به طرف زانوهای رسول برد:  
«زیر پاهات قایمش کردی؟»

رسول با سرعت بلند شد و دو زانو محکم جلو مختار نشست. گفت: «دست به بچه نمیزی تا گل مریم بیدارشه.»

مختار مقصود رسول را نفهمید و با احمهای توهم رفته گفت: «کی جلومو میگیره؟»  
رسول گفت: «من!»

صادق زیر لحاف لرزید.

مختار گفت: «بچه مرده‌س، یابو! مٹ یه بره تو دلی مرده‌س، بدش من. به درد تو چه می‌خوره؟ می‌خوام تا بابا نفهمیده بیرم خاکش کنم. به توهم مربوط نیس. به هیچ کس مربوط نیس. اگر کسی بخواد جلومو بگیره به امام حسین خون به پا میکنم.»  
رسول گفت: «دست به بچه نمیزی تا گل مریم بیدارشه.»

مختار از توی جیب پیراهنش چیزی را درآورد و جلو صورت رسول گرفت. «اینو میبینی، انتر؟ چاقو ضامن داره. از تو گنده‌ترها رو تو زندون با این میزدن.»  
رسول ساکت ماند. بعد فقط گفت: «نمیتروسم.»

پسر کوچک حالا زیر لحاف گریه‌اش گرفته بود. هرگز رسول را اینطور ندیده بود. می‌دانست الان است که مختار او را چاقو بزند. مختار چاقو را جلو صورت رسول گرفته بود.

«میزنم ناقصت می‌کنم ها، پررو! تخم سگ، رو تو کم کن! بنده بیرم بچه‌رو.»

رسول چند لحظه به او نگاه کرد. بعد با یک حرکت چنگ زد و چاقورا از دست مختار گرفت. مختار مانند میا دیبونه دست کم سه برابر هیکل رسول را داشت، اما از چابکی و ظرافت رسول همانقدر در وجود مختار بود که در میا دیبونه بود، یا در خرس قطبی بود. مختار از ترس سرش را عقب کشید. مدتی مات و بی حرکت به رسول بربر نگاه کرد. پسر کوچک چشمان او را نمی‌دید. ماه پشت سر مختار بود و صورت او را تیره نشان می‌داد. بعد رسول ضامن چاقورا کلیکی زد. تیغه بلند و تیز از دسته بیرون پرید و زیر مهتاب برق زد. کله مختار که به عقب پرید، تنش را هم عقب کشید. صادق زیر لحاف لرزید. مختار هیکلش را عقب تر کشید. اما رسول با او کاری نداشت. در سایه روشن مهتاب، تیغه برهنه چاقورا توی دست دیگرش گرفت و دسته چاقورا به آرامی توی دست مختار گذاشت.

«بیا، بگیر بزن.»

مختار نفهمید. «هان؟...»

رسول گفت «هرکاری می‌خواهی بکنی الآن بکن. اول منوبکش. تا من زنده م دست شما به این بچه نمی‌خوره. باید صبر کنی تا گل مریم بچه‌ش رو ببینه. بعد خاکش میکنیم.»

مختار چاقورا گرفت.

زیر لحاف قلب پسر کوچک داشت از جا کنده می‌شد. مختار خیره خیره، به رسول دندان قروچه رفت. بعد بلند شد ایستاد؛ سایه سیاه بزرگش غولی بود.

با خشم و نفرت زیاد چاقورا به طرف رسول تکان داد. گفت: «به روز!... به روز بالاخره خدمت تو میرسم. فقط خدا خدا کن بابا موضوع این ننه‌سگ رو نفهمه... من دیگه از دور سربازخونه‌ها و گوشه زندونا خسته شده‌م... این دفعه به کاری میکنم که توی تو پخونه به دارم بزنن. می‌فهمی؟»

«برو بخواب. خیالت راحت باشه داداش، خودم خاکش میکنم.» مختار باز هم چند فحش داد و راه افتاد به طرف در پشت بام و از پله‌ها رفت پایین. بقیه آن شب پسر کوچک گاه گاه فکر می‌کرد صدای گریه رسول را می‌شنود.

یکی از آرزوهای کوکب خانم همیشه این بود که شوهرش عروسی مختار را ببیند. تابستان آن سال که سلامتی ارباب حسن روزبه روز تحلیل می‌رفت، کوکب خانم و گلین خانم جنب و جوش خواستگاری برای مختار را آغاز کرده بودند. توی روضه‌های ماهانه خودش یا خانه این و آن، و توی فامیلهای دور و نزدیک با حرارت دنبال دختری می‌گشتند. به مرور صحبت خواستگاری برای مختار آنقدر بالا گرفت که کم‌کم حتی موضوع فرانسه رفتن و دکتر شدن رسول را پس زد. اواخر تابستان که به کمک رئیس فرانسوی دبیرستان رازی و دوند گیهای علی، گذرنامه و مقدمات سفر رسول تهیه می‌شد، یک روز هم مجلس شیرینی خوران فرخنده، دختر مدیر نوشیروان، برادر حسین میرزا قالیباف، دختر دایمی کوکب خانم، برای مختار تعیین شد.

روزی که کوکب خانم و گلین خانم برای پله برون به خانه مدیر نوشیروان می‌رفتند، کوکب خانم صادق کوچولو را هم با خود برد. پسر کوچک آن روز برای اولین بار فرخنده را دید.

خانواده نوشیروان خیلی متدین بودند. فرخنده دختری بود ریزه و لاغر، سفید و خوشگل، چشم و ابرو مشکلی، و ساکت و خجول. حتی جلوسادق کوچولو هم با چادر نشسته بود. مدیر نوشیروان مدیر یک مدرسه ابتدایی دولتی نزدیک میدان سرچشمه بود. گرچه عمامه سرش نمی‌گذاشت اما ریش و سبیل داشت و روی کت و شلوارش عبای نازکی برشانه می‌انداخت. توی خانه عرقچین سرش می‌گذاشت. تسبیح هم داشت. آن بعدازظهر آفتابی که همه توی پنجدری نشسته بودند و چای و شیرینی می‌خوردند و موضوع صحبتها قرار روز عقد کنان و مقدار مهریه و شیربها و سایر کارهای عقد بود، پسر کوچک در این فکر بود که آیا مدیر نوشیروان از محاکمه و زندانی شدن مختار چیزی شنیده است یا نه.

قرار شد عروس را سرخانه بیاورند. چند روز بعد، پس از استخاره با قرآن قرار شد مراسم عقد روز ۱۵ شعبان، سالروز تولد حضرت امام زمان برگزار شود.

آن روزها هر وقت مختار به خانه می‌آمد، همه برایش دست می‌زدند و می‌گفتند به‌به شاه داماد آمد. مختار هیچوقت به فکرش خطور نکرد وضع ظاهر کشیف و شندر پندری لباسش را عوض کند. شبها هنوز با لباس می‌خوابید. دکمه‌های جلو شلوارش برای ابد باز بود. پاشنه‌های کفشش را می‌خواباند و بندهای آن را باز نمی‌کرد.



همیشه لباس پوشیدن علی را مسخره می‌کرد. می‌گفت: «جوجه فکل لاله زاری.» یا «آقافکل آبدوغ خیاری.» هر وقت مختار می‌آمد خانه و همه برایش دست می‌زدند اگر یکی از بچه‌ها یادش می‌رفت دست بزنند، مختار خیلی جدی یک پس‌گردنی به او می‌زد. ایمان راسخ داشت که تمام دنیا و مردم دنیا چیزی به او بدهکارند.

شب جمعه بعد از بله‌برون فرخنده و مختار، کوکب خانم تصمیم گرفت جشن شیرینی‌خوران کوچکی در خانه راه بیندازد. در آن سالهای آخر عمر ارباب حسن، کوکب خانم وضع خانه و زندگی خوبی داشت. شوهرش از ریختن پول توی خانه دریغ نداشت. شوکت و فیروزه هم هر ماه قالیچه‌های زیبا می‌بافتند و حاج حسین آقا نوشیروان، برادر مدیر نوشیروان، آنها را برای کوکب خانم می‌فروخت. تمام اتاقهای کوکب خانم پر از قالی و قالیچه بود. حتی دیوارهای اتاق تالار علاوه بر قاپ شمایل حضرت محمد و آینه و چراغ لاله، پوشیده از قالیچه‌های دیوارکوب بود. جشن شیرینی‌خوران مختار هم چیز پُر طمطراقی از آب درآمد.

از صبح زود بچه‌ها، به ریاست رسول، تختهای روی حوض را از ته انباری پشت مستراح بیرون آوردند و روی حوض را تخت زدند. روی تخته‌ها و دورتا دور حیاط را قالی و قالیچه انداختند. قرار بود زنها توی حیاط بنشینند و مردها توی تالار. کوکب خانم دورتا دور تالار صندلی لهستانی چیده بود. تخت استراحت ارباب حسن با مخده‌های ملیله‌دوزی، و پتوی ابریشمی که آقای عالم شکن از اصفهان آورده بود، بالای تالار بود، گوا اینکه عصر، هنگام جشن پیرمرد خودش از تخت‌خواب بیرون آمد و به کمک عصا سر یک صندلی نشست.

پیش از ظهر کوکب خانم هاد گل‌مریم با آن حالش تمام قالیچه‌های توی حیاط را جارو کند. بعد داد میوه‌ها را توی طشت تمیز بشوید. عصر که فیروزه و عشرت با لباسهای نو و سرهای شانه کرده داشتند شیرینی خوریها و میوه خوریهای حیاط را می‌چیدند، گل‌مریم، ساکت و خسته، گوشه ایوان کنار طارمی نشسته بود و یک استکان چای می‌خورد و بربر قالیچه‌ها و میزهای چیده شده حیاط را تماشا می‌کرد. چشمهایش خشک و مات بود. کوکب خانم آمد و صادق را آورد و کفش و جوراب صادق را انداخت جلو گل‌مریم تا پاش کند. وقتی که گل‌مریم دست به کار شد پسر کوچک صدای شوکت و عشرت را می‌شنید که باهم حرف می‌زدند.

«بین چه جویری داره به همه چی نگاه میکنه.»

عشرت نیم نگاهی به بالای ایوان به گل مریم انداخت. «بمیرم.»

«فهمیده.»

«او آره... میفهمه. خودم بهش گفتم.»

«بمیرم الهی.»

«آدم دلش میسوزه.»

«این بساط باید مال اون باشه.»

«چی؟»

«همون سه بسال پیش باید گل مریم رو برای مختار عقد می کردند.»

«جرات داری این حرفو جلوی خانجون بزنی.»

«ببین چه جور ی داره به همه چی با حسرت نگاه میکنه.»

بعد از ظهری گرم و آفتابی بود و صادق با لباس و کفشهای نو آمد توی کوچه. چون کفشهای تازه اش قژقژ صدا می داد، سرتاسر بازارچه را بالا و پایین می رفت. منتظر مهمانها و آمدن عروس آینده مختار بود. از فرخنده خانم خوشش آمده بود.

آن روز، مانند هر روز بعد از ظهر، علی اکبرخان، نوکر پیر خانه امجدالدوله، توی کوچه بود و کالسکه آبی رنگ بچه ای را جلو خودش هول می داد. بچه گل مریم بود که حالا دوسه سالی داشت. یک عروسک موبور توی بغل بچه بود. منیراعظم خانم خودش گاهی با چادر گلدار سرش را از خانه بیرون می آورد و به نوکر سفارش می کرد که بچه را از توی آفتاب راه نبرد یا زیاد دور نرود.

فرشته سفید و تپیل میل شده بود، با پیشانی بلند، مانند مختار. چانه اش مانند گل-مریم کوچک بود. لپهایش هم مانند گل مریم چال داشت. موهایش را جتری زده بودند. وقتی آنها جلو صادق رسیدند، علی اکبرخان با لهجه شهرستانی از پسر کوچک پرسید: «هی، خونه تان چه خبره؟ چیه لباس نو و شال و کلاه کردین؟»

پسر کوچک نمی خواست جواب بدهد و از طرفی هم نمی خواست بی تربیت باشد.

گفت: «شیرینی خورون برادر بزرگه منه.»

نوکر پیر گفت: «هی، دختر کی روواش گرفتین، میدونی؟»

«یکی از فامیلا.»

«عروسی به سلامتی چه وخته؟»

«نمیدونم.»

«به ارباب بگو شیرینی ما یادش نره ها. هر روز نیس که آدم پسر اولشه زن میده.»

پسر کوچک پرسید: «علی اکبرخان، این فرشته دختر کیه؟ چقدر خوشگله.»

علی اکبرخان خندید. گوشش را خاراند و گفت: «مال منیراعظم خانوم.»

«منیراعظم خانوم دختر آقای امجدالدوله س؟»

«خواهرزاده آقاس.»

پسر کوچک به بچه و به نوکر خانۀ امجدالدوله نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت و آنها

رفتند.

شیرینی خوران مختار آن روز خیلی شلوغ و پُرسر و صدا بود.

اتاق تالار پر از مرد و حیاط پُر از زن و بچه بود.

کوکب خانم لوطی انتری آورده بود و صدای دنبک و کمانچه بلند بود. مختار شاه داماد بود. با کفش و لباس نو و ریش و سیبیل اصلاح شده و یقۀ دکمه بسته روی یکی از صندلیهای تالار نشسته بود. یک خوشه انگور دستش گرفته بود و دانه دانه می خورد و ابلهانه به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. گهگاهی بلند می شد و از اتاق تالار می آمد بیرون، از ایوان می رفت پایین توی حیاط می ایستاد و دوباره برمی گشت بالا. و همه اینها برای این بود که وقتی از وسط حیاط رد می شد زنها برایش دست می زدند.

چیز بخصوصی که آن بعد از ظهر اتفاق افتاد بازی تقدیر بود. کوچۀ شیخ کرنا یک تازه از راه رسیده داشت. یک زن دهاتی با چادر و چارقد پاره پوره و شلوار بلند سیاه، پا-برهنه آمده بود پای دیوار خانۀ آقای شریعت روبروی خانۀ ارباب حسن نشسته بود. یک بچهٔ مفنگی و مفلوک هم توی بغلش بود. زن دهاتی که صورتی نه پیرونه جوان، اما چشمانی زرد و ریز و گود افتاده داشت، به در خانۀ ارباب حسن زل زده بود. بچهٔ توی بغلش استخوانی و بی مو و بطور عجیبی زرد رنگ بود. صادق با عجله رفت و به رسول گفت. رسول متصدی آبدارخانه و پذیرایی چای و شربت بود. رفت دم در، نگاهی به زن دهاتی عجیب و بچهٔ مفلوک انداخت و بعد برگشت و دو استکان چای شیرین و مقداری شیرینی و میوه توی یک بشقاب به صادق داد تا به آن زن دهاتی بدهد. صادق

بشقاب را برای زن برد. زن همانطور که به چشمان او زل زده بود بشقاب را گرفت. پرسید: «اینجو خونه کینه؟»

«چی؟»

«اینجو خونه کینه؟»

پسر کوچک با چشمهای کنجکاو به زن دهاتی نگاه کرد: «خونه ما.»

«خونه ممد مختارخان اینجانه؟»

«آره...»

«حالا خودش خونه یه؟»

«بله.»

زن به این طرف و آن طرف نگاه کرد. ترس و راز و رمزی توی صورتش بود. «بروبشش بگویه نفر از ورامین اومده کارش داره.»

«هان؟ تو کی هستی؟»

«تی کاریش نباشه، پسر جون. بروبشش به اون ممد مختار بگو جیران از ورامین اومده کارش داره.»

پسر کوچک با چشم و دهان باز به او و بچه اسکلت ماندش که به یک سیب گاز می زد و لاف لاف می خورد، نگاه می کرد. بقدری محبوبچه شده بود که متوجه نگاههای خیره زن دهاتی به درخانه نشد. ناگهان چیزی پشت گردن پسر کوچک را سوزاند. برگشت. مختار پشت سر او بود. پس گردنی دوم مختار او را به کنار زن به سینه دیوار پرت کرد. کوچی خلوت بود. مختار داد زد: «بدو برو تو حیاط کوچیکه و خفه شو تا بعد پیام بهت بگم. میام خفته میکنم.»

وقتی که به طرف هشتی می دوید، دید مختار زیر بغل زن دهاتی را گرفته و با خشونت او را به سر کوچی می کشاند. باخشم و دستپاچگی مشت توی سر و کمرزن می زد و او را از کوچی بیرون می انداخت. صادق پیش رسول آمد و برایش تعریف کرد. هر دو آن زن را شناختند.

هنوز دو ساعت نگذشته بود که جیران و بچه اش توی یکی از طاقنماهای مسجد لختی زیر بازارچه درخونگاه کز کرده بودند و از خوراکیهایی که رسول بازبرایش آورده

بود می‌خوردند. هنوز دور روز نگذشته بود که جیران و بچه‌اش توی کاروانسرای شیرفروشا زیر بازارچه رسوب کرده بودند و جیران آنجا کلفت یا کارگر شده بود. مختار می‌دانست. هنوز دو ماه نگذشته بود که جیران و بچه‌اش توی زندگی گذر درخونگاه فرورفتند، و هنوز دو سال نگذشته بود که جیران در اثر مرض مشکوکی در خواب مرد. و بچه‌اش ماند.



و سرانجام، ساعت فنا آلوده درگیری فرا رسید — که در تناقض لایه‌های محبت در خانه درخونگاه از آن گزیری نبود.

آن روز هوا آفتابی و گرم بود و خانه آرام و خلوت.

لب پشت بام، رسول و صادق کوچولو، جلو پشتک نشسته بودند و رسول به پسر کوچک یاد می‌داد اگر روزی پای یکی از کبوترها شکست چطور آن را روغن بزند و با کهنه بپسجد. روز جمعه بود و قرار بود سه‌شنبه‌اش رسول با اتوبوس به ترکیه و از آنجا به فرانسه برود.

زیر پای آنها، توی اتاق تالار، دایی میرزا یدالله و ارباب حسن نشسته بودند و شعر حافظ می‌خواندند و حال می‌کردند، گاهی هم از اوضاع سیاست روز و تغییرات شون اجتماعی ایران که در عصر جدید پهلوی به وقوع پیوسته بود اختلاط می‌کردند. علی و دوستش آقای قره‌گوزلو آمده بودند. آقای قره‌گوزلو پنجه‌تاری می‌زد. صدای دایی میرزا یدالله می‌آمد که:

غلام همت آنم که زیر چرخ کیود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

باز پایین‌تر، گوشه حیاط، زیر سایه داربست مو، کوکب خانم تازه بساط چای عصرانه را انداخته بود. سساور قل می‌کرد و بخار از آن بلند بود. عشرت پهلوی مادرش نشسته بود. کوکب خانم با حوصله و محبت موهای دختر کوچک را شانه می‌زد. سینی استکان و نعلبکی و قندان و شیشه آب‌لمروری فرش بود. یک بشقاب نان شیرمال هم گوشه سینی بود.

و باز هم پایین‌تر، توی زیرزمین، مختار با پیراهن و شلوار، بادبزن به دست روی جاجیم دراز کشیده بود و خودش را باد می‌زد. می‌خواست بخوابد. بهجت را هم که بعد از ظهر

شیطانی کرده و نخوابیده بود، با کتک و تشر پایین پای خودش، یک گوشه خوابانده بود. بهجت و ول می‌خورد و مختار با دسته بادبزَن به قوزک پا یا پشت گردن او می‌زد. لب پشت بام، صادق کبوتر مجروح را توی بغل گرفته بود. گفت: «من مواظب همه شون هستم.»

«باریکلا. یادت باشه همیشه باید در پشتک بسته بمونه.»

از توی تالار صدای دایی یدالله و علی می‌آمد. از کنسرت طاطایی در کافه شهرداری، افتتاح رادیو تهران، بازرگانی ایران و آلمان و سرشماری شهرستانها صحبت می‌کردند. استکانها پر و خالی می‌شد. ارباب حسن دیوان حافظ را باز کرده بود که:

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم      همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم  
گوشه حیاط، پای سماور، کوکب خانم موه‌ای عشرت را می‌بافت و برای عشرت  
یواش یواش قصه می‌گفت.

توی زیرزمین، مختار با دسته بادبزَن محکم به قوزک پای بهجت می‌زد: «می‌خوابی یا بلند شم جفت گوشای حرومزاده‌ت رو ببرم اطواری؟ سرم رفت. دی‌بخواب سنده.» و بهجت روی کاشیهای لب درگاهی زیرزمین به خودش می‌پیچید و گریه‌اش گرفته بود. از آن بالا، زیر آفتاب عصر پاییزی، رسول مضطربانه به بهجت و مختار نگاه می‌کرد.

«رسول، تو از پاریس برام کاغذ می‌نویسی؟»

«پس چی؟»

«خوشحالی که داری میری؟»

رسول هنوز چشمش به زیرزمین بود: «به خورده می‌ترسم.»

«از تنهایی می‌ترسی؟ یا از چی؟»

«نه، نمیدونم از چی.»

«نترس، وقتی توفتی من از گل مریم مواظبت می‌کنم.»

رسول دستش را دور گردن پسر کوچک انداخت. هنوز چشمش به زیرزمین بود.

صادق گفت: «وقتی بزرگ شدم از بچه جیران هم نگه‌داری میکنم.»

رسول برگشت و به چشمهای پسر کوچک نگاه کرد. با لبخند گفت: «قول میدی

داداش مختار رو هم دوست داشته باشی؟»

پسر کوچک با نفرت صورتش را برگرداند.

«صادق... باید دوستش داشته باشی.»

وقتی او این حرف را می‌زد پسر کوچک احساس می‌کرد که همه چیز تیره و کمی دروغ است. خورشید روی آب حوض بیضی شکل می‌درخشید. آسمان فیروزه‌ای روشن و بی‌ابر بود. آجرهای نظامی کف حیاط، با بند کشیهای گودافتاده، بی‌روح و مرده بود. زمین آرام و ساکت و سفت بود. در باغچه‌های سه گوشه دور حوض گل‌های زیادی نبود. داربست مو با شاخه‌های درهم پیچیده و برگ‌های بی‌حساب نصف حیاط بالای سر کوکب خانم و عشرت را مسایه انداخته بود. چند گنجشک لب حوض آب می‌خوردند. آفتابه مستراح کنار حوض نزدیک چاهک پای درخت یاس بود. خورشید همه چیز را ساده و بی‌رمق زیر خود غرق کرده بود. پشت پنجره‌ها و درهای بسته اتاق‌های دیگر، بقیه اهل خانه خواب بودند.

آفتاب صورت رسول را روشن کرده بود. سیبل کمرنگ پشت لبش نرم بود. موهای بورش از فرط آفتاب خوردگی به سفیدی می‌خورد. همه چیز صورتش سفید و شاداب بود، مگر چشمانش، که نگران بهجت و مختار بود. ارباب حسن با صدای لرزان و بی‌حاشی می‌خواند:

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش  
که تا یکدم بی‌اسایم ز گیتی و شر و شورش

روی درگاهی زیرزمین، بهجت دستهایش را روی دهانش فشار می‌داد. صدای حق‌هق و سسکه‌اش مختار را زابرا کرده بود. بادبزن دست مختار بالا می‌رفت و دسته‌اش با شدت روی قوزک پای بهجت فرو می‌آمد. رسول با چشمان نگران به بهجت و مختار نگاه می‌کرد. ارباب حسن می‌خواند:

بیاور می که نتوان شد ز فکر آسمان ایمن  
به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کوکب خانم بافتن موهای عشرت را تمام کرده بود و برایش چای ریخته بود و داشت با نان شیرمال جلوش می‌گذاشت.  
 ته زیرزمین، بهجت قوزکهای پایش را زیر بدنش جمع کرده بود. چمباتمه روی صورتش بود. هق هق و سسکه اش بند نمی‌آمد. مختار با دسته بادبزنی توی سرو گردن او می‌زد که «صداتوبیر.»

صادق گفت: «وختی توبری من هر شب خواب ترومی بینم به خدا.»  
 چشمهای رسول به اشک افتاده بود. بهجت و مختار را نگاه می‌کرد.

بیا تا درمی صاف توراز دهر بنمایم  
 به شرط آن که نمایی به کج طبعان دل کورش

«بخور تصدقت برم. چاییت رو شیرین کن. با اون شیرمالا بخور. تازه س.»  
 دسته بادبزنی مختار حالا به دهان و کله بهجت می‌خورد.

بعد همه چیز خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. رمول بلند شد و به طرف پله‌های پشت بام رفت. چیزی درباره اینکه برود بهجت را بیاورد گفت و غیب شد. پیش از اینکه پسر کوچک به خود بیاید رمول پایین پله‌های زیرزمین جلو مختار بود. صادق هم بلند شد دوید آمد پایین.

رمول خواست بهجت را بغل کند، مختار فریاد زد: «ولش کن! باید همینجا بخوابه. سنده!»

«بذار بیاد تو پشتک داداش تا شما راحت بخوابی.»

«چی چی رو بیاد تو پشتک ... باهاس همینجا بخوابه. خفه! لوس شده  
 آتر! ...»

بغض بهجت حالا بدجوری ترکیده بود. چشمهایش از گریه خون بود، پف کرده و ریز شده بود، گونه‌ها و تمام صورتش باد کرده و مثل لبو شده بود. رمول باز خواست او را بلند کند.



مختار داد زد: «نه! گفتم دست بهش نزن! باهاش بخوابه.»

«داداش بذار بیاد بالا، میخوابه. خواهش میکنم.»

«نه خیر! انتر اطواری! حرف گوش نمیکنه.»

رسول گفت: «بذار بیرمش بالا.»

دو برادر حالا رو در روی هم بودند. مختار همانطور که نشسته بود، و رسول دولا شده بود که بهجت را از زیر دست او بردارد، سیلی محکمی به صورت رسول زد. سر رسول به عقب پرید.

صادق هنوز روی پله های سنگی زیرزمین مات ایستاده بود. کوکب خانم هنوز توی حیاط بود. از بالا هنوز صدای بلند تار آقای قره گوزلو می آمد.

رسول بی آنکه دیگتر حرفی بزند، راست ایستاد. نگاهی به مختار انداخت. آه بلندی کشید. بعد لبخند زد. مختار خیره و اخم آلود نگاهش کرد. چشمهای ریزش برق می زد. رنگش زرد شده بود. رسول این بار دولا شد و تند بهجت را بغل کرد و سفت به خودش چسباند. مختار بادبزن به دست، با آن هیکل گنده، ناشیانه بلند شد و دستش را به طرف رسول و بچه دراز کرد. رسول سعی کرد بهجت را پشت سر مخفی کند، اما مختار و دست بزرگ مختار بهجت را بزور از بغل او بیرون کشید و مثل یک بغچه کثیف به گوشه زیرزمین پرت کرد. جیغ بهجت و صدای گرمپ پرت شدنش توی زیرزمین پیچید. پسر کوچک هم توی راهرو به گریه افتاد. رسول به طرف بهجت خیز برداشت. اما مختار گلوی او را چسبید و نگاهش داشت. کوکب خانم و عشرت حالا آمده بودند بالای پله ها به مختار التماس می کردند دعوا نکنند. دست مختار گودن رسول را ول نمی کرد. چشمهایش با خشم می درخشید و پراز نفرتهای کهنه بود. توی صورت رسول نگاه کرد: «گفتم باهاش اینجا بخوابه. فهمیدی؟» و با این حرف مثنی توی صورت رسول کوبید، و با یک حرکت دیگتر بازو، رسول را از درگاهی زیرزمین بیرون انداخت. رسول با سر، پای پله های سنگی فرود آمد.

دیگتر بلند نشد.

ضجه و شیون کوکب خانم و بچه ها زیرزمین را پر کرد. صدای تار قطع شد. دو دقیقه نشد که بقیه زنهای خانه و تمام مردهایی که توی تالار بودند، با هیاهو به زیرزمین ریختند.

«بلندش کنین!»

- «دماغش خون اومده.»  
 «صلوات بفرستین.»  
 «یکی بره دنبال دکتر شیخ الاسلامی.»  
 «چیزی نشده بابا.»  
 «بیاریش توی تالار.»  
 «بابا هول نشین.»  
 «یا صدیقه طاهره!»  
 «تقصیر من نیس، پاش بیج خورد خودش افتاد.»  
 «خونای دماغ و دهنشوپاک کن.»  
 «وای! داره چونه میندازه.»  
 «اطوارشه!»  
 «چیزی نیس، چشماش وازه الحمدلله.»  
 «یکی بره دکتر شیخ الاسلامی رو بیاره، بی انصافا!»  
 «اینجای سرش هم خونیه.»  
 «داره لبخند میزنه.»  
 «داره تموم میکنه!»  
 «بابا بیریمش مریضخونه.»  
 «یا صدیقه طاهره!»

صادق رسول را نگاه می‌کرد. ناگهان در میان ناله‌ها و هیاهو تنها شده بود. سرش گیج می‌رفت. رسول را بربر نگاه می‌کرد.

سر رسول روی گردنش لق می‌خورد. دور دماغ و دهانش آثار خون بود. علی آمد جلو. شانه‌های او را گرفته بود و سعی می‌کرد بلندش کند. رنگ صورت رسول گیج بود. چشمانش هم بیشتر سفیدی داشت. یک گوشه دهانش کج شده بود. روی پلکهایش که به زحمت باز بسته می‌شد، انگار غباری کهنه و تلخ افتاده بود. حدقه چشمهایش در یک برزخ و اخورده فرو رفته بود که پسر کوچک را یاد گوشه‌های دیوار حوضخانه عنکبوت گرفته می‌انداخت.

مختار هنوز توی درگاهی زیرزمین ایستاده بود. صورت او هم رنگ پریده اما اخم آلود و محکم بود. چشمان ریز و عبوسش زیر ابروهای پر پشتش می‌درخشید.

به رسول نگاه نمی‌کرد. صورتها و واکنشهای دیگران را زیر نظر داشت. حالت چشمهایش مانند بچه‌ای بود که بدون تقصیر سربیک اسباب بازی با بچه دیگری دعوا کرده باشد و برده باشد.

غروب درشکه را آوردند سر کوچک و رسول را بردند. و صادق مات و غمگین برگشت و به پشت بام رفت که سری به پشتک و حیوانات رسول بزند. در پشتک باز مانده بود و گریه آمده بود و کبوتری را کشته بود و داشت می‌خورد، و بقیه را هم فرار داده بود. صادق گریه را کیش کرد. از باقیمانده لاشه کبوتر دلش آشوب شد. آمد لب بام ایستاد و تمام حیاط و اتاق تالار را نگاه کرد. بساط نیمه کاره هنوز وسط تالار بود. تار آقای قره گوزلو روی دوتا صندلی بود. بساط چای گوشه حیاط هم هنوز پهن بود. با رفتن خورشید حیاط تاریک بود و آب سبز حوض کدرتر و کثیف‌تر از همیشه می‌نمود. فضای خانه و تمام محله درخونگاه چنان خالی و خشک و زخم‌دار می‌نمود که گویی شمشیر بزرگی روی سرش فرود آمده باشد.

سرسب که صادق گوشه حیاط نشسته بود و گریه می‌کرد، پدرش را دید که عصا به یک دست و دست دیگر به طارمی ایوان، ایستاده است و به پله‌های زیرزمین زل زده است. چشمهای پیرمرد به گودی تاریک، به جایی که خون رسول روی پله آخر دلمه بسته بود، خیره مانده بود. مدتی همانجا مات ماند. بعد انگار بنیه اش تمام شد، حالش بهم خورد، پس رفت و روی کاشیهای ایوان افتاد. آبجی اشرف و گلین خانم که پای پله‌های ایوان حرف می‌زدند، جیغ کشیدند و رفتند او را بلند کردند و به رختخوابش بردند.



رسول نمرود. اما هرگز خوب هم نشد. کوکب خانم به کمک دایی میرزایده الله و علی و عبدالعلی خان امجد، رسول را چند روز در مریضخانه سربازارچه حاج شیخ هادی نگه داشتند. بعد، از آنجا او را به بیمارستان تازه سازمانها بردند. می‌گفتند مغزش تکان خورده. هیچ کس خیالش را هم نمی‌کرد که رسول - با آنهمه انتظاراتی که همه از او داشتند، طوری بشود. اما بعد جریان مرگ ارباب حسن پیش آمد و همه چیز دگرگون شد و رسول از خاطره‌ها رفت.

ارباب حسن از روز دعوی مختار و رسول، از غروب روزی که روی ایوان از حال رفت و افتاد و او را به رختخوابش بردند، دیگر از رختخواب بلند نشد.

با رفتن رسول از خانه، دوره تلخی شروع شده بود. ماهها بود که می گفتند، ارباب حسن «سلاطون» دارد. خانه پر از بیماری و حرف مرگ بود. پیرمرد خون استفرغ می کرد. از پایین تنه اش هم خون می رفت، و ملاقه اش را باید مرتب عوض می کردند. وقتی دکتر شیخ الاسلامی می آمد، کوکب خانم روی پریموس آب داغ می کرد، دکتر آمپول را توی آب جوش می گذاشت و بعد به رگهای دست لاغر و خشکیده پیرمرد آمپول می زد. خانه پر از گریه بود.

و بدبختی رسول... بعد از ظهرها کوکب خانم با غم و نگرانی چادر سیاهش را سرش می کرد و با یکی دوتا از دخترها و گاهی با گلین خانم به مریضخانه می رفت. صادق را همیشه با خودش می برد. پیاده می رفتند. وضع شهر شلوغ بود. توی بیشتر خیابانها کامیونهای نظامی پُراز سربازهای روسی دیده می شد. غروبها و شبها نورافکنهای ضد هوایی، آسمان گرم تهران را نژندتر می کرد. بچه ها را به عمارت مریضخانه راه نمی دادند و صادق و بقیه بچه ها در باغ جلو ساختمان می ماندند.

آن روزها تنها چیزی که بچه ها از رسول می دانستند حرفهای جسته و گریخته کوکب خانم و بقیه بزرگترها بود که می رفتند و رسول را می دیدند. آبجی اشرف می گفت مگر رسول تکان خورده و هنوز به عقل کامل برنگشته. شوکت می گفت رسول دیوانه شده و هیچ کس را درست نمی شناسد و حرف هم نمی تواند بزند. کوکب خانم می گفت، دکترها به اندازه خر هم نمی فهمند و ببخود هی برمی دارند و به بچه اش آمپول می زنند. گلین خانم می گفت فایده ندارد، باید رسول را ببرند مشهد و با زنجیر به ضریح حضرت ببندند تا امام رضا خودش شفای رسول را بدهد. ولی آن روزها، چنین کاری ممکن نبود.



دوسه روز بود که خانه همیشه پُر از فامیلهای دور و نزدیک بود. این حیاط و آن حیاط مدام حرف تکان نخوردن و تمام کردن و چانه انداختن «آقا بزرگ» بود. دکتر شیخ الاسلامی عصر به عصر می آمد و می رفت. حتی موضوع و صحبت رسول، پسرزیبای

ارباب که مجروح و بیمار در بیمارستان بود، در حاشیه افتاده بود. شب و روز مهمانها دسته دسته می آمدند و می نشستند و بیخ می کردند. همه قیافه های و اخورده داشتند. روی تمام اهل خانه، حالتی گنگ و سرد، همراه با ترسهای مرگ و عواقبش افتاده بود که در مهمانها هم وقتی می آمدند اثر می کرد. مرگ چیزی بود که اگر چه هیچ کس چیزی درباره اش نمی دانست اما ظهورش در خانه زیر پوست همه افتاده بود.

رسول به صادق گفته بود که مردن یک چیز آسمانی و گردش فرشته آسمای بسوی خدا است. بقیه اهل فامیل، بخصوص دایی اکبر، همیشه برای بچه ها تعریف کرده بودند که وقتی کسی می میرد اجل به شکل عزرائیل می آید و جان او را می گیرد. بچه ها البته این را باور می کردند. دایی اکبر می گفت وقتی میت را می برند و چال می کنند، شب اول قبر، نکیر و منکر به سراغش می آیند و از او سؤال و جواب می کنند... اگر میت گناهکار باشد نکیر و منکر او را به جهنم می برند، پیش مارها و افعیا، میان آتش دوزخ - و اگر ثوابکار باشد او را به بهشت می برند که پر از چمن و امام و پیغمبر و گلزار و آب یخ است. شبها که بزرگترها توی اتاق تالار دور ارباب حسن جمع بودند، بچه های کوچکتر و نوه ها، به انتظار عزرائیل پشت شیشه های درگاههای تالار جمع می شدند که ببینند چه جوری می آید و جان «آقا بزرگ» را می گیرد. پیرمرد توی رختخواب دراز شده بود. یک دستش روی سینه اش بود و دست دیگرش، استخوانی و قهوه ای مایل به رنگ خاک، آویزان بود. پیشانی بلندش زیر نور چراغ گردسوز بالای تاقچه می درخشید. تاسی وسط سرش مانند جاده نرم و درخشان میان دو قسمت موهای بالای گوشش تا عقب سرش می رفت. ته ریش قهوه ای رنگش، حتی با سیل پُر پشت آویزان از گوشه لبهایش، صورت لاغر و تکیده اش را دیگر با ابهت نشان نمی داد.

عشرت می گفت پدرشان شبها هذیان می گوید و رسول را صدا می زند. مختار می گفت، «نه، آقام داره اشهدش رو میگه، میگه اشهد ان محمداً رسول الله.» بچه ها از پشت شیشه های درگاهی نگاه می کردند. صادق احساس تنهایی می کرد. بعد از واقعه رسول دلش نمی خواست پدرش بمیرد. اما حالا همه می گفتند پدرش دارد تمام می کند و او از پشت شیشه درگاهی نگاهش می کرد. مختار نمی گذاشت بچه ها داخل تالار شوند. سر همه داد می زد.

«گم شین، اکیریه! مگه کورین؟ نمی بینن باباتون داره تموم میکنه؟»

کوکب خانم شبها توی تالار بالای سر شوهرش نماز می خواند. مادرش گلین خانم

ختم آمن یُجیب می‌گرفت. مختار که پسر ارشد بود، توی امامزاده عبدالله قبر دیده بود و با چانه زدن زیاد آن را خریده بود. شوکت و فیروزه لباسهای سیاه دوخته بودند و ته یخدان گلین خانم قایم کرده بودند. غروب به غروب، قاریهای درخونگاه و اطراف می‌آمدند در خانه سر و گوش آب می‌دادند، یک چیزی می‌گرفتند و می‌رفتند... روزها و شبها می‌گذشت و ارباب حسن درد می‌کشید، اما نمی‌مرد. کم کم نمردن «آقا جون» یا «آقا بزرگ» برای بچه‌های خود ارباب یا نوه‌هاش عجیب شده بود، و گاهی اعتقادشان به مرگ و میر بزرگها و عزرائیل سست می‌شد.

اواخر آن بهار یک شب که صادق و رسول بالای پشت بام دراز کشیده بودند و حرف مردن «آقا جون» را می‌زدند، پسر کوچک از برادرش پرسیده بود که مردن راست است. آن شب رسول به سادگی با دستش به ستاره‌های آسمان اشاره کرده و انگشتهایش را به هم زده بود، یعنی که مردن به سادگی سوسوزن ستاره‌هاست. حالا، شبهای نزدیک به مرگ پدرش، صادق توی رختخواب به آن شبهای بهاری فکر می‌کرد. رسول گفته بود که مردن یعنی راحت شدن از دردهای زندگی. گفته بود وقتی یک نفر در این دنیا دردش زیاد شود، فرشته مرگ به صورت یک برادریا به صورت یک فرزند از روی آبهای بهشت به زمین می‌آید و دست او را می‌گیرد و می‌برد... اما بهار رفته بود، تابستان هم آمده بود و گذشته بود، بعد دعوی مخوف مختار و رسول پیش آمده بود و آن اتفاق برای رسول افتاده بود و ارباب حسن هنوز با درد و خونریزی زنده بود - و امشب رسول با آن وضع عجیب در بیمارستان بود و همه فراموش کرده بودند. رسول را! رسولی را که بهترین چیز خانواده آنها بود. رسولی که آیه عشق خانه درخونگاه بود، رسولی که از زندگی خیری ندیده بود، و روح و جسمش را برای دیگران داده بود. حالا رسول میان نامعلومیها و سایه‌های شک و فراموشیها رفته بود - و ارباب حسن هنوز زنده بود.

بعد از واقعه رسول، بعد از روزی که او را با آن وضع خون‌آلودش روی دست از حیاط بیرون بردند، صادق دیگر به هیچ چیز واقماً اهمیت نمی‌داد. اهمیت نمی‌داد که در خانه چه اتفاقی بیفتد، یا در زندگیاها همه چه اتفاقی بیفتد، یا نیفتد... تا شبی که پدرش مرد، آن شب او برای پدرش گریه کرد.

از عصر تمام زندهای خانه توی تالار جمع شده و گریه کرده بودند. از تنگ غروب که

ارباب حسن نفسش به شماره افتاده بود، مختار رختخواب او را رو به قبله کرده بود و متکا را از زیر سرش کشیده بود که زودتر تمام کند. پیرمرد زیر نور چراغ گردسوز سر تا قچه تکان نمی خورد. ارباب حسن در ماههای آخر عمرش هرگز نگذاشته بود چراغ بالا سرش را خاموش کنند. صدای نفسهای دراز و حلقومی او، که توی سینه و حنجره اش تاب می خورد و به سختی بیرون می آمد، به گوش بچه های پشت شیشه های درگاهی تالار می رسید. گاهی که صدای آخرین نفسهای پیرمرد میان شیون زنها گم می شد، همه خیال می کردند پیرمرد مرده، اما بعد باز صدای نفس حلقومی می آمد که با آآه توأم بود.

گلین خانم یک بار از ته تالار گفته بود: «بابا، یه نفر بره زیرش رو عوض کنه، گناه داره.» اما کوکب خانم با صورت خسته، با چادر نمایی که با پریشانی روی شانه هایش افتاده بود، و با چشمانی که غمزده اما بدون اشک بود، سرش را به طرف شوهرش برگردانده و بعد به گلین خانم نگاه کرده گفته بود: «فایده اش چه؟ مگه خون بند میاد؟»

دخترهای جوانتر، شوکت و فیروزه و عشرت، در کنار بستر مرگ پدرشان نبودند. مختار بالای سر پیرمرد ایستاده بود و داشت نعلبکی نعلبکی جای می خورد. علی که تا این لحظه یک گوشه زیر شمایل نشسته بود و دستش روی پیشانی بود، بلند شد و نگاهی طولانی به پدرش انداخت و گفت که بهتر است دنبال شیخ الاسلامی برود. دختر بزرگ ارباب، «آبجی اشرف»، کنار گلین خانم نشسته بود و ساکت اشک می ریخت.

آبجی اشرف بلند شد، اشکهایش را با گوشه چادر نمازش پاک کرد، رفت کنار پدرش و دستش را گذاشت زیر سر و گردن او. در حالی که قربان صدقه اش می رفت، پیرمرد را اندکی بلند کرد. سر و گردن پیرمرد، و در حقیقت تمام بدن او لخت و بی اراده، روی دستهای دخترش بود. آبجی اشرف یک دستش را زیر لحاف پیرمرد کرد و شلوار پیژامه سبز و سفید راهراه او را کشید و بیرون آورد و گوشه اتاق انداخت. شلوار پیرمرد خونی بود - خونی تیره و غلیظ و دلمه بسته. تشک را هم از زیر پیرمرد کشید و بیرون آورد و بدن او را توی نصف لحاف گذاشت و نصف دیگر لحاف را روی او کشید. تشک را هم روی فرش اتاق انداخت. مختار که پهلوی آبجی اشرف ایستاده بود سرش را برگرداند و استکان چایش را سر کشید. وسط تشک پیرمرد، به اندازه یک چاله گود،

لج خون نیره بود. رنگ خون روی پارچه آبی رنگ تشک به بنفش می زد. آبجی اشرف تشک و شلوار خونی را بلند کرد و از میان آدمهائی که نوبی تالار ماتم گرفته بودند یا گریه می کردند بیرون برد. بعد با تشک و شلوار تمیز برگشت و مشغول تمیز کردن پدرش شد.

دکتر شیخ الاسلامی که آمد، یک نگاه به ارباب حسن انداخت. بعد برگشت و با قیافه گرفته به کسانی که نوبی تالار بودند نگاه کرد. گوشی اش را با بی اعتنائی روی طرف چپ سینه لخت پیرمرد گذاشت. آبجی اشرف بعد از حق گریه، از زیر چادر گفت: «آقای دکتر، ترو به قمرینی هاشم به کاری بکنین.»

دکتر شیخ الاسلامی اول تامدتی چیزی نگفت، اما بعد صورت چاق و عبوش را تا نیمه راه به طرف آبجی اشرف برگرداند و در حالی که به دیوار نگاه می کرد گفت: «چشم خواهر، ساکت باشین بی زحمت. این مرد دیگه نمیفهمه شما چی میگین. منم عیسی بن مریم نیستم که معجزه بکنم.»

آبجی اشرف گفت: «پارسالم ازش خیلی خون رفت اما دوباره حالش جا اومد.»  
از گلولی پیرمرد صدای دردناک نضهای حلقومی و دور از هم می آمد که با ناله های رنج و احتضار توأم بود.

کوکب خانم سرش را بلند کرد که: «... پارسال عیدم انقدر خون ازش رفت که دیگه خون سفید ازش می رفت.»

دکتر شیخ الاسلامی با صدای بلندتری گفت: «مگه من خودم نمیدونم کوکب خانم؟ مگه من خودم بالا سرش نبودم؟ مگه من درد و مرض و بنه شونمیدونم چه؟ هان؟ چند ساله من این مرد و شناختم؟ رستم دستانم نمیتونست از دردها و مرضهائی که این مرد رد شده رد بشه. اما حالا چیز دیگه س. معجزه من نمیتونم بکنم.»  
با این حرف، دکتر شیخ الاسلامی یک دست پیرمرد را از زیر لحاف بیرون آورد و نض و پوست پوسیده او را معاینه کرد. دست لاغر پیرمرد فقط استخوان درازی بود که پوست خاکی رنگ پوسیده ای رویش را گرفته باشد. بعد دکتر دست را رها کرد روی لحاف. از توی کیفش سرنگ بزرگی درآورد و دوائی توی آن کرد. امشب دیگه در بند چراغ پیرموس کوکب خانم و آب جوش و ضد عفونی کردن سرنگ نبود.

دکتر شیخ الاسلامی آمپول به دست، بازوی پوسیده ارباب حسن را گرفت و گفت: «ارباب، چشماتو واکن و بچه هاتو ببین.» و سوزن را فرو کرد. کوکب خانم دوباره



هقی زد زیر گریه. مختار کیسهٔ توتون و چپق پدرش را که توی جیب خودش قايم کرده بود، در آورد و دوباره بالا سر پیرمرد گذاشت.

وقتی کار دکتر تمام شد، علی آمد جلوی دکتر شیخ الاسلامی ایستاد و گفت: «دکتر چکار میشه کرد؟»

دکتر شیخ الاسلامی کیفش را بست و سرش را تکان داد. گفت: «تمام بچه هاش بالا سرش هستن؟»

پسر دوم ارباب حسن گفت: «فقط رسول نیس. رسول مریضخونه من.»  
دکتر شیخ الاسلامی سرش را پایین انداخت و اسم رسول را تکرار کرد، سرش را تکان تکان داد، بعد دستورهایی داد، لا اله الا اللهی گفت، و رفت.

صدای گریهٔ بلند کوکب خانم سکوت و تلخی اتاق را پاره کرد.

گلین خانم گفت: «چیه بالای سر مریض زار میزین!! شگون نداره!»

هنوز ساعت هشت نشده خبر مرگ یا روبه مرگ بودن ارباب حسن توی کوچهٔ شیخ کرنا و بازارچهٔ درخونگاه پیچیده بود. فامیلهای دور و نزدیک، آشناها و حتی اهل محل، تک تک یا دسته دسته آمدند که پیرمرد را برای نظر آخر ببینند.

آن شب که ارباب حسن داشت می‌مرد زندگی در دل تمام کسانی که او را تمام عمرش شناخته بودند زنده شده بود. او در اثر آمپول بزرگ دکتر شیخ الاسلامی توانی نیافته و وضمش تغییری نکرده بود. فقط لای چشمهای ترسخورده اش اندکی باز شده بود، اما آب سوپ مرغی که آبجی اشرف برایش آورده بود از لای دندانهای کلید شده اش تونمی‌رفت و از گوشهٔ لبهایش بیرون می‌ریخت. دور چشمهایش حلقهٔ قهوه‌ای تیره بسته بود. رنگ پوستش رنگ خاک بود. خطوط صورتش سخت درهم بود. بطور هولناکی رنج می‌برد.

از شبهای گرم آخر تابستان طهران بود و هوا دم کرده و آسمان ابری و سیاه. دکتر شیخ الاسلامی پیش از رفتن دستور داده بود درگاههای تالار را باز بگذارند. بیشتر بچه‌ها حالا پای درگاهها، توی ایوان که نیم متری از کف تالار پایین‌تر بود، نشسته بودند. فقط صادق آمده بود تو، گوشه‌ای نشسته بود و یک دستش زیر چانه اش بود.

توی اتاق تالار عدهٔ زیادی جمع بودند. علاوه بر دایی اکبر و دایی میرزا بدالله،

میرزا اسماعیل خان معمارباشی و آقای آشتیانی محضردار گلوبندک هم بالای سر ارباب حسن بودند. میرزا اسماعیل خان و آقای آشتیانی ارباب را از روزهای جوانیش، از دورانی که حسن خان پهلوان کشتی طهران بود، می‌شناختند. شیخ فضل-الله خان شریعت مجتهد مسجد شیخ فضل الله، آسید منجر پیشنماز مسجد لختی، و اوس ماشاالله خان نیز جمع بودند و کمی دورتر از رختخواب روی فرش سینۀ دیوار پهلوی علی نشسته بودند و اختلاط می‌کردند. حاج عبدالله حلیمی و جواد آقا میرزا قوام، رئیس صنف سنگکهای طهران و حاج رجبعلی خان نواب هم که توی دهنة سبزه میدان چند باب عطاری و عمده‌فروشی داشت هر سه آمده بودند. پیرمرد نمی‌توانست حرف بزند. اما وقتی علی به او می‌گفت چه کسانی آمده‌اند، چشمهایش را اندکی بازتر می‌کرد و با حرکت ضعیف سر، و گاهی با تکان دادن انگشتان ناتوانش، با کسانی که دورش بودند مثلاً ملاطفت می‌کرد، و آنها را دعوت به نشستن می‌کرد. گلین خانم هنوز پهلوی عالم تاج خانم، زن دایی اکبر، زن آق دایی، پای سماور نشسته بود. قاسم و سعید پره‌های آبجی اشرف مرتب توی سینی چای می‌آوردند و استکان خالی جمع می‌کردند. توی ایوان، جلوی تالار و توی حیاط، پُر از دکاندارها و کارگرهای ارباب حسن و خرده کاسبهای محله بود. می‌آمدند و پس از دیدن ارباب حسن و عرض سلام و احوالپرسی برمی‌گشتند، و یا در برخی موارد اگر سر و وضع خوبی نداشتند از همان توی حیاط به مختار یا علی سلام و تفقد می‌کردند. ابراهیم آقا دکاندار خیابان شاهپور و مصطفی خان انباردار عمده‌فروشیهای سر میدان اعدام هم آمدند و توی حیاط ایستادند و با مختار حرف زدند. مختار حساب پول و دخل آنها را گرفت. مش شعبان سبزی فروش و حسن نفتی هم آمدند و توی حیاط که کوکب خانم صندلی لهستانی گذاشته بود، کنار باغچه لب حوض نشستند و چای خوردند و رفتند. مشد عباس کوتوله زغال‌فروش زیر بازارچه، که سرایدار و خادم مسجد لختی هم بود، آمده بود گوشۀ حیاط زیر داربست مونشسته بود و گریه می‌کرد. ارباب حسن به مشد عباس خیلی خوبی کرده بود. ملک نیم‌باب دکان جنب مسجد را ارباب برای مشد عباس خریده بود. اول هر زمستان، ارباب حسن سهمیه‌ی خاک زغال مشد عباس را به نصف قیمت از انبارهای خودش به او می‌داد.

درخانه‌ی درخونگاه همه‌جا صحبت از زندگی خوب و پراز نیکوکاری ارباب حسن بود. میرزا اسماعیل خان معمارباشی سی‌گفت ارباب چه در دوران جوانیش که پهلوان

کشتی پایتخت بود و چه پس از آنکه کاسب شد، همیشه مرد خیر شهر طهران بود. آسید منجر می‌گفت زندگی ارباب حسن زندگی یک مللمان واقعی و ذاکر سید-الشهداء بود چون دهه اول هر ماه محرم در منزل ارباب هیئت عزاداری و همدردی با مصیبت خاندان حسین بن علی بود. شیخ فضل الله خان می‌گفت که در خانه آخرت اجر ارباب حسن با شاه مردان علی ابن ابیطالب خواهد بود، چون ارباب ایمان داشت و قلبش پاک بود.

تا نیمه های شب خانه شلوغ و غم زده بود. اما بعد که کم کم مهمانها رفتند و اتاق تالار و حیاط خلوت شد و بیشتر زنها هم رفتند خوابیدند، پیرمرد هنوز انگار زنده بود و صدای دردناک آخرین نفسهای دراز و حلقومی اش از گوشه تالار بلند. علی رفته بود خانه خودش. مختار هم رفته بود توی اتاق بالای آب انبار داشت پول و دخل دکانها را می‌شمرد توی حیاط صدای جیرجیر سوسکها بلند بود. هوای حیاط خفقان آور و دم کرده بود. باد گرمی که می‌آمد رطوبت سنگینی را با خود به درون اتاق می‌آورد. تنها کوکب خانم گوشه تالار، پای رختخواب شوهرش مانده و خودش را میان چادر نمازش پیچیده بود. صادق هم پهلوی مادرش بیدار نشسته بود و با چشمهای خواب آلود پدرش را تماشا می‌کرد و به صدای نفسهای او گوش می‌داد.

زیر نور زرد رنگ چراغهای گرد سوز، عجیب ترین چیزهای دنیا اتفاق افتاد. چشمهای پدرش باز شد و زل زد. بعد چشمها درشت و درشتتر شد. انگار در آن ساعت شب، در آن لحظه، پدرش چیزی را دیده و فهمیده بود که باورش نمی‌شد - و دیگر هم نمی‌توانست چشمهایش را ببندد! *خس خس* نفسهای بریده بریده، گلپوش را عذاب می‌داد، اما چشمهایش، جفت تخم چشمهایی که به طاق افتاده بودند، تکان نمی‌خورد. صادق با ترس دست دراز کرد، دست مادرش را گرفت، و تکان تکان داد. کوکب خانم سرش را بلند کرد. صادق چشمهای پدرش را به او نشان داد.

کوکب خانم خواب آلود و سراسیمه باشد نشست. او هم از صورت و از چشمهای پیرمرد زهره اش رفت. گفت: «چی؟ چی میخوای ارباب؟ تشسته؟ کجاست درد میکنه، ارباب؟»

پیرمرد حرکتی نکرد. چشمها از طاق برنگشت. لبهای خشک و کیود می‌لرزیدند. حرفی داشت اما حرف زدن برایش بیشتر از نفس کشیدن درد داشت. بعد لبها اندکی آزه هم باز شدند. اول *خس خس* بدی آمد. بعد انگار گفت: «رسول، آه!» یا

شاید گفت: «یا رسول الله!»

کوکب خانم نفهمید. با صدای خواب آلودش گفت: «چی ارباب؟ جایبت درد میکنه؟»

لبهای پیرمرد باز تکان خورد. گفت: «رسول! ... رسوله ... بگو بیاد تو.» صدایش خفه و رگه رگه اما واضح بود. صدای آدمی بود که گلویش را کرما جویده و خورده باشند، اما حرف بزند.

کوکب خانم گفت: «وا؟ چی میگي، ارباب؟ ببخود هذیون میگي. رسول کجا بود؟ رسول تو مریضخونه س. انگار الحمدلله حالت داره جا میاد.»

پیرمرد بی آنکه تکان بخورد یا صورت و چشمهایش کوچکترین جنبشی داشته باشد گفت: «آآه... کوکب، کوکب، عمر من ... عمر من تموم شد... رسول الله!» کوکب خانم که خیال می کرد ارباب هذیان می گوید، گفت: «وا؟ این حرفا چی، ارباب؟ بجهم صادق اینجا نشسته دلش میگیره. الحمدلله جالت داره جا میاد. رنگ و رونم جا اومده ماشالا.»

پیرمرد با درد سرش را ذره ای تکان داد. «رسول.»

کوکب خانم گفت: «هیچم تموم نیس. چی تموم شده؟ مگه شما چه سنی ازت میره؟ مگه مدیر نویروان نیس که هشتاد نود سالشه؟ داره راست راست راه میره؟ مگه همین مادرم گل خانوم نیس که نود سالشم بیشتره؟ شما جغد شصت سالم نشده. شصت و دو سالته. چی تموم شده؟ شما تو زندگیت زود بچه دار شدی، زود شیکسته شدی. مگه من خودم زود شیکسته نشدم؟ بین دسام مثنی قلیون شده؟ شمام به خورده بفهمی نفهمی شیکسته شدی. شما هنوز بیست سالم نشده بود که خدا اشرفو بهمون داد. من خودم که سیزده سالم بود. جغد پا گذوشته بودم تو چهارده سال. به الف بچه بودم ...»

صدای ضعیف اما حلقومی پیرمرد گفت: «چی میگي زن؟ داری چی میگي! ... عمر! ... چه کشییدیم! ...» وقتی حرف می زد، آخر کلماتش کشیده می شد، و با آآه سینه اش می آمیخت. ادای هر کلمه با حس حس دردناک گلوهم همراه بود. گفت: «قلبم سیاهه ... کوکب، کوکب تنها ... م. عمری زبی مرا... د ضایع دارم ... آآه، زندگیم رفت، صدام رفت، عمر من آفتاب لب بوم بود، پرید ... پرید! من دیگه آفتاب فردا رونمی بینم. آآه که چقدر، چقدر چشمم سیاه مییره، پیغمبر.

چقدر تنهام! رسول!...»

کوکب خانم گفت: «وآ؟ باز این حرفای بیخود چیه امشب میزنی، ارباب؟ بجهم صادق اینجا نشسته غصه میخوره. چشمام سیاهی میره و تنهام یعنی چی دیگه؟ ماشالا هزار ماشالا هشت نه تا بچه داری مٹ دسته گل. سرشبت تمام اهل محل و اهل بازار و تمام فامیلا اینجا توتالار جمع بودن. هزار ماشالا پنج تا دکون داری. اون انبار به اون بزرگی و دو تا دکون دو دهنه هم سرمیدون اعدام داری. هم ملکشون مال خودته، هم سرقفلی، هم همه چی. چی کم و کرس داری؟ یادت هست وقتی خدا تازه اشرفو بهمون داده بود و تازه از خونۀ مادرم سوا شده بودیم چه زندگی می داشتیم؟ به آینه قرآن داشتیم، به دست لحاف تشک و به اسباب سفره و السلام. به اتاق بالاخونه تو کوچۀ چاله حصار از مش یدالله نمک فروش اجاره کرده بودیم. یادته ارباب؟ روزی به عباسی به من خرج خونه میدادی. وای، چه دوره هایی داشتیم. اما حالا الحمدلله مگه چی کم و کرس داری؟ هیچی. تمام طهرون به ارباب حسن میگن ده تا از دهنشون می افته. از دورۀ احمدشاه هم که رد شدیم کم کم الحمدلله اصن کار همه ماشالا خوب شد. خودمونم که به پای هم پیر شدیم...»

پیرمرد با صدای بلندتری گفت: «رسول!» بعد دستش را از روی سینه اش بلند کرد، با لرز و لقوه ای عجیب به آن نگاه کرد. بعد دست را روی پیشانی اش گذاشت و چشمهایش را از نگاه زنش پوشاند. گفت: «دست! دست چه کردی؟...» مدت درازی سکوت کرد. بعد با حسرت گفت: «کوکب، کوکب، کوکب خانوم... آآآه. میدونی من در زندگی چی می خواستم؟... میدونی این همه سالها. روح من از زندگی چی می خواست؟... آآآه. دلم شعر می خواست، عشق که شعر بنویسم، دلم می خواست مثل خواجه حافظ شیراز کتاب شعر داشته باشم... آآآه. همیشه همه جا نطق و نفس من، پای کار، توی زورخونه، موقع تنهایی، همه جا — شعرهای حافظ بود... اما حالا دیگه عمر... عمر و جون و صدا و نفسم رفته ... یا رسول الله.»

کوکب خانم نگاه مشکوکی به صورت پیرمرد انداخت. هنوز نمی فهمید. گفت: «یادته ارباب، اولها روزی که می خواستی تازه دکون زیر بازار چه رو از مرحوم مش یدالله بخری بیست و پنج تومن کم داشتی؟ یادته؟ من گلوبند سه لیره رو که گلین خانم به من داده بود دادم بردی پیش آق موسی گرو گذوشتی؟ یادته بعد آق موسی سه تومن و هفت هزار تنزیل خواست؟ چه روزهایی بود. اما بعد اونوقت ماشالا

وختی مختار به دنیا اومد، قدمش خوب بود و شما هر دو سال به دفعه پشت هم پشت هم دکونهای سرگلوبندک و سرشاهپور و سر میدون اعدام و خریدی؟ یادته؟» پرمرد انگار صدای زنش را نمی شنید. گفت: «گاهی می گفتم... آآه، مینوشتمشون توی ... یکی از صفحه های آخر کتابچه دخل و موجودی دکون ... اما گم و گور میشدن. فنا فو الله میشدن. آآه، حنجره و انعشه. پرمغان ...»

کوکب خانم یک شیشه دوا از سرتاقچه برداشت، یک قاشق از شربت توی شیشه برای شوهرش ریخت و گفت: «بیا از این شربت بخور گلوتون نرم میکنه. ببین چه شربت خوبیه! دکتر شیخ الاسلامی علی رو فرستاد از دواخونه خارجی، از اون بالاها خیابون پهلوی، نزدیک کافه شهرداری گرفت. به شیشه کوچولوش چهار هزار شده.» انگشتهای ضعیف پرمرد قاشق را پس زد. گفت: «آآه، کوکب... به شب یکهو به طاق زل میزنی. نگاه میکنی، داری هذیون میگی... لاله الاالله. روزهایی که دکون تافتونی شاطر محمدعلی برزخ می پختم... هر روز پای تنور غزلهای حافظ میخوندم... عشق میخواستم... اما غزلهای خودم کو؟ غزلهام کو؟ عشقم کو؟... پیغمبر! مزده ای دل که میحا نفسی می آید...»

کوکب خانم گفت: «وا... بیا به قاشق از این شربت بخور. این حرفا چیه امشب میزنی؟ دهن تو وا کن بذار بریزم تو گلوت. ماشالا داره حالت جا میاد دیگه. شربت به این خوبی! علی به هزار زور چهار تومن از مختار گرفت تا نسخه شو بیچه.» پرمرد گفت: «رسول!»

کوکب خانم گفت: «وا! چه مکافاتنی دارم امشب. رسول کجا بود؟ رسول مریضخونه س. علی هم رفت گفت زود برمیگردم. مختار تو اتاقشه داره حساب دخل و خرج دکونا رو میرسه.»

پرمرد آهی حلقومی کشید. گفت: «بهش بگو من هنوز نمردهم... عمر!» کوکب خانم گفت: «وا؟ بد میکنه نیذاره دکوندارها تو شلوغ پلوغی پولو رو حروم و هرس کنن؟ اون پسر پاره ی جیگرته، همیشه دوستش داشتی. یادته فردای شب شیش بندونش که اوس ربیع اومده بود ختنهش کرده بود، سرشام شاشید و شاشش فواره زد و ریخت توی چلوکباب و دوغ و همه چی؟ بعد همه اخ و نف کردن، اما شما خودت بادیه دوغ رو و برداشتی و قرت قرت سرکشیدی؟ گفتی شاش پسر مه! یادته ما همه چقدر خندیدیم؟»

پیرمرد صدای زنش را نمی شنید. گفت: «نفس! آآه. شب بیدار میشدم. بیدار می‌شدم! خوابم نمی‌برد. شعر می‌خواندم. آآه رسول الله. چه کردم؟ عوض عشق و شعر، هجده نوزده تا بیجه آفت جون و زنگوله پای تابوت پیدا کردم... زن! بیجه!... عمر! «میحا نفس من کو؟!»

کوکب خانم آهی کشید، بعد سینه‌اش را صاف کرد که: «ارباب، من برات زن بودم. از روزی به عباسی تو خونه ت ساختم تا امشب. برات بیجه‌های خوشگل و خوب زایدیم. تمام ارث پدرم رو خرج این خونه کردم... گل‌بند نازنینم رو فروختم و دادم کسر پول این خونه خریدنت. به زیارت خشک و خالی رفتم. اما اونوقت سزاوار نبود بعد از بیست سال زن و شوهری، بعد از اینکه هشت نه تاشکم بیجه برات زاییده بودم و مادر بیجه‌های مثل دسته گلت بودم، بری به کاره هووسر من بیاری و ازش چهارتا بیجه پس بندازی... من که از تقصیرات همه می‌گذرم، اما خدا نمی‌گذره.»

پیرمرد گفت: «رسول!.. با جوونیم چه کردم؟... کوکب، کوکب، آدم چه دیر، خیلی دیر، بیدار میشه. آآخ. رسول... به پریچه بودم می‌خواستم شعر بنویسم... می‌خواستم بنویسم، می‌خواستم شراب روحم رو... می‌خواستم شرآآب روحم رو به شعریا مرکب میاه نوی روح این دنیا بریزم... میحا نفسم کو؟ گلوم می‌سوزه... رسول! رسول... می‌خواه بیاد تو!... پیغمبر!»

بیرون پنجره، ریزش باران شروع شده بود.

کوکب خانم گفت: «وا؟ بارونه. رسول کجا بود؟ بارونه، بذار بیاد. مگه ندیدی چه تابستون گرم و خشکی بود. همه رو بیچاره کرده بود. صدای بارونه. بارون رحمت خداس.»

پیرمرد گفت: «آب... آب... یا رسول الله.»

«آب چیه؟ تشنه؟ آب می‌خوای؟»

«می‌خواه بیاد تو...»

«وا؟ چه مکافات می‌دارم. رسول کجا بود، سرد؟ رسول نیست. بارونه. رسول سریسخونه‌س. نمی‌خوای برات به خورده آب بیارم گلوت تازه شه؟» پاشد رفت، و صادق روی قالی، کنار بستر پدرتنها ماند.

دست پیرمرد از روی پیشانی بلندش لغزید. دست را جلوی صورتش گرفت و خیره ماند. بدن لاغرش زیر لحاف نازک و سفید تیره‌رنگ، بی رمق و بی حرکت دراز بود.

تمام اتاق تالار و هر چه در آن بود، بجز صدای حلقومی نفسهای پیرمرد، ساکت و مرده بود. از حیاط، صدای جیرجیر سوسکها می آمد. مختارتوی اتاق بالای آب انبار داشت بلند بلند پول می شمرد و حساب دخلها را می کرد. پیرمرد توی دهان خشک و خالی اش دو سه دفعه ملج ملج کرد، بعد با صدای حلقومی و رگه رگه اش باز گفت: «عمر!» بچه کوچکش صادق را نمی دید، یا ندیده بود، یا اهمیت نمی داد، یا اهمیت نداشت.

از نیمه شب که چشمهایش باز شده بود، در تمام مدت، صورت و چشمانش در حقیقت حرکت نکرده بود. چشمهایش هنوز به نقطه نامعلومی از طاق خیره بود. تمام پهنه صورتش مانند یک تکه خشت خام سرما و گرمای زده، چغرو بی روح بود. به دستش نگاه کرد. با دهان خشک و خالی اش باز ملج ملج کرد. کف دست خالی و پوست مرده و استخوانیش را جلوی چشمهایش نگاه داشت. انگشتهای دراز و لاغرش مانند انگشتان اسکلت بود. به بندهای انگشتان و به چروکها و پوسیدگیهای دستش خیره نگاه کرد. ساعد و مچ دستش نیز چروکیده و پوسیده بود. در تنهایی با چشمهای زلزله به دست نیم مرده زندگیش نگاه کرد. لبهایش هنوز می لرزید. صدایش به زور در می آمد. «میحا نفس...»

باد به پشت پنجره می زد. از وزش سهمگین باد، شیشه درگاههای تالار هم در قاب چوبی خشک به صدا درآمده بود. هوهوی تندبادی که از خرابه سنگلج می آمد در آن شب تاریک و مخوف در میان شاخه های خزان زده موروی داریست کهنه حیاط می پیچید و حیاط تاریک بود و توی رختخواب اتاق تالار، زیر نور زرد رنگ چراغهای گردسوز، لبهای پیرمرد می لرزید. با خس خس دردناک گلو گفت: «رسول!»

دردش بالا گرفته بود. صدای باد و باران و لرزش شیشه ها او را رنجورتر می کرد. و این صداها خیال عجیبی را که از نیمه شب در روحش ایجاد شده بود که رسول در خانه است، قوت می داد. صادق روی فرش گریه می کرد اما ساکت بود. از اینکه پدرش در این لحظه تلخ همه اش یاد رسول است، دلش گرفته بود. خودش هم بیشتر به فکر رسول و حرفهای رسول بود. آب پشت شیشه های درگاهی، راه افتاده بود.

صدای رگه رگه و حلقومی پیرمرد، ناگهان فریاد زد: «رسول!...»

پسر کوچک با ترس از جا پرید. تندی برگشت و به طرف شیشه نگاه کرد. در تاریکی پشت شیشه چیزی ندید. ترسید. جز ریزش باران صدایی نبود. اما انگاری یک نفر آن پشت بود. صدای باران تند، سکوت شب و صدای جیرجیر سوسکها و صدای پول



شمردن مختار را از بین برده بود. فقط نور اندک چراغهای گردسوز در تاقچه های هلالی رختخواب پیرمرد را روشن می کرد. دیوار پشت رختخواب تیره بود. شیشه درگاهها هم سیاه بود. نقاب شب در چهارچوب درگاهی سیاه بود. صادق باران را نمی دید. فقط سیاهی را می دید. هنوز با ترس و چشمهای پُر از اشک به سیاهی شیشه ها نگاه می کرد که ناگهان پدرش دست دراز کرد و با ضجه ای خفه در حلقوم فریاد زد: «رسول!» در نور خیره کننده برق در آسمان، صادق به سرعت سرش را برگرداند و به پدرش نگاه کرد. چشمهای پیرمرد به طاق نبود. برای اولین بار، چشمهای پدرش برای دیدن شیشه های درگاهی از سقف منحرف شده اما در نیمه راه به کنج سقف مانده بود. جفت مردمکهای ثابت شده اش، تا نیمه زیر پلکهای بالای حدقه ها رفته بود. سفیدی کاسه چشمها را گرفته بود. صدای نفسها هم رفته بود. تالار را سکوت گرفته بود. بیرون باران می ریخت. صادق باز به تندی سر برگرداند و به شیشه های درگاهی نگاه کرد. جز آب باران و تاریکی چیزی نبود. اگر رسولی هم بود، یا اگر مسیحا نفسی هم بود، همه چیز با آب باران رفته بود. هیچ چیز نبود... حتی پیش از اینکه مادرش با کاسه آب به اتاق برگردد، و بعد با گریه و شیون گلین خانم را صدا کند تا بیاید و چشمهای ارباب حسن را ببندد، صادق می دانست پدرش مرده است.

گلین خانم و دایی اکبر آمدند و چک و چانه و شست پاهای ارباب حسن را بستند. دایی اکبر رویش شمد کشید. مختار کیسه پول و کلیدها و چقیق و کیسه توتون پدرش را برداشت و توی جیبهای خودش گذاشت. گلین خانم رفت طاقه شال آورد و روی جنازه انداخت. آبجی اشرف شمع روشن کرد. تا بامداد دوقاری خوان بالای سر ارباب حسن به نوبت قرآن تلاوت می کردند. صادق آن شب زیاد خوابش نبرد. و فردای آن شب در خانه قیامت بود. گریه و شیون تا خرابه های سنگلج می رفت. خاله اختر خانم، بهجت و صادق را لباس سیاه پوشاند و آنها را وسط تالار کنار جنازه پدرشان نشانید. همه گریه می کردند و سر بچه های یتیم پدر مرده گاه می ریختند. صادق، افسرده و مات، با چشمهای بی اشک، وسط اتاق نشسته بود و به لحظه مرگ پدرش و به رسول فکر می کرد. هنوز از اینکه پدرش در آخرین نفس رسول را صدا کرده بود، دلتنگ و افسرده بود.

در مراسم تشییع جنازه ارباب حسن، مختار همه کاره بود. کسبه درخونگاه و بوذرجمهری و شاهپور و گلوبندک و میدان اعدام جلوخانه جمع بودند. جنازه را به

عزت و شرف لاله الآله سر دوش تا میدان اعدام بردند، و از آنجا با نمش کش و همراه هفتاد هشتاد درشکه به امامزاده عبدالله. مختار بیچه های کوچکتر، منجمله صادق و بهجت را از میدان اعدام به خانه پس فرستاد. زن ابراهیم آقا آنها را به درخونگاه بازگرداند.

گل مریم، غمگین و تنها، توی هشتی نشسته بود و گریه می کرد. صادق با دیدن گل مریم بغضش ترکید. گل مریم پسر کوچک را بغل گرفت و نوازش کرد. مانند همیشه توی حلقومش صداهایی کرد. انگار او هم می دانست که با رفتن رسول و مردن ارباب حسن چیزهایی از این خانه رفته که دیگر هرگز برنمی گردد.

صادق آن روز ساعتها تنها دور دو حیاط خالی راه رفت. بعد از شدت بی حوصلگی رفت بالای پشت بام. پشتک رسول حالا خالی و سوت و کور و خاک گرفته بود. در پشتک مدتها باز نشده بود. توی پشتک، گرم و خفه و دم کرده و بد بو بود. از هیچ کدام از حیوانات دست آموز رسول خبری نبود. فقط باقیمانده پرها و لاشه کبوتری که گربه کشته و خورده بود هنوز یک گوشه ولو بود.

چندتا از نقاشیهای رسول، و چندتا از عکسهای آرتیستهای سینما هنوز به دیوارهای پشتک آویزان بود. کیف و کتاب و کتابچه های او هم هنوز همان گوشه ولو بود. روی همه چیز خاک نشسته بود.

صادق دلش از همه چیز گرفت و شکست. نشست و گریه کرد. گریه کرد تا روشنایی روز روی بازارچه مرد.

تنگ غروب که همه از سر خاک برگشتند، صدای اخم آلود و امرونی مختار از توی حیاط بزرگ بلند شد.

برف بند آمده بود. از میان توده های تیره ابر، تکه های آبی و پُر ستاره آسمان پیدا بود و تیغه های نرم مهتاب.

دکتر صادق آریان باز به پشت میله های پزشکی قانونی برگشته و به پنجره های روشن نگاه می کرد.

زمین، زمین تزلزلش. میلیاردها شب گذشته بود. با روشناییها و تاریکیها و زاییدنها و عشقها و مرگها و تنهاییها.



## فصل چهارم

پاییز پس از مرگ ارباب حسن، برای خانه کوب خانم توی درخونگاه مانند تمام مملکت تنگدستی و سختی آورد. نیروهای متفقین کشور را فلج کرده بودند و شهرهای بی دفاع بمباران می شدند. رضاشاه از ایران خارج شده بود و کابینه فروغی با بن بستها و مشکلات سیاسی و قحطی دست و پنجه نرم می کرد. کمبود نان و قند و گوشت و نفت به شیوع بیماریهای تیفوس و حصه دامن می زد. خانه درخونگاه هم سهم خود را از این پریشانی و فلاکت داشت.

مختار که مدتی بود مختار خان صدایش می کردند، تمام دکانهای سرگلوبندک و میدان اعدام را دست خودش گرفته بود. با کمبود خواربار و وضع جیره بندی، دکانها و حتی عمده فروشی و انبار سر میدان اعدام اغلب خالی بود. ولی مختار یکشبه یاد گرفته بود چطور با اجناس و قیمتها و نیازها بازی کنند. یاد گرفته بود چطور همه جا مته به خشخاش بگذارد و پشت خودش را کم کم ببندد. و مختار بیشتر بر سر خرج خانه مته به خشخاش می گذاشت.

مختار شبها توی تالار می خوابید و بچه ها را با کمر بند کتک می زد. حرفش وحی منزل بود. هنوز پاییز تمام نشده بود که مختار اولین شکاف را در بافت خانه ارباب حسن در درخونگاه به وجود آورد. تصمیم گرفت حیاط کوچک را اجاره بدهد.

می گفت شهرستانیها دارند گروگر به تهران می ریزند و اجاره خانه بالاست. گلین

خانم و آجی اشرف را مجبور کرد از اتاقهای حیاط کوچکه اسبابکشی کنند و بیایند در اتاقهای بالای آب انبار و مستراح حیاط بزرگه بنشینند. آجی اشرف حرفی نزد و فوراً اسبابکشی کرد. اما گلین خانم نخواست گل مریم را با خودش به این حیاط، زیردست مختار بیاورد. کوکب خانم و گلین خانم مدتی با مختار بگو مگو داشتند. مختار می‌گفت: «من چطور میتونم هشت نه تا بچه یتیم رو توی این وضع شلوغ با چندرغاز بزرگ کنم؟»

به این ترتیب بود که گلین خانم از خانه آنها بلند شد و رفت ته کوچه، دو اتاق توی حیاط بیرونی منزل اوس ماشا الله خان را کرایه کرد، و اسباب کشید و رفت.



روزی که رسول را از بیمارستان به خانه درخونگاه برگرداندند چهارروز به چهارم ارباب حسن مانده بود.

نزدیک ظهر بود که دایی اکبر و کوکب خانم او را آوردند. رسول خودش با پای خودش راه می‌آمد. اما دایی اکبر زیریک بغلش را گرفته بود، عین دو مال پیش که زیر بغل مختار را گرفته بود و آورده بود. مختار بالای ایوان ایستاده بود، همان جایی که پدرشان آن روز نشسته بود. دایی اکبر با خنده گفت: «رسول، برو بالا صورت داداش جون تو ماچ کن و با هم آشتی کنین.»

تنها چیزی که در ظاهر رسول تغییر کرده بود این بود که سرش را ماشین کرده بودند. پشت سرش هم در یک طرف جای زخم خشک شده‌ای بود.

مختار از بالای ایوان گفت: «ببرش تو زیر زمین.»

دایی اکبر گفت: «بذار بره بالا صورت خان داداشش و ماچ کنه. دوتا برادر باهاس با هم آشتی کنن، زندگی کنن. الحمد لله رب العالمین که به خیر گذشته. اون مرحومم حالا زیر خاک خاطرش راحته.»

دخترها و بچه‌ها با لباسهای سیاه عزای پدر حالا دور رسول را گرفته بودند. کوکب خانم هم برای رسول پیراهن سیاه برده بود مرخصانه، و او هم سیاهپوش بود.

عشرت گفت: «ولش کن، دایی. باشه بعد.»

رسول مبهوت میان آنها ایستاده بود و حرف نمی‌زد. صورتش بیرنگ بود. کمی هم

چاق شده بود. چشمهای درشت و روشنش بی حالت بود. مدام به یک نقطه یا به یک نفر خیره می ماند. با همه اینها صورتش بشاش و انگار پُر امید بود. لبخندی به لب داشت. مدام پلک می زد و به لباسهای سیاه همه نگاه می کرد.

کوکب خانم گفت: «ببرش توی زیرزمین شوکت. دورش سرو صدا نکنین.»

عشرت گفت: «بیا تو زیرزمین، رسول جون.»

«دستو بگیر.»

صادق نمی فهمید چرا همه دارند درباره رسول اینطوری حرف می زنند. رسول خودش می توانست راه برود. صادق خودش از خوشحالی و قلبش جلوتر از خودش روی آجرهای کف حیاط قل قل می خورد و پیش می رفت.

لب پله های زیرزمین کوکب خانم گفت: «سرتودولا کن، مادر.»

اما رسول سرش محکم به هلال سرپله ها خورد و آه همه بلند شد. پوست یک گوشه پیشانی خراشید و خون آمد.

کوکب خانم گفت: «گفتم سرتودولا کن، مادر چرا نمیفهمه؟»

«دستمال بیار.»

«سرتوخم کن، رسول.»

رسول گفت: «هوم...»

«چی؟»

«چی گفت؟»

«انگار نمیفهمه چرا همه سیاه پوشیده ن.»

رسول پلک می زد.

«اگه سرتودولا نکنی که نمیشه بری پایین.»

فیروزه یک دستش را روی سر رسول گذاشت و فشار داد و گفت: «این جووری

سرتوخم کن. خم کن، رسول جون. آهان. باریکلا.»

«حالا بیا پایین.»

«ببرش اون گوشه.»

«وا! چرا اینجووری شده؟»

چشمهای رسول آرام بود.

«کفشاشو درآر، فیروزه.»

«چیزیش نیس.»

«بشین رسول جون.»

«شوکت برو ناهار و بکش.»

«نه، دستها تو از جیبها در بیار راحت بشین.»

«تکیه بنده، رسول جون.»

«کاریش نداشته باشین.»

کوکب خانم گفت: «دماشواز جیباش در آن شوکت.»

عشرت گوشه راهروی زیرزمین به دیوار چسبیده بود و گریه می‌کرد. از زیر چشم به رسول نگاه می‌کرد. کوکب خانم داد زد: «گریه نکن جلوش، ذلیل نموده...»  
صادق نگاه می‌کرد و دیگر دلش شادی چند دقیقه پیش را نداشت. هنوز نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده. او هم دلش می‌خواست گریه کند. اما اشکهایش بیرون نمی‌آمد.  
سر ناهار همه توی زیرزمین دور سفره جمع بودند. رسول بین صادق و عشرت نشسته بود و آهسته آهسته غذا می‌خورد. به همه نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. مختار بالای سفره نشسته بود. غذا می‌خورد و انگشت می‌لیسید و بچه‌ها را تشر می‌زد. گاهی هم رسول را نگاه می‌کرد.

دایی اکبر مرتب می‌گفت: «پاشو رسول آقا. پاشو صورت خان داداش تو ماچ کن. آشتی کنین.»

کوکب خانم گفت: «ولش کن، اکبر خان. هنوز سرش درد میکنه.»

دایی اکبر گفت: «مظنه خجالت میکشه.»

شوکت گفت: «ولش کن دایی جون گناه داره.»

مختار گفت: «تیارت درآورده.»

دایی اکبر گفت: «الحمد لله رب العالمین که به خیر گذشت. قریون خدایی او ما کریم برم. دوتا برادر ممکنه گوشت همدیگه رو بخورن اما به استخون همدیگه کاری ندارن.»

کوکب خانم گفت: «یه خورده دیگه براش آش خورش بریز.»

دایی اکبر با پوزخند گفت: «بابا رسول آقا، ما گفتیم شو ما فرنگ میرین، دکتر میشین، چطور شد؟»

مختار که کاسه آب را جلو دهانش برده بود، با نیشخند چشمک زد که: «اگه یارو فرنگ نره فرنگ خودش میاد پهلوی یارو.»



عشرت گفت: «ولش کنین داداش.»  
 دایی اکبر گفت: «الحمد لله که به خیر گذشت.»  
 مختار گفت: «شب میمونه یا برمیگرده؟»  
 کوکب خانم گفت: «کجا بره حال نداره؟ مگه میدارم بره؟»  
 دایی اکبر گفت: «الحمد لله که به خیر گذشت.»  
 کوکب خانم گفت: «الحمد لله!»

آن شب صادق و بهجت و عشرت و حتی فیروزه پنهانی گریه کردند. آنها پیش از این هرگز یاد نگرفته بودند پنهانی گریه کنند. ولی از آن سال به بعد، بعد از مرگ پدرشان و بعد از آنکه رسول عقلش را از دست داد، یاد گرفتند. درست مثل شب پاتختی فیروزه با رضا پوسیده توت فروش، دوسه ماه بعد. رضا پوسیده سردهنه پانچار توت فروشی داشت و از دوستانهای قهوه‌خانه‌ای مختار و از شریکهای جنگ خروس مختار بود. مادرش زیربای مختار نشسته بود که برای سربراه کردن رضا یکی از دخترهای ارباب حسن را برایش بگیرد. رضا دوتا زن گرفته و طلاق داده بود. با اینکه تمام فامیل مخالفت می‌کردند، مختار عروسی را راه انداخت. رضا پوسیده شب عروسی با لباس نوتوی مجلس بود اما از صبح روز پاتختی تا سه روز بعد به‌خانه نیامد. جشن پاتختی بی داماد سپری شد. داماد در یکی از خانه‌های دروازه قزوین مست افتاده بود. می‌گفت: «من زن نمی‌خواستم، ننه‌م برای من این زنهار و میگیره.» عروسی فیروزه با رضا پوسیده یک ماه بیشتر طول نکشید. کوکب خانم طلاق فیروزه را گرفت. همه چیز فراموش شد. از آن به بعد حرف این واقعه هم مانند جریان مختار و جیران ورامینی، در خانه بین بچه‌ها به زبان نمی‌آمد.



هیچکس جز مختار نمی‌خواست حیاط کوچک را اجاره بدهند. وقتی هم سرو کله اولین همسایه شهرستانی پیدا شدند تنها همه اهل خانه بلکه تمام اهل کوچه شیخ کرنا از او بدشان آمد. این اولین نشانه آمدن و قاطعی شدن شهرستانیها بود و لابد در آن موقع

به مذاق اهالی درخونگه که خودشان را مال اصل و ناف طهران حساب می‌کردند، خوش نمی‌آمد. اولین همسایه‌ای که مختار برای حیاط کوچکه آورد یک ترک قفقازی بود که توی یکی از پاساژهای خیابان اسلامبول شاگرد یک دکان ماهی و مرغایی فروشی بود — خلیل آقا قفقازی.

خلیل آقا فارسی درست بلد نبود و با لهجه غلیظ ترکی حرف می‌زد. یک مادر پیر هم داشت که اصلاً فارسی حرف نمی‌زد و چپق هم می‌کشید.

خلیل آقا همیشه بوی ماهی می‌داد. دو سه سال پیش از آن به عنوان نوکر یک دکتر روسی از طریق بندرانزلی به ایران آمده بود. ادعا می‌کرد روسی بلد است. ادعا می‌کرد هفت زبان بلد است. هر وقت بچه‌ها ادای فارسی حرف زدن خلیل آقا یا ادای چپق کشیدن مادرش طیبه خانم را درمی‌آوردند، کوکب خانم آنها را منع می‌کرد: «خدا میتونه مارو هم مٹ اونو بکنه.»

علاوه بر خلیل آقا، یک عاقل مرد کوتوله عجیب دیگر هم تازگیها در کوچه شیخ کرنا وزندگی مختار پیدا شده بود. (در سایر کوچه‌ها و محله‌های درخونگه هم سر و کله شهرستانیها پیدا شده بود.) عاقل مرد کوتوله یک چشمی بود و سی‌لنگید. او هم در بالاخانه بیرونی خانه اوس ماشاالله خان کرایه‌نشینی می‌کرد. این کوتوله یک چشمی، برای بچه‌های کوچه شیخ کرنا اسرارآمیز و حتی مخوف بود. می‌گفتند تازه از زندان درآمده. اسم و کارش هم مانند شکلش عجیب و غریب بود. اسمش مرده قلیخان بود و در امامزاده عبدالله گورکنی می‌کرد. بچه‌های کوچه اسمش را گذاشته بودند عزرائیل.

اما مرده قلیخان داستانی داشت. اوس ماشاالله خان او را از قدیم می‌شناخت. می‌گفت سالها پیش که مرده قلیخان جوان تازه زن گرفته بود (اسمش قلی خان بود) با زنش توی اتاق بالاخانه اوس ماشاالله خان زندگی می‌کرد. اما یک شب قلیخان توی قهوه‌خانه زیر بازارچه، یک نفر را با چاقو می‌کشد و فرار می‌کند و می‌آید خانه. زنش او را زیر تخته‌های کف اتاق قایم می‌کند. مأمورین امنیه تمام کوچه و خانه اوس ماشاالله را دنبال قاتل فراری می‌گردند، ولی او را پیدا نمی‌کنند. قلیخان یک سال زیر تخته‌های کف اتاق مخفی می‌ماند. همه خیال می‌کنند او فرار کرده، جایی رفته، یا مرده. بعد که زنش آبستن می‌شود و تمام اهل خانه اوس ماشاالله خان و فامیل زن جوان را به

بی ناموسی متهم می‌کنند، زن شوهر خود را لومی دهد. اسم مرده قلیخان از آن موقع روی او گذاشته می‌شود. مرده قلیخان را بالاخره می‌گیرند و به حبس ابد محکوم می‌شود. ولی ده سال بعد، بعد از سیر و قایع شهریور ۱۳۲۰، او از زندان خلاص شده و به درخونگاه برگشته بود. هیچکس نمی‌دانست زن و بچه مرده قلیخان کجا رفته بودند، چه شده بودند. مُرده قلیخان خودش هم اهمیت نمی‌داد، و حالا در امامزاده عبدالله گورکن شده بود. بعدها مرده قلیخان از پادوهای مختار در شاهزاده عبدالعظیم از آب درآمد، و او بود که واسطه شد مختار همان سال اولین زمینهایش را، زمینهای توی جاده مسگرآبادش را بخرد.

صادق اوایل از ولع مختار برای زمین، یا به قول او «زیمین»، چیزی نمی‌دانست. یعنی نمی‌دانست تا آن تنگ غروبی که مختار گوشه کوچی او را گرفت و نگه داشت و مجبورش کرد یک اعلان روزنامه درباره مزایده زمینهای شهرداری را برایش بخواند. صادق آن سال کلاس دوم بود.

یکی از روزهای آخر پاییز بود. کوکب خانم سر عمله و بنا توی حوضخونه ایستاده بود که صادق، بعد از آنکه عصر از مدرسه برگشت، دست رسول را گرفت و آمد بالای پله‌های حوضخونه و مادرش را صدا کرد. کوکب خانم خسته و بی حوصله بود.

«چیه؟ چرا نمی‌ذارین به کارم برسم؟»

صادق گفت: «رسول می‌خواه بره بیرون تو کوچی، خانجون. بهرمش؟»

«نعم! تو کوچی سرده. ولش کن بره گوشه زیر زمین بشینه.»

«خودم دکمه هاشو بسته‌م.»

«سرما می‌خوره بدتر می‌فته سرم.»

رسول از بالای پله‌ها با لبخندی روشن ولی گنگ کوکب خانم را بربر نگاه می‌کرد. سرش را تکان تکان می‌داد و هوم هوم می‌کرد.

کوکب خانم با صدای بلند گفت: «رسول! همیشه بری بیرون نکبت! گفتم نعم!»

صادق گفت: «خودم مواظبش هستم.»

«باز بچه‌ها به چیزی می‌زنن تو سرش یا پاش میره تو جوب. لجبازی نکن. من دیگه

پول دوا و مریضخونه ندارم.»

«مواظبشم، خانجون. به خدا.»

«نمیشه رسول. بس کن. خل بازی درنیار اه. چه گه شده. اگه بچه خوبی نباشی

میکنمت تو مطبخ، درم میندم.»

«شوکت میگه نذار بیاد تو مطبخ، داره شام میپزه.»

رسول به مادرش نگاه می‌کرد.

کوکب خانم گفت: «باز اون کاغذ چیه دستش؟»

«کاغذ و کتابچه های خودش.»

رسول حالا کتابچه ها و نقاشیهای سابق خودش را توی یک دوسبه کهنه همه جا

زیر بغلش می‌برد و حتی می‌گذاشت زیر بغلش می‌خوابید.

«پس زیاد دور نری ها. دستش م بکن توجیش بیخ نکنه. همین درخونه

نیگرش دار، زودم برگردین تو.»

وقتی داشتند از هشتی بیرون می‌آمدند، هیکل دراز خلیل آقا از کوچه آمد تو. صادق

از ترس به خلیل آقا سلام کرد.

خلیل آقا جواب سلام پسر کوچک را داد، کلاهش را برداشت و به رسول هم سلام

کرد. کله اش یک دست تاس بود.

«سلام علیچوم آ.» هیکلش غول آسا بود و لباسهایش بزرگ و گل و گشاد. چترش را

گذاشته بود توی جیب بارانش و فقط دسته چتر بیرون مانده بود.

رسول با لبخندی که گوشه لبهایش را آویزان می‌کرد به خلیل آقا نگاه می‌کرد.

خلیل آقا لبخند مسخره ای زد و گفت: «آها آ... این باهاس برادر شوما باشه چی

دیوانه هست؟ نه خیر؟»

«نه خیر. دیوونه نیس.»

خلیل آقا گفت: «حالش خوبه چوخ ماشا الله.»

صادق صدایش را بلند کرد و گفت: «حالش خوب نیس. دیوونه م نیس.

بیابریم.»

«آقا مختار خان جوفت چی به برادر دارید چی خول و دیوانه هست.»

«شما خودت خل و دیوونه ای!... بیابریم رسول!»

آمدند توی کوچه. صادق دست رسول را گرفته بود که پایش توی جوی نرود. صادق

با لبخند گفت: «رسول جون بیاپات توجوب نره، خب؟»

رسول به او نگاه کرد.

«تو خوب... تو خوب نره. توکه نمیخوای پات تو خوب بره بشکنه مگه نه؟ اگه پات بره تو خوب بشکنه خانجون منو دعوا میکنه. دیگه م نمیداره بیارمت تو کوچه. پاتو بیا، خب؟»

رسول با لبخند سرش را تکان داد. صادق خوشحال بود که برادرش چیزهایی می فهمد.

«حالا کجا میخوای بریم؟»

رسول به سرکوچه اشاره کرد.

«میخوای بری سرکوچه؟ یا میخوای بریم ته ی کوچه پیش گل خانوم و گل مریم؟»  
رسول به سرکوچه اشاره کرد. صادق فهمید.

آمدند سرکوچه امجدالدوله. رسول ایستاد و نگاهی به کوچه انداخت.  
صادق گفت: «میدونم دلت میخواد بچه گل مریم و بیبی؟ اما درخونه شون بسته س.»

رسول به حرفهای او گوش نمی کرد. چشمش به در خانه امجدالدوله بود.

«بیا، بذار دساتو بکنم تو جیات. توکه نمیخوای دسات بیخ کنه مگه نه؟»

دستهای او را گرفت و توی جیبهای پالتویش کرد. بعد آستینش را گرفت.

«میخوای اینجا وایسی فرشته رو بیبی؟»

اما رسول آهی کشید و دوباره راه افتاد طرف زیر بازارچه. جلو کاروانسرای

شیرفروشها دوباره ایستاد. توی حیاط کاروانسرا شلوغ بود.

«دوست داری اینجا وایسی؟»

چند شیرفروش دوجرخه ای دوره گرد، با دبه فلزی در خورجین به ترک چرخهایشان

توی حیاط کاروانسرا مشغول گرفتن شیر بودند. وسط حیاط، کنار حوض کشیف، میان

چند مرغ و خروس و گوسفند و گاو و الاغ، زنها با چادر و چارقد های کشیف و پاره

نشسته بودند و ظرف و رخت می شستند. کثافت و مسکنت از در و دیوار می بارید.

صادق گفت: «جبران داره شیر میدوشه. بیا بریم.»

رسول توی حیاط را نگاه کرد.

صادق گفت: «میخوای اینجا وایسی گاو و گوسفندهارو تماشا کنی؟»

بوی لجن و پهن از حیاط بیرون می زد. چند بچه گوشه و کنار حیاط توی خاک و

خل می‌لولیدند. بچهٔ جیران هم داشت گل‌بازی می‌کرد و سروصورتش از مگس سیاه بود.

«ببین، اون بچه‌ه که داره زیردرخت بازی میکنه بچهٔ جیرانه، اسمش قدیره. دیدی حالش خوبه؟»

رسول به حیاط کاروانسرا خیره بود و لبخندش روشتتر بود.

«بیا بریم.»

موقع برگشتن، سرکوجهٔ امجدالدوله، به منیراعظم خانم برخوردند. دختر امجدالدوله با مانتوئی فاخرو و روسری شیک از کوجه بیرون می‌آمد.

دست فرشته کوچولو را گرفته بود. فرشته پیراهن صورتی دامن بلند، جوراب سفید کوتاه و کفش ورنی قرمز داشت. صادق می‌خواست دست رسول را بکشد که زودتر رد شوند، اما رسول محو تماشای دختر کوچولوی زیبا شده بود.

صادق به خانم امجد سلام کرد و گوشهٔ آستین رسول را کشید. خانم امجد مکثی کرد و به رسول نگاه کرد. پرسید:

«تو نوه کوچیکهٔ گلین خانم نیستی؟»

«بله.» باز آستین رسول را کشید.

«حال گلین خانم چطوره؟»

صادق آب دهانش را قورت داد و آستین رسول را سفت‌تر کشید. فقط گفت:

«خوبه.» دلش می‌خواست زودتر رد شوند.

اما خانم امجد به رسول نگاه نگاه کرد و گفت: «ببینم، این همون برادر شماها نیست که قرار بود بفرستندش فرانسه؟»

«بله.»

خانم امجد به رسول با افسوس نگاه کرد. زیرلب گفت: «وای! حیف! چه خوشگله!» و بعد با صدای بلندی که مردم با دیوانه‌ها یا مستها حرف می‌زنند گفت: «حال شما چطوره؟ حال شما خوبه؟»

رسول جوابی نداد. محو تماشای فرشته بود.

«نمیتونه حرف بزنه؟»

صادق گفت: «همه چی می‌فهمه...» آستین رسول را بیشتر کشید.

خانم امجد گفت: «خب، به گلین خانم سلام برسون...»

سرش را بالا گرفت و همانطور که دست فرشته را گرفته بود، از جلو آنها رد شد. صادق گفت: «بیا بریم رسول، دیر شده.»

در این وقت بود که مختار با تمه گنده اش با دوچرخه وارد کوچه شد. وقتی جلو برادرهایش رسید پیاده شد و همانطور که دسته دوچرخه را گرفته بود گفت: «کجا رفته بودین؟»

صادق گفت: «هیچ جا... تو کوچه راه میرفتیم.»

مختار یک دسته چرخ را ول کرد و یکی یک پس گردنی محکم اول به رسول و بعد به صادق زد و گفت: «مگه نگفته بودم نیارینش تو کوچه؟» رسول کوچکترین حرکتی نکرد. صادق گفت: «خانجون خودش گفت به دقیقه بیارمش در کوچه.»

«خانجون ببخود گفت!»

مختار نگاهی به سرنامر کوچه انداخت. بعد دوچرخه اش را به بدنش تکیه داد و دستش را توی جیبش کرد. برخلاف انتظار و ترس صادق، مختار پرسید: «تو حالا کلاس چندی؟»

«دوم.»

«چیزی بهت یاد دادن که به چیزی رو واسه آدم بخونی، بزمجه؟»

«بلدم بخونم.»

«اما به کسی حرفی نزنن ها.»

«چشم.»

رسول با همان لبخندی که چند دقیقه پیش فرشته را تماشا کرده بود، حالا مختار را نگاه می کرد.

مختار یک تکه اعلان روزنامه از جیبش درآورد و باز به دور و بر نگاه کرد. تکه روزنامه را به صادق داد و گفت: «اینو واسه من بخون ببینم. یواش یواش بخون.»

هنوز پس گردنش از درد، جرجز می کرد. خواندن متن روزنامه برایش سخت بود و بعضی از لغاتش را نمی دانست. ولی از ترس کتک بیشتر تقلا کرد و خواند. در حقیقت در عرض دو سه روز بعد، در گوشه و کنار خانه یا توی کوچه و توی دکانه های مختار، آنقدر آن متن را مکرراً برای مختار خواند که تا سالها، از انشاء اعلان گرفته تاحتی وضع قرار گرفتن حروف روی کاغذ گاهی روزنامه، همه چیز در مغزش حک شد.

مختار با ولع گوش می‌کرد:

اعلان مزایده از طرف بلدیہ طهران

بلدیہ قطعات نمره (۸-۹-۱۰-۱۱) از اراضی بایر واقع پشت باغشاه غرب و شمال لشگر را به مزایده می‌فروشد حداقل قیمت مترمربعی می‌ریال است طالبین می‌توانند تا ۳۰ آذرماه برای معاینه نقشه و تنظیم پیشنهاد کتبی به اداره عایدات بلدیہ مراجعه نمایند. با پیشنهاد قبوض ودیمه به مبلغ پنج هزار ریال باید ضمیمه باشد. که در صورت اصابت قرعۀ مزایده به پیشنهاد دهنده و امتناع مشارالیه از قطع معامله ودیمه به نفع بلدیہ ضبط می‌شود.

(بلدیہ طهران)

آن شب صادق خواب دید که توی حیاط کاروانسرای شیرفروهاست و مرده قلیخان برایش قبر می‌کند. مختار با دوچرخه آمد و قباله‌ای دستش بود. داد زد: «این زمین مال منه، کسی حق نداره اینجا مرده چال کنه.» اما بعد یکهو باران گرفت و سیل تند و بعد انگار زلزله شد و تمام کاروانسرا دهان بازکرد و خودش و مختار و همه را بلعید، جز مرده. قلیخان.

□ □ □

هنوز یک سال نگذشته بود که مختار ۱۵ هزار متر از زمینهای بین اکبرآباد و سلسبیل را خرید. این اولین زمینهایی نبود که او می‌خرید. چند ماه پیش از آن، به کمک مرده. قلیخان چند تکه زمین ارزان پایین شهر توی جاده قبرستان مسگرآباد خریده بود ولی چون در آنجا آینده‌ای نمی‌دید با اندکی سود فروخته بود. ولی زمینهای پشت باغشاه بزودی ثروت هنگفتی برایش به بار آورد. گویا اینکه اوایل، خریدن آنها مختار را مقروض و تامدتی وامانده کرد بطوری که برای عروسی خودش پول نداشت.

خرج عروسی مختار را کوکب خانم از کیسه خودش کرد.

چند ماه پیش از خریدن زمینهای پشت باغشاه و اکبرآباد، کوکب خانم از مختار پول قرض کرده بود. می‌خواست رسول را به کمک دایی میرزایدالله به مریضخانه روسها ببرد و پول لازم داشت. مختار البته حاضر نبود «همینطوری» پول به کوکب خانم بدهد.



وقتی کوکب خانم اصرار کرد مختار حاضر شد پانصد تومان به مادرش بدهد به شرط آنکه کوکب خانم کاغذ محضری به او بدهد که سهم خود را از ارث خانه ها گرفته است. کوکب خانم چون پول را میخواست کاغذ ترک ادعای ارث خانه ها را به مختار داد. یک روز دایی اکبر آمد و بعد از عصرانه کاهوسکنجین، نشست و کاغذ ترک ادعا را باقلم و دوات بچه ها نوشت. غروب، مختار کوکب خانم را به خانه حاج سید فضل الله خان شریعت برد، و آقای شریعت جای انگشت کوکب خانم را تصدیق کرد. یک مقدار از پول را کوکب خانم خرج درمان بیهوده رسول کرد و بقیه اش خرج عروسی خود مختار شد.

مختار حتی صبح روز عروسی هم دنبال سرکشی به زمینهای پشت باغشاه رفت. هنوز آفتاب نرسده صادق را پشت دوچرخه اش نشاند و از توی بازارچه حاج شیخ هادی، بعد از منبریه، انداخت پشت لشگر. زمینها بایر بود و تک و توک دخمه ای یادرختی در آن به چشم می خورد. زمین زیر آفتاب دراز کشیده بود. درندشت و خاکستری رنگ و سفت. صادق نگاه می کرد. مختار این زمینها را میخواست چکار کند؟

مختار و کفشهای درشت و کلفت و پاشنه خوابیده مختار از این سرزمین به آن سرزمین می رفتند. مختار سمرت را به دست صادق می داد و خودش به این طرف و آن طرف زمین می رفت و طول و عرض زمین را اندازه می گرفت. پسر کوچک ارقام را برایش می نوشت و جمع می زد و ضرب می کرد. مختار دوباره و سه باره اندازه می گرفت و پسر کوچک را مجبور می کرد دوباره حساب کند تا اشتباه نشده باشد. خستگی نداشت. سیری نداشت. عرق از پیشانی می ریخت و سنگ ریزه های زمین زیر پایش صدا می کردند. در یکی از این اندازه گیریها یک نعل اسب از زمین پیدا کرد و آن را برداشت و گذاشت توی جیبش.



عروسی مختار مفصل و پُرسرو صدا بود. تمام شب بچه ها دور تختهای روی حوض نشسته بودند و نمایش روحی را تماشا می کردند. جشن مردانه توی حیاط بزرگ بود و زنانه توی اتاقها. روی تخت حوض، علاوه بر نمایش حاجی آقا و سیاه بازی، گاهی

رقاصه‌ها با شلیته‌های سفید و شلوارهای توربلند که روی قوزکها کش می‌خورد می‌آمدند و می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و گاهی سرشان را روی زانوی داماد یا ساقدوشها می‌گذاشتند و شاباش می‌گرفتند. علی و پسر بزرگ دایی اکبر ساقدوشهای مختار بودند. آخرهای شب مختار داشت چرت می‌زد. یک بار که صادق رفت توی آشپزخانه آب بغورد مادرش و رسول را دید که توی راهروی زیرزمین نشسته‌اند. کوکب خانم آن شب بدون آنکه مختار بفهمد رسول را آورده بود توی راهروی بین آشپزخانه و زیرزمین نگه داشته بود تا رسول نمایش روحوضی و میاه‌بازی و رقصه‌های عروسی را تماشا کند. کوکب خانم روی پله‌ها نشسته بود و گریه می‌کرد. رسول پهلوی مادرش ایستاده بود و با افسردگی مادرش را نگاه می‌کرد. صادق فهمید چرا مادرش گریه می‌کند. رقصه آواز می‌خواند که:

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست  
 بشرط آنکه پسر را پدر کند داماد

آخر شب که صادق باز برای آب خوردن به مطبخ رفت صدای خنده آشپز و شاگرد آشپزها بلند بود. در گوشه تاریک مطبخ رسول جلوی پاشیر نشسته بود و بامشت توی صورت خودش می‌زد و شاگرد آشپزها تشویقش می‌کردند. از توی حیاط صدای «ای یار مبارک» می‌آمد.

صادق به طرف رسول دوید و بازویش را گرفت. «چی رسول؟ چی؟»  
 یکی از شاگرد آشپزها گفت: «داره خودشو خوشگل می‌کونه.»  
 رسول باز توی صورت خودش زد. صادق بازوی او را محکمتر گرفت. یک پاره آجر توی مشت رسول بود.

صادق با التماس داد زد: «زن، رسول. زن.»

شاگرد آشپز باز گفت: «داره خودشو خوشگل می‌کونه.»

صادق گفت: «رسول. ترو خدا زن!»

سرآشپز گفت: «بهش گفتم نرو بالا دعاغت گنده‌س عروس خانوم می‌ترسه.»

شاگرد آشپز گفت: «داره خودشو خوشگل می‌کونه که عروس خانوم نترسه.»

صادق فهمید. گفت: «رسول. زن خودتو. شوخی می‌کنن. دروغ می‌گن. عروس

نمیترسه. ترو خدا نزن.»

مطبخ فقط بایک چراغ نفتی روشن بود. گوشه‌ای که رسول دوزانو جلو پاشیر آب نشسته بود تاریک بود. سرآشپز و شاگرد آشپزها زیر نور چراغ نفتی نشسته بودند. خنده صورت‌های سیاه و چرب و کثیفشان زیر نور کم سو، زشت بود. رسول با پاره آجر توی دماغ و دهان خودش می‌زد و از توی حیاط صدای «ای یار مبارک» می‌آمد.

«رسول نزن! نزن.»

صادق دست او را که پاره آجر در آن بود گرفت. دستهای رسول مانند آهن محکم و خم نشدنی بود. پسر کوچک گریه اش گرفته بود.

«نزن، رسول جون. نزن! چرا میزنی؟» جرأت نمی‌کرد دستش را ول کند و برود مادرش را بیاورد. می‌دانست اگر او را تنها بگذارد او صورتش را با پاره آجر له می‌کند.

«نزن، رسول جون.»

رسول باز خودش را زد.

«پس یکی هم به من بزن، رسول.»

تمام قسمت پایین صورتش خونی بود، از چانه اش شرشر خون می‌ریخت.

«رسول به من بزن. یکی هم به من بزن.»

رسول دستش را با پاره آجر بالا برد. صادق چشم‌هایش را بست. اما بعد صدای گریه رسول را توی حلقومش شنید. چشمانش را باز کرد. رسول همانطور آجر به دست به جلو خم شده بود. پسر کوچک پاره آجر را از دستش گرفت و توی چاله پاشیر انداخت. آن شب رسول استخوان دماغ و هشت تا از دندانهای جلویش را شکست. لبها و چانه اش هم برای همیشه معیوب و زخم‌دار شد.

تایک ماه نمی‌توانست جز چیزهای آبکی غذایی بخورد. دوسه ماه بعد کوکب خانم از دایی میرزایده پول قرض کرد و رسول را پیش آقای وارطان برد که سرخیابان شاهپور دندانسازی داشت. آقای وارطان در عرض سه چهار ماه تمام دندانهای رسول را کشید و برایش دوردیف دندان مصنوعی گذاشت.

سال اول عروسی مختار برایش سال سختی بود. برای خریدن زمینهای پشت باغشاه و لشگر، از یک دلال بازار ده هزار تومان قرض کرده بود و حالا نزول پول می‌داد و وضع کسب و خواربار هم خراب بود. آرد و قند و شکر و نفت هنوز هم جیره‌بندی و کوپنی بود. مختار توی خانه هم ناخن خشک بود و بدخلق تر و خشن تر از همیشه.

کوکب خانم و عرومش فرخنده خانم برای گشایش کار مختار روضه خوانی نذر می‌کردند. کوکب خانم شبهای جمعه توی سقاخانه شمع روشن می‌کرد و پشت سر فرخنده خانم بدگویی می‌کرد که عرومش بدقدم است. مختار از رسول نفرت داشت. می‌گفت مریضی شوم رسول و مکافات اوست که باعث مشکل و گره درکار او شده. مختار کوکب خانم را مجبور می‌کرد رسول را با آن وضع از جلو چشم او دور کند و توی حوضخونه یاتوی زیرزمین کوچکی نگاه دارد، و یا پیش گلین خانم بفرستد.

گلین خانم پیر بدجوری فرتوت و زمین گیر شده بود، و مدام جلو سجاده اش نشسته بود و یابو مُخَدَّه توی اتاق کرایه‌ایش، پای منقل تکیه داده بود. اما هنوز سیگارش را سرچراغ گردسوز روشن می‌کرد و برای بچه‌ها قصه می‌گفت. گاهی شبها که رسول و صادق آنجا بودند مرده قلیخان هم می‌آمد و دم درگاهی اتاق گلین خانم چمباتمه می‌نشست. زنها زیاد از او رونمی‌گرفتند چون آدم و مرد حسابی حسابش نمی‌کردند. گاهی مرده قلیخان و گلین خانم از سالهای گذشته درخونگاه حرف می‌زدند. تک چشم سیاه مرده قلیخان توی صورت ریز و ریشدارش می‌درخشید.

آخرهای زمستان همان سال بود که جیران توی کاروانسرای شیرفروشها بطور اسرارآمیزی توی خواب مرد، و صبحها که صادق می‌رفت برای گلین خانم شیر بخرد بچه جیران را گوشه حیاط، زیریکی از طاقنماها می‌دید. رسول هم بچه را دیده بود و سخت به او علاقه مند شده بود. بچه لاغر و مردنی، با چشمهای تراخمی، تنها و بی سرپرست و روبه مرگ بود. وقتی صادق با رسول می‌رفت از ننه جعفر شیر بگیرد غرغرنه جعفر را می‌شنید که می‌خواست بچه صاحب مرده را توی کوچه بیندازد، و رسول گریه می‌کرد. صادق جیران را به گلین خانم گفت.

«گل خانوم، تو خونۀ شیرفروشا به بچه‌س که داره میمیره. مادرش هم مرده. رسول

دلش می‌سوزه. اجازه میدین بیارمش اینجا گوشه اتاق گل مریم؟»

گلین خانم گفت: «به ما چه، مادر، خدا پشت و پناهشه.»

«گل خانوم جون بذار من و رسول بیاریمیش اینجا.»

«وا! ننه، مگه من پیرزن دیگه میتونم بچه نیگردارم؟»

«ننه جعفر میخواد بچه رو بندازه تو کوجه. اگه بندازه میره زیرگاری میمیره.»

«نمیمیره. یکی می بردش یتیم خونه.»

«آخه رسول دو سه روزه همه ش جلوی خونه شیرفروشا وامیایسته و رد نمیشه.

بچه هه رودوست داره. اسمش قدیره.»

گلین خانم گفت: «تمام زندگیمونجس میکنه.»

صادق گفت: «بذارینش پهلوی گل مریم. گل مریم نیگرش میداره.»

عاقبت بخاطر رسول و صادق، راضی شد. پس از مدتها، و برای آخرین بار، پاشد چادرش را سرش کرد و عصایش را برداشت و آمد در کاروانسرا. رسول سینۀ دیوار ایستاده بود. چند دقیقه سلام و علیک و گفتگو بین ننه جعفر و گلین خانم، و قضیه حل شد. صادق بچه را بغل کرد و همه آمدند. وقتی رسیدند خانه، صادق بچه را توی دامن گل مریم گذاشت... مختار هرگز نفهمید. سرش به زمینها و ساختن خانه ها و دکانهایش گرم بود.

گلین خانم فقط تا شش ماه بعد از این قضیه زنده بود. آخرین روزهای عمرش در رختخواب گذشت. شبی که او مرد، همه آمدند و جنازه اش را به خانۀ کوکب خانم و به اتاق تالار آوردند. فردای آن شب جنازه را به حضرت عبدالعظیم و بعد به قم بردند.

غروب که همه از سرخاک گلین خانم برگشتند، لحظه عجیبی بود. کوکب خانم و همه اهل خانۀ توی اتاقها با تلخی گریه می کردند و گریه هایشان بدتر از گریه های شب به خاک سپردن ارباب حسن بود. سوز دیگری داشت. وقتی ارباب حسن مرد، اهل خانۀ گریه می کردند ولی دست کم این دلگرمی را داشتند که زندگی آینده شان تأمین است. دکانهها خوب کار می کرد، هردو خانۀ دست خودشان بود، و اگر چه رسول در بیمارستان بود اما همه امید داشتند که بیرون بیاید و به فرانسه برود. با سخت گیریهای مختار و ادامه جنگ و قحطی، آن شب انگار فرصتی بود که همه برای فامیل و برای آیندۀ خودشان گریه کنند.

و بدتر از همه، با مرگ گلین خانم حالا انگار آخرین بارقه امید برای گل مریم از درخونگاه رفته بود.

آخر شب صادق می رفت سری به گل مریم بزند که نزدیک بود توی هشتی زیر

پاهای خلیل آقا له شود. خلیل آقا با هیکل بزرگ و کلاه و چترش داشت می آمد تو. گوشهٔ بالاخانهٔ اوس ماشاالله خان، گل مریم تنها کنج اتاقتش ماتم گرفته بود. پسر کوچک دلش میخواست برود پهلوی گل مریم بنشیند و با او حرف بزند، اما ترسید. مرده قلیخان حالا کنار درگاهی اتاقت گل مریم نشسته بود و داشت به قدیر خروس قندی می داد.

اوایل سال ۱۳۲۴ که صادق کلاس چهارم ابتدائی را تمام کرد، و پیش از آنکه بالاخره کار مختار دوباره رونق بگیرد، علی بایکی از نوه های دختری امجدالدوله، مه لقا خانم، که برادرش میرزا مهدی خان معاون ادارهٔ رادیو بود ازدواج کرد. پدرزن علی شازده محب السلطنه بود.

علی هنوز با درستش عبدالعلی خان امجد توی خانهٔ خیابان صفی علیشاه زندگی می کرد. از زندگی خانهٔ کوکب خانم و درخونگاه بیرون بود. ننگ و عارش بود به کوچهٔ شیخ کرنا بیاید. عقدکنان و تمام کارهای ازدواج علی و مه لقا خانم در خانهٔ پدرزنش انجام شد. علی رفت داماد سرخانه.

مه لقا خانم و فامیل او هرگز با خانوادهٔ کوکب خانم جوش نخوردند. روزی که علی خواست برای اولین بار کوکب خانم و فیروزه و شوکت و عشرت را به خانهٔ آنها ببرد از دو سه روز پیشش آمد و برای همهٔ آنها که می رفتند لباس نو و کفش و جوراب و کیف حسابی و حتی دستکش خرید. حتی برایشان طلاآلات خرید. مختار از تمام این جریانات نفرت داشت. نگذاشت فرخنده خانم یا هیچکدام از اقوام مدیر نوشیروان به عقدکنان یا عروسی علی بروند. هنوز علی را پشت سرش «اون قرطی اطواری» خطاب می کرد. و بعد کوکب خانم که مغلوب نشدنی بود، تصمیم گرفت نه بگذارد نه بردارد و علی و زنش را پاگشا کند و سنگ تمام بگذارد. تصمیم گرفت به کوری چشم همه، هر چه گردنبینند و النگو برایش باقی مانده بود بفروشد و جشن مفصلی بر پا کند. و همین کار را هم کرد.

اول تصمیم داشت همه را برای شام دعوت کند و مطرب بیاورد. علی زیر بار نرفت. بعد قرار شد فقط شام باشد. علی باز هم قبول نکرد. قرار شد عصرانه چای و شربت و میوه باشد ولی همهٔ فامیل باشند، باز هم علی نپذیرفت. دست آخر قرار شد یک مجلس خصوصی و فقط «خودمانیها» باشند. ولی بعد از آن که کوکب خانم از دعوت کردن فامیلها و خاله خانانجیها فارغ شد، در حدود صد نفر مرد و زن دعوت شده

بودند. باز حیاط بزرگه فرش شد و شیرینی و میوه خوریها و قاشق و چنگالها و سینیها و انگاره‌های نقره از توی کمدها و یخدانها درآمد. دوسه روز به جشن مانده کوکب خانم بنا آورد و دیوارهای گچی حیاط را دوغاب زد و سفید کرد. آب حوض را داد عوض کردند. روز جشن، رسول را فرستاد ته کوچه توی اتاق گل مریم و سپرد قایمش کنند و بیرون نیاید تا مادر خودش بیاید دنبالش. حتی بچه‌های کوچک را کرد روی پشت بام و در پشت بام را بست.

صبح روز پیاگشا، مختار فرخنده خانم را که پا به ماه هم بود با اخم و تخم و لجبازی به خانه مدیر نوشیروان برد و خودش هم البته برای جشن نیامد. برخلاف انتظار کوکب خانم، از خانه عروس فقط خود مه لقا خانم همراه علی آمد. مه لقا خانم دختری بود چاق و سبزه. به خوشگلی فرخنده خانم نبود اما به قدری طلا و جواهرات به خودش داشت که انگار از مجموع زیورهای تمام زنهای دیگر حاضر در حیاط هم بیشتر بود.

مه لقا خانم تمام مدت ساکت بود، ولی علی مانند همیشه شوخ و بذله گو بود و سر به سر همه می‌گذاشت.

صادق و بهجت و سعید بچه آبجی اشرف لب هره پشت بام نشسته بودند و توی حیاط را نگاه می‌کردند.

«خوشگله؟»

«با نمکه.»

«افاده ایه.»

«چقدر جواهرات داره.»

«آبجی اشرف می‌گفت داداش علی لقمه گنده تر از دهنش برداشته.»

«از جلو چشماش یه جوری یه.»

«لوجه.»

«علی خودش خوشگلتره.»

«پدرش محب السلطنه س.»

«راست میگن که پدرش از وکلای زمان مظفرالدین شاه بوده؟»

«امجدالدوله هم وکیل دوره مظفرالدین شاه بوده؟»

«نه، اون از وزیرهای ناصرالدین شاه بوده.»

«چرا فامیلهای مه لقا خانم نیومدن؟»

«آفاده ای ین.»

«فرخنده خانم از این خوشگلتره.»

«چرا همهش سرش پایینه؟»

«کیف و کفشش پوست ماریه.»

علی و مه لقا خانم بیشتر از ده دقیقه ننشستند و نماندند. دل کوکب خانم از این افاده و اهانت شکست. خیلی ناراحت شد. بقیه مهمانها ساعتها نشستند و وراچی کردند، اما کوکب خانم بقیه جشن را، و در حقیقت دوسه هفته بعد را، متصل راه می رفت و انگار با خودش حرف می زد.

غروب روز جشن نیم بند و واخورده پاگشای علی و مه لقا خانم، کوکب خانم یک بشقاب میوه و شیرینی پُر کرد و داد به صادق که برای گل مریم و رسول ببرد. ته کوچه، صادق مرده قلیخان را دید که روی سکوی خانه اوس ماشاالله خان نشسته بود، مرده قلیخان قدیر کوچولورا روی زانوهایش نشانده بود و با او بازی می کرد. صادق میوه و شیرینی را به مرده قلیخان داد که به گل مریم بدهد. مرده قلیخان خندید.

شب جمعه همان هفته مرده قلیخان هم آخوند آورد و یک جعبه نان برنجی خرید و گل مریم را که حالا پس از مرگ گلین خانم جا و معاشی نداشت توی اتاق بالاخانه اوس ماشاالله خان برای خودش عقد کرد. مرده قلیخان کوکب خانم را هم سرعقد دعوت کرد، ولی کوکب خانم سرسری یک «ایش» گفت و مردرد را بهانه کرد و نرفت. هیچکدام از دخترها هم نرفتند. مرده قلیخان گل مریم را گرفت و قدیر را هم نگه داشت و بزرگ کرد. بیست سال پیش زن و بچه خودش را گم کرده بود و حالا با یافتن یک زن و یک بچه با دمش گردو می شکست.

اما کسی که آن سال با دمش هیچ گردو نشکست کوکب خانم بود. کوکب خانم شوکت را به پیش نهاد علی به یک مرد فکلل کراواتی زیر بازارچه قوام الدوله شوهر داد، به نام آقای حسام الدینسی، که در چاپخانه مجلس کار می کرد. حسام الدینسی از فامیل نوابی ها بود و خیلی تمیز و با ادب، اما بزودی معلوم شد عرق خور و الکلی است.

هنوز دوماه نگذشته نقش درآمد که حسام الدینسی زن دیگری هم دارد. ده ماه بقیه



ازدواج شوکت که هوشده بود به قهر و دعوا گذشت. سرته ماه شوکت یک بچه داشت. و وقتی که سربیک سال حسام‌الدینی شوکت را سه طلاقه کرد، شوکت باز آستن بود. کوکب خانم مدام می‌نالید که تو دختر شوهر دادن شانس ندارد. وقتی بچه دوم شوکت هم بدنیا آمد کوکب خانم گفت: «من نمیتونم، یعنی ندارم، که نون خور مفت نیگردارم.» جفت بچه‌ها، افسانه و ناصر را برد انداخت سر معصومه خانم زن اول حسام‌الدینی.



در فاصله سالهای ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۶ در خانه کوکب خانم و همچنین در کوچه شیخ کرنا و بازارچه درخونگاه تغییرات زیادی به وجود آمد. سیل شهرستانیها همچنان سرازیر بود. اوس ماشاالله خان اولین کسی بود که با جمع آوری پول از کسبه و اهل محل سرتاسر بازارچه درخونگاه را آسفالت کرد، و کوچه شیخ کرنا را هم سال بعد. شهرستانیها برای این که خودشان را با اهل قدیمی محل قاطی کنند در دادن پول آسفالت و آب سخی بودند. خانه مرحوم شیخ فضل الله خان شریعت را اول یک گروهان شهربانی و بعد یک خانواده بابلی خریدند. خانه سرکوچه، خانه شیخ کرنا را یک خانواده قزوینی خریده بودند که پسر بزرگشان آقای جابری، هم کارمند دادگستری بود و هم محضردار. خانه آقای جابری اولین خانه‌ای بود که برق کشید. یک سال هم آمدند و برای خانه‌ها پلاک کاشی گذاشتند. بزرگترین واقعه خانه کوکب خانم در بهار سال ۱۳۲۳ عروسی مجدد شوکت و عروسی فیروزه در یک شب بود. شوکت را آقای جابری گرفت و فیروزه را هم به خلیل آقا دادند که حالا توی اسلامبول کارش مثلاً گرفته بود. فامیل کوکب خانم مانند درخونگاه چهره عوض می‌کرد.

در خلال همین سالها بود که وضع مختار به تدریج تثبیت می‌شد و رو می‌آمد. دکانها و خانه‌های مختار در اکبرآباد و خیابان مخصوص، همراه خیابان بندی غرب مرکزی تهران کامل شده بود. خانه‌ها کم کم فروش می‌رفتند و دکانها سرفظلی پیدا می‌کردند. مختار زمینها و خانه‌های تازه‌ای نزدیک کبریت سازی و سرخیابان خاکباز و حتی تاسر چهارراه اناری، ساخت یا خرید. از صبح تا شام و برای ابد زمین و خانه می‌خرید و می‌فروخت و خیابانهای تهران را زیر پا می‌گذاشت.

در همین سالها فرخنده خانم هم پشت سرهم سالی یک بچه برای مختار می‌زایند و این سالها بدترین سالهای رسول بود.

در آن سالها رسول موجود عاطل و باطل درخونگه بود. اگر چه شعورش کمی برگشته بود و همه را در ظاهر می‌شناخت، اما باز هم مدام با کاغذهای زیر بغلش تمام روز توی کوچه‌ها راه می‌رفت و سرگردان بود. لباس و کفشش همیشه پاره و شندرنبری بود. خواهرها به او همیشه نق می‌زدند که تمیز باشد، یک گوشه بنشیند، عاقل باشد. رسول کراوات کهنه‌ای هم یک جا پیدا کرده بود که می‌زد، اما گره کراواتش همیشه از یقه‌اش بیرون و یکوری بود.

نقاشیها و گذرنامه کهنه‌اش را هم زیر بغلش همه جا می‌برد. یک دوسیه کهنه گیر آورده بود و همه چیز را توی آن همه جا می‌برد. از وقتی که از این و آن چیزهایی شنیده بود که مختار از کوکب خانم «کاغذ» ترک ادعای ارث از سهم خانه را گرفته، و خیال می‌کرد مادرش بزودی گدا و بی‌خانه می‌شود، هر جا یک تکه کاغذی قبضی چیزی می‌دید (حتی توی کوچه یا سر خاکروبه‌ها) آن را برمی‌داشت و توی دوسیه کهنه‌اش قایم می‌کرد و نگه می‌داشت. گرچه لب و دهانش در اثر زخم بدشکل و مهیب بود، اما هنوز با موهای تقریباً بور و چشمهای آبی‌ش ظاهراً نیک‌طبعی داشت. در همین سالها بود که اهل محل به خاطر موی بور و کراوات و دوسیه‌اش نام «رسول مسیو» را روی او گذاشته بودند و گاهی لاتهای زیربازارچه و چهارراه گلوبندک اذیتش می‌کردند. رسول آریان سیا دیوونه بی ارج و مضحکه درخونگه و گلوبندک شده بود.

کم حرف بود و بی‌آزار. گاهی ساعتها سرکوچه زیر درخت می‌نشست و کبریت می‌انداخت. کامیهای زیر بازارچه و سر گلوبندک به احترام مرحوم ارباب حسن رسول را دوست داشتند. هر وقت خسته می‌شد و به یکی از دکانها می‌آمد صاحب دکان برایش چارپایه یا صندلی می‌گذاشت و رسول روی آن می‌نشست. گاهی کسبه به احترام مرحوم ارباب حسن به رسول آب یخ یا چای می‌دادند. گاهی که صادق می‌رفت رسول را از توی خیابان بیاورد، کاسبی که او را کنار کانش نشانده بود از پسر کوچک می‌پرسید چرا برادر بزرگشان مختارخان با آنهمه پولی که دارد برادرش را برای درمان به یک مریضخانه حساسی نمی‌فرستد. و پسر کوچک جوابی نداشت.

بعضی شبها لاتها و جاهلهای گلوبندک برای خنده به رسول عرق می‌دادند و متش می‌کردند و سر به سرش می‌گذاشتند. شبهایی که رسول دیر می‌کرد، کوکب خانم

صادق و سعید را بی او می فرستاد. آنها رسول را که مست گوشهٔ دکهٔ عرق فروشی سنباط یا جلود دکهٔ آبرامدیس یالب جوی پیاده رویا توی جوی افتاده بود، بلند می کردند و زیر بغلش را می گرفتند و به خانه می آوردند.

کسی که آن سال بیشتر از همه به رسول عرق می داد، و در حقیقت همپاله و یار وفادار رسول شده بود، اوس بشیر نقاش و رنگ کار درخونگه بود. اوس بشیر سیاه برزنگی بود و چشمان ورقلنبیده ای داشت.

پیش از عروسی شوکت و فیروزه، آن هفتهٔ اوایل تابستان که کوکب خانم اوس بشیر را برای رنگ کردن دیوارها و درو پنجره ها به خانه آورد، اوس بشیر هر روز هنگام کاریواشکی عرق می خورد و به رسول هم می داد. اوس بشیر همیشه مست بود و بطری عرق هیچوقت از او جدا نمی شد. صبح به صبح که به سرکار می آمد، یکی دوساعتی کار می کرد و بعد یواشکی از کوکب خانم می گفت: «رسول مسیوخان، موقع لب تر کردنه.» نزدیکان رنگ کاری را زیر دार بست موم گذاشت و با چاقویش یک خوشه انگور می چید. بعد رسول را با خود به پاشیر آب انبار، پایین پله های مستراح می برد و آنجا می نشست و بطری عرق را با مرهٔ انگور می خورد و به رسول هم می داد... به مرور زمان رسول شبها بیشتر و بیشتر با اوس بشیر توی کوچه می ماند... آخر شبها اغلب صادق باید تنها می رفت دنبالش.



دو سه شب بعد از عروسی شوکت و فیروزه، یک شب صادق و بهجت و زهره، دختر کوچولوی دایی اکبر، داشتند توی اتاق تالار بازی می کردند که کوکب خانم آمد و اول به همه تشریف که سرو صدا نکنند چون بچهٔ مختار مریض است، بعد به صادق گفت: «پاشو برو دنبال رسول.» صادق در تاریکی آمد توی کوچه ها. سر پیچ بازار چه، جلو سیرابی فروشی رحیم آقا، قدیر دماغورا دید. بچه های کوچه، قدیر بچهٔ جیران را اینجور صدا می زدند. قدیر نشسته بود و گریه می کرد.

صادق گفت: «قدیر، رسول رو ندیدی؟»

قدیر با چشمهای اشک آلود و دماغ آویزان گفت: «نه.»

صادق گفت: «چرا گریه می کنی؟»

قدیر دستی به پس گردنش کشید، که: «بابام زده.»  
 «مرده قلیخان زدهت؟»

«اهوم.»

«عیب نداره. بیا دستبده من، بلند شو. هیچوقت گریه نکن. رسول رو ندیدی؟»  
 «نه.» گریه می‌کرد.

«بیا، قدیر. من باید برم رسول و پیدا کنم. تو هم پاشویا تا برات تعریف کنم  
 پریشب که خونمون عروسی بود چطور شد... بیا.»  
 قدیر گفت: «چطور شد؟»

او دست قدیر را گرفت و بلندش کرد. «پریشب که عروسی داشتیم مطربها روی  
 حوض نمایش می‌دادند، سیاهه خیلی ترسناک بود.»  
 به اطراف مخیابان نگاه می‌کرد. اثری از رسول نبود.  
 قدیر پرسید: «چیکار می‌کرد؟»  
 صادق گفت: «بیا بریم تا برات بگم.»

جلودکان حسن آقا آجیلی ایستاد و پرسید: «حسن آقا، رسول مارو ندیدین؟»  
 حسن آقا داشت چای هورت می‌کشید. «نه. از سر چراغ تا حالا ندیدیمش.»  
 شاگرد نفت فروشی بغل دکان حسن آقا گفت: «رسول مسیورفت سرگلبندک،  
 رفت طرف عرق فروشی منباط.» بطرف چهارراه گلوندک اشاره کرد و نیشخند زد.  
 «با اوس بشیر بود.»

حسن آقا آجیلی گفت: «اذیتشون نکن، پسر، تخم جن.»  
 شاگرد نفت فروشی با بدجنسی گفت: «به امام رضا، با اوس بشیر بود.»  
 صادق گفت: «بیا بریم، قدیر.»  
 راه افتادند.

قدیر گفت: «خوب دیگه چطور شد، سیاهه چیکار کرد؟»  
 صادق گفت: «ها. جلو پاتو نگاه کن پات شیشه نره. هیچی. من بچه مختارخان  
 توی بغلم بود.» بعد به قدیر نگاه کرد: «میدونی مختارخان کیه؟» به صورت پسر ریزه  
 نگاه کرد.

قدیر گفت: «مختارخان داداش بزرگه تونه دیگه.»  
 «آره.» بعد گفت: «اون شب من فرزانه بچه کوچولوی مختارخان تو بغلم بود و

کنارتخت حوض نشسته بودم. مطربها روی حوض سیاه‌بازی نمایش می‌دادند.»

«فرزانه؟»

«آره، فرزانه.»

جلو عرق فروشی سنباط ایستادند. در عرق فروشی بسته بود. اما از روشنایی شیشه‌های کوچک بالای در معلوم بود که دکه باز است. قدیر از یک نفر پرسید:

«رسول اینجا؟»

«نمیدونم.»

صادق لای در را کمی باز کرد. دکه سنباط بوی عرق و بوی دل و جگر و گوجه‌فرنگی کیاب کرده می‌داد. ملت سر پایبی عرق می‌خوردند. یواشکی. وقتی پسر کوچک لای در را باز کرد، داد زدند: «ببند درو.»

«برو گمشو بچه.»

«بزن به چاک تخم جن.»

صادق در را بست. گفت: «بیا بریم قدیر. رسول اینجا نیس.»

قدیر گفت: «خب بعد چطور شد؟»

«چی؟ بیا بریم طرف گلپندک. چی چطور شد؟»

یک عرق فروشی هم نرسیده به سرپیچ گلوبندک بود.

«سیاهه شب عروسی.»

«هان. هیچی. سیاهه آمد جلوم و فرزانه که تو بفلم بود برای مسخره‌بازی دو تا پنجه انگشتاشو گذاشت در گوشه‌هاش و دهنش باز کرد و آآآ کرد... فرزانه ترسید، جیغ کشید و از حال رفت.»

خیابان تاریک بود، و قدیر جقله می‌ترسید. برای یک پسر بچه شش ساله جثه خیلی ریزی داشت. لاغر و مردنی بود. صادق خودش هم می‌ترسید. سر چهارراه دوسه تا از لاتها مست کرده بودند.

قدیر گفت: «من می‌ترسم.»

صادق گفت: «بذار اینجا رو هم نگاه کنیم. بعد برمی‌گردیم خونه.»

یکهویک دسته مست از توی کوچه نیش جلیل آباد و چهارراه گلوبندک آمدند بیرون. دست می‌زدند و درباره رسول شعر می‌خواندند. سین رسول را با تشدید غلیظ ادا می‌کردند:

«رسول میو جون جون جون  
 رسول میو جون جون جون  
 تنبوتوبکن مار و بخندون.»

صادق صداهایشان را می شناخت. کاظم پرخور و قاسم گوسفندی و عزت موشی و جلال نمدیخی و ناصر فرهاد و سیدمحمد سیبل بودند. رسول و اوس بشیر میان آنها نبودند. انگار آنها رسول و اوس بشیر را گم کرده بودند. عزت موشی گفت: «از کدوم و رفتند سگ مَسْبا؟»

کاظم پرخور عربده زد: «بزَن!»  
 عزت موشی داد زد: «بُکش نفس کِشو.»  
 جلال نمد فحش بد داد.

ناصر فرهاد فریاد کشید: «رسول میو کوشی یی؟ اوس بشیر چیکار کردی رسول میورو؟...»

سید محمد سیبل گفت: «برگردیم با. لابد باهاس تو آبرامدیس باشن.»  
 کاظم پرخور شروع کرد و بعد باز همه با هم دم گرفتند:

«رسول میو جون جون جون  
 رسول میو جون جون جون  
 تنبوتوبکن مار و بخندون.»

مستها صادق و قدیر را دیدند.

کاظم پرخور گفت: «این دو تا توله سگ چی میگن تو خیابون نصفه شی؟»  
 عزت موشی گفت: «اوهو، اهو! یکیشون داش رسول میوس.»  
 «بگیرش!»

«بزَن!»

«بگیرش داش رسول میورووو!»

صادق دست قدیر را محکمتر گرفت، و دو تا پا داشت، دو تا هم قرض کرد: «بدو

قدیر!... بدو!»

سر بازار چه هر دو به نفس نفس افتاده بودند. قدیر گریه می کرد.

«گریه نکن، قدیر. نترس. دیگه به ما تمیرسن.»

«حالا با چاقو ما هارو میکشن!»

«اینجا سرکوچه خودمونه... نترس.»

«میخوام برم خونه، پیش گل مریم باجی. بلدم.»

«خب، گریه نکن. بدو برو.»

وقتی قدیر رفت، صادق باز آمد سر خیابان دنبال رسول. زیر تیر چراغ برق خیابان ایستاد. مستها رفته بودند. کاسبهای سر درخونگاه داشتند دکانهایشان را تخته می کردند. بعد صادق دید که سعید بدو از کوچه آمد بیرون و رفت طرف عطاری آقا عزت.

«هی، سعید کجا میری؟»

«هی صادق! چرا اینجا وایسادی؟»

«دنبال رسول میگردم. تو کجا میری؟»

«مختارخان گفت برم از آقا عزت نیم مثقال تریاک بگیرم.»

«تریاک واسه چی میخوان؟»

«خانجون میخواند بماله روی سینه و پشت گوشهای فرزانه... گفت حالش بده.»

صادق گفت: «من منتظرم رسول پیداش شه.»

«توی سنباط نبود؟ خانجون گفت زود رسول و پیدا کن بیار خونه. چرا نمیری سر

گلبنک؟ از ما میترسی؟»

«اونجا نبود. میخوام برم طرف شاپور.»

رسول توی عرق فروشی سرشاپور هم نبود. صادق دوباره برگشت سر بازار چه و باز زیر تیر چراغ برق منتظرش شد. خیابان خالی بود. دهنه بازار چه پُر از آشغال و پوست میوه و کاغذ پاره بود. جلوانانوائی عباس آقا، خمیرگیرها و پادوها کف پیاده و روری گونی خوابیده بودند. مصطفی زالزالکی روی چرخ دستی خالیش خوابیده بود. از توی گنج فروشی و الوارفروشی سیدخلیل صدای جیرجیر سوسکهها بلند بود. از دور صدای یک نفر می آمد که زیر بازار چه آواز کوچه باغی می خواند.

صادق سایه رسول را از توی کوچه طباطبایی و سنگلج دید و به سویش دوید. رسول

تنها بود و تلوتلو خوران از کنار دیوار می آمد. اما دوسیه کاغذهایش هنوز سفت زیر بغلش بود. صادق دستش را گرفت.

«رسول کجا بودی؟ بیا بریم، خانجون دلش شور میزنه.»

رسول با دیدن صادق خوشحال شد. مستانه، لبخند پت و پهنی زد. لب پایش توی دهانش فرو رفته بود. لپه‌اش گود افتاده بود.

«رسول دندونات کو؟ دندونات رو کجا انداختی؟ هان؟ خب عیبی نداره. بیا، بیا بریم، فردا صبح میرم پیداش میکنم.»  
اما رسول رغبتی برای خانه رفتن نداشت، نشست کنار کوچه. آن طرف خیابان، زیر بازارچه درخونگاه تاریک بود.

«ببین رسول، امشب پسر خوبی نبود. بیا بریم، خانجون دلش برات شور میزنه. فرزانه کوچولو هم حالش بد شده. بیا بریم خونه فرزانه رو ببین، پاشو بیا. خانجون میگفت فرزانه کوچولو زهره ترکونده. تو که فرزانه رو دوست داری، بیا. یادت هس بهت گفتم فرزانه شب عروسی شوکت و فیروزه از سیاهه ترسید؟»  
رسول چیزی نگفت که توش کلمه «بشیر» بود. دندان نداشت و صادق درست نفهمید او چه می گوید.

صادق گفت: «نه، فرزانه از بشیر نترسیده... رسول، چرا نیمتنه بشیر رو پوشیدی؟ کت خودت کو؟»

رسول بلند شد و گفت: «بشیر... هوم...»

«کت خودتو با نیمتنه بشیر عوض کردی؟ خب، دست منو سفت بگیر نیفتی.»

رسول جلو خانه آقای جابری سر کوچه مکث کرد.

صادق گفت: «بیا بریم.»

«هوم... هوم.» با دست بظرف خانه اشاره کرد.

صادق گفت: «بیا بریم... شوکت و شوهرش حالا خوابیده. ما که حالا نمیتونیم

بریم اینجا... خوابن. بیا بریم خونه.»

رسول با لپه‌های فرو رفته و چشمهای مست و لبان زخم و زیلی به پسر کوچک نگاه

می کرد.

«بیا رسول، تو که نمیخواهی خانجون دلش شور بزنه، میخوای؟ مختار خان هم

امشب خیلی اوقاتش تلخ بود، فرزانه حالش بده. بیا بریم فرزانه رو ببین. خانجونم



تاراحته. بیا بریم. سعیدرو فرستاده بودن تریاک بغره که بمانن روی سینه و پشت گوش فرزانه... بیا بریم تا خانجون دیگه دلش برای توشور نزنه، خوب؟»  
 فردا صبح، صبح خیلی زود که کوکب خانم صادق را از خواب بیدار کرد، صادق دید چشمهای مادرش گریه ای است.

کوکب خانم گفت: «پاشو، پاشوبرو بین دندوناشو تو کوچه کجا انداخته.»  
 صادق نمی‌توانست بفهمد چرا مادرش گریه کرده.

«خانجون چیه؟»

کوکب خانم جواب نداد.

«چرا داری گریه میکنی؟»

کوکب خانم شروع کرده بود لحاف را از روی او جمع کردن و تا کردن. گفت:  
 «گفتم پاشوبرو دندونای این بچه رو پیدا کن. کت نازینش و هم با کت کثافت زمون اجباری به اوس بشیر عوض کرده. پاشوبرو دندوناشو پیدا کن و کت شو هم بگیر بیان.»

«چرا گریه کردی خانجون؟ رسول کجاس؟»

«رسول چیزیش نیس، خوابه. پاشو گفتم، برو تا یکی دندوناشو از تو کوچه ها ورنداشته...»

صادق با نیمتنه اوس بشیر از زیرزمین آمد بالا. توی حیاط لب حوض چیزی دید که هرگز ندیده بود: مختار لب حوض، در حال وضو گرفتن، نشسته بود اما دستش روی پیشانی بود و گریه می‌کرد... یعنی ممکن بود مختار هم در این دنیا از چیزی گریه کند؟

به تاخت برگشت توی زیرزمین. صدایش انگار خفه خون گرفته بود. «خانجون! خانجون! داداش مختارخان داره لب حوض گریه میکنه!»

کوکب خانم فقط با گوشه چادرش چشمانش را پاک کرد. «گفتم برو دندونای این بچه رو پیدا کن، ذلیل نمرده. زود برو تا به نفر از تو کوچه ها ورنداشته شون... تو برو کاری نداشته باش...»

«خانجون، داداش مختارخان...»

کوکب خانم داد زد: «برو، ذلیل نمرده. گفتم برو، تا آفتاب در نیومده برو دندوناشو پیدا کن. پول ندارم فردا دوباره از سر بدم برایش دندون درست کنن. بعدم برو دم

خونه ی اوس بشیر. اون کت نظامی پاره رو بهش بده، کت رسول رو بگیر.»  
 توی حیاط مختار هنوز لب حوض نشسته بود و دست به پیشانی گریه می کرد.  
 شانه هایش بالا و پایین می رفت. صادق ترسید و به او سلام نکرد.  
 دندان مصنوعی های رسول را پیدا کرد. یکی توی جوی آب و آن یکی زیر درخت  
 باغچه جلو دکه سنباط افتاده بود. وقتی دندانهای مرده صورتی و سفید توی دستش بود،  
 و بطرف خانه می دوید، واقعیت مانند یک موج برق از مغزش گذشت: فرزانه کوچولو  
 مرده بود...  
 \* \* \*

برای خرج عروسی عشرت، کوکب خانم سهم ارث دکانهای خودش را هم به مختار  
 داد و پانصد تومان دیگر گرفت. مختار مادرش را دوباره به خانه پسر آقای شریعت  
 در کوچه طباطبایی برد و کوکب خانم پای همان کاغذی که برای دریافت سهم ارث  
 خود از خانه ها به مختار داده بود این بار برای دریافت سهم دکانها هم انگشت زد.  
 اما راستش این بود که کوکب خانم دلش نمی خواست عشرت خوشگلش به این  
 زودبها شوهر کند. عشرت قشنگ ترین دختر ارباب حسن امسال هفده ساله بود. اما  
 مختار آنقدر کرد و کرد تا بالاخره کوکب خانم مجبور شد عشرت را به آقای علوی یکی از  
 برادران بابلی که حیاط روبرویی را خریده بودند بدهد، چون مختار با علوی معامله  
 داشت. علی آقا علوی توی حسابداری اداره دخانیات کار می کرد. در همان روزهایی که  
 «بله برون» عشرت و آقای علوی صورت می گرفت مختار یکی از خانه های سلسبیلش را  
 به آقای علوی فروخت.

همان تابستان بود که دایی اکبر هم از محله گاردماشین به آنجا آمد و خانه سیر  
 کوچه امجدالدوله را خرید. خانه تازه دایی اکبر، دارای حیاط بزرگی دیوار به دیوار خانه  
 ماه منیر اعظم خانم امجد بود. دایی اکبر و فامیلش از جنوبهای شهر بلند شدند و به  
 درخونگاه اسباب کشی کردند. دایی اکبر در دادگستری کاری گرفته بود و عصرها هم  
 کارهای معاملات ملکسی و نزول پول، و به قول خودش کارگشایی هم انجام می داد.  
 تنها دختر، و آخرین بچه دایی اکبر، زهره، حالا هشت ساله بود. صادق سیزده ساله  
 بود. همبازی شدند. و این همان تابستانی بود که روح پسر کوچک شروع کرد در خود

برای زهره جایی باز کند.

روزها عشرت توی زیرزمین برای بچه‌ها قصه لیلی و مجنون نظامی را می‌خواند. در ساعت‌های گرم بعد از ظهر، زهره هم می‌آمد و بچه‌ها همه روی قالی خرسک زیرزمین پهن می‌شدند و قصه گوش می‌کردند. رسول هم همیشه گوشه زیرزمین می‌نشست. گاهی روزها زهره، فرشته را هم که حالا همسایه و دوست و همشاگردش بود با خودش می‌آورد. فرشته امجد کلاس دوم را تمام کرده بود. تربیت و طرز صحبت و لهجه خاصش، برای بچه‌های کوکب خانم جالب بود. فرشته علاوه بر زیبایی و تربیت خوب، مهربان و حساس بود. وقتی عشرت فهمید که فرشته بلد است کتاب بخواند گاهی به بهانه اینکه خودش خسته شده کتاب را می‌داد فرشته بخواند. فرشته کتاب بزرگ و کهنه را که کاغذ کاهی و خط نستعلیق داشت بزحمت دستش می‌گرفت و بلند بلند می‌خواند. فرشته شعر می‌خواند و موج سردی از راز و خیال زیر پوست صادق می‌لغزید: از مختار و از گل مریم. آن روز زشت و مخوف، توی حوضخونه. آن نگاه‌ها و هین و هین‌های مختار. آن ناله‌های حلقومی گل مریم... و بعد فرشته و صدای فرشته و قصه عشق لیلی و مجنون.

توی اتاق تالار، کوکب خانم جهیزیه عشرت را تهیه می‌کرد. توی اکبرآباد و سلسبیل، مختار زیبایی‌های تازه‌ای می‌خرید. فرخنده خانم شکم چهارمش را آستن بود. شوکت و فیروزه هر کدام یکی یک بچه دیگر زاییده بودند. وقتی همه دور هم جمع می‌شدند پستان بود که توی دهان بچه‌ها می‌رفت و بوی شاش بچه بود که اتاق را برمی‌داشت.

شب عروسی عشرت تمام بچه‌ها لباس نو پوشیده بودند. با آنکه عروس را فقط از این ور کوچه به آن ور کوچه می‌بردند، علی آقا علوی دو تا ماشین عروس درست کرده بود (با گل و روبان و لامپ رنگی و دم و دستگاه) و عروس و مهمانهای جوان و بچه‌ها را سوار کرد و دور خیابانهای تهران گردش داد. متیراعظم خانم اجازه داده بود فرشته همراه زهره بیاید. فرشته پیش صادق و زهره توی ماشین پشت عروس نشست. کوکب خانم بنا بر سنت شب عروسی دخترش توی خانه ماند، و گریه کرد. رسول توی زیرزمین پهلوی مادرش ماند. بیوه‌زن ارباب حسن آن شب از اردشیر و مجید، بچه‌های شوکت و فیروزه هم نگه‌داری می‌کرد. شوکت و فیروزه باز آستن بودند. و فرخنده خانم هم مثل همیشه پا به ماه بود.

• • •

مدتها بود که جز و بحث تقسیم ارث بود.

تسنگ غروب بود و باران می آمد و بچه ها به پشت شیشه های اتاق تالار چسبیده بودند.

صادق می گفت: «رسول، سر تودولا کن داداش مختار نبینه بیاد بزنه.»

زهره می پرسید: «چرا عمه م داره گریه میکنه؟»

بهجت می گفت: «گریه نمیکنه.»

صادق می گفت: «رسول، زانو بزین.»

رسول کنار پسر کوچک زانو زد. حالا همه یک قد بودند. از پایین و گوشه های پنجره توی تالار را نگاه می کردند. رسول کمی مست بود.

زهره پرسید: «بچه ها اون آقا سیبلوئه کیه، کله تاسه؟»

بهجت گفت: «از طرف محضر اومه.»

سعید گفت: «نماینده مدعی العمومه.»

زهره گفت: «میخوان دکونها و خونه ها رو بفروشن؟»

سعید گفت: «آره، چون باهاش پولشوبین همه بچه های آقا بزرگ قسمت کنن.»

«پس چرا شماها اونجا نیستین؟»

صادق گفت: «ماها هنوز صغیریم.»

رسول داشت خیره خیره به کوکب خانم نگاه می کرد. دماغ بود. نگرانی و بدبختی تازه ای توی چشمانش بود. کوکب خانم توی تالار روی صندلی بین مختار و دایی اکبر نشسته بود. دایی اکبر کنار آقای عماد نماینده مدعی العموم بالای تالار نشسته بود.

بهجت گفت: «هیجده سالمون نشده.»

«پس چطور میشه؟»

«خانجون قیم ما میشه.»

صادق که به چشمان رسول نگاه می کرد، گفت: «رسول، اون کاغذه رومیبینی

که دست داداش مختاره و داره به همه نشون میده؟ این همون کاغذه س که گفتیم.»

رسول مختار را نگاه می‌کرد. مختار توی اتاق قطعه کاغذ را بالا نگه داشته بود و داشت با حرارت حرف می‌زد. مجادله می‌کرد. کوکب خانم افسرده بود و زیاد در مجادله شرکت نمی‌کرد.

زهره گفت: «پس چرا رسول نمیره تو. رسول که هیجده سالش بیشتره.»

«خانجون قیم رسولم میشه.»

زهره گفت: «چقدر کاغذ و دفتر جلو آقا سییلوئه س؟»

«سند درست میکنه تو دفترش مینویسه.»

«همه باهاس امضاء کنن.»

«اگه بلد نباشن امضاء کنن چی؟»

«انگشت میزنن.»

زهره گفت: «رسول به چی داره اینطور بربر نیگا میکنه؟»

«به کاغذی که مختار از خانجون گرفته.»

رسول گفت: «خانجو... خانجو...»

بهجت گفت: «رسول میدونه اون کاغذ چیه؟»

صادق گفت: «خودم براش صد دفعه خوندم.»

رسول مات و خیره از پشت شیشه به کوکب خانم و مختار نگاه می‌کرد، و به کاغذ

ترک ادعا. «خانجو...!»

بهجت به زهره گفت: «اون که شاپوی قهوه‌ای سرشه، آقای جابری شوهر شوکته.»

«پهلوشم خلیل آقا شوهر فیروزه س.»

«پهلوشم آقای علوی شوهر عشرته.»

«حیاط بزرگه رو خلیل آقا میخره.»

زهره گفت: «پس شماها کجا زندگی میکنین؟»

بهجت گفت: «ما میریم تو حیاط کوچیکه. علی آقا گفت حیاط کوچیکه رو برای

سهم صغیرها و رسول سوا میکنن.»

«دکونها رو هم همه رو مختار خان میخره و سهم بقیه رو میده.»

رسول به حرفها گوش می‌کرد. هنوز چشمش گاهی به کوکب خانم و گاهی به

مختار بود. «خانجو...!»

باران شدت پیدا کرده بود. باد قطرات ریز و سرد باران را پشت شیشه‌های درگاهی

به بچه‌ها می‌زد. هوا تاریک می‌شد. توی تالار کوکب خانم بلند شده بود و کبریت می‌زد و چراغهای گردسوز پایه بلند را روشن می‌کرد.

رسول دومی که کهنه‌اش را سفت زیر بغلش گرفته بود، انگار می‌چلاند. چشمان غمزده‌اش درون تالار را نگاه می‌کرد. نماینده مدعی العموم عبوس و جدی نشسته بود، دفتر و قلم و دوات و حتی آب خشک کن جلوش بود. مرتب سیگار می‌کشید و خاکستر سیگار و ته سیگارهایش را توی یک نعلبکی می‌ریخت. سر تماشش زیر چراغ گردسوزهای پایه بلند کوکب خانم برق می‌زد. کوکب خانم و دخترها متصل چادرهایشان را مرتب می‌کردند و از مردهای نامحرم رو می‌گرفتند.

پشت شیشه صادق گفت: «رسول، بیا بریم توی زیرزمین. اینجا باد و بارون میزنه، سرما می‌خوری.»

رسول سرش را تکان می‌داد: «خانجو...!»

بهجت گفت: «دلش واسه خانجون شور میزنه.»

زهره پرسید: «چرا؟»

بهجت گفت: «میتربه به خانجون چیزی نرسه. میتربه خانجون و از خونه بیرون کنن و جایی نداشته باشه زندگی کنه.»

صادق گفت: «(رسول... غصه نخور، خانجون رو که از خونه بیرون نمیکنن. بیا،

منم با تو میام تو زیرزمین.»

توی تالار هیکل بزرگ مختار چسبیده به نماینده مدعی العموم نشسته بود. آبجی اشرف بلند شده بود و امتکانهای خالی را جمع می‌کرد.

بهجت گفت: «مختار خان داره کاغذ رو به آقا سیبلوئه نشون میده.»

زهره گفت: «همون کاغذه س؟»

صادق گفت: «آره.»

چشمان رسول مانند چشمان دیوانه‌ها نبود. مانند چشمان یک بچه ترسیده بود، یا یک بچه گمشده که درد می‌کشد، درست همانطور که آن روز سر پشت بام که مختار را نگاه می‌کرد و مختار توی زیرزمین داشت با دسته بادبزین به قوزکها و سر و صورت بهجت می‌زد.

نماینده مدعی العموم چیزی به کوکب خانم گفت و کوکب خانم بلند شد آمد یکی از درهای تالار را باز کرد و گفت: «رسول، رسول بیا تو.»

صادق گفت: «خانجون، چیکارش دارین؟»

«شوما ذلیل مرده‌ها چرا توباد و بارون وایسادین. برین پایین توزیرزمین. بهجت، صادق، زهره، برین توزیرزمین! سینه پهلو می‌کنین سرم می‌فتین. رسول، بیا تو. آقای مدعی العموم می‌خواد ترو ببینه.»

رسول با دوسیه زیر بغل، دنبال کوکب خانم رفت.

کوکب خانم همانطور که دست رسول را گرفته بود، او را برد پهلوی مدعی العموم، و یواش روی صندلی بین مدعی العموم و مختار نشاند. صندلی رسول درست پشت شیشه نزدیک بچه‌ها بود. بچه‌ها پیشانی‌های خود را به شیشه پنجره چسبانده بودند.

اتاق شلوغ و پُرس‌و‌صدا بود. هرکس با یکی حرفی می‌زد. کوکب خانم رویش را سفت گرفته بود و با نماینده مدعی العموم جر و بحث می‌کرد. مختار دورتا دور اتاق می‌چرخید، از پهلوی یک نفر پهلوی دیگری می‌رفت و با هرکس یک جور صحبت می‌کرد. قیمت دکانه‌ها تخمین زده شده بود. او سهم هر کدام از ورثه را از جیب خودش می‌داد یا قراری می‌گذاشت. پسرها یک سهم، دخترها نصف سهم. سهم کوکب خانم یک هشتم هوایی که آن هم به مختار مصالحه شده بود. قیمت خانه‌ها هم تخمین زده شده بود. خلیل آقا پول خانه را، چند دسته اسکناس، جلو خودش گذاشته بود. سهم هرکس را می‌شمرد و می‌داد دست نماینده مدعی العموم و او در مقابل امضاء و رسید و سند پول را رد می‌کرد. همه جا پول بود و سند. و رسول با چشمهای غمگین منظره اتاق را نگاه می‌کرد. به عسلی کوچک جلو خودش که مختار کاغذ ترک ادعا را روی آن گذاشته بود نگاه می‌کرد. دو تا اثر انگشت کوکب خانم، و کوکب خانم از ارث محروم بود. فقط یک دستخط. به هرحال هر چه بود انگار کافی بود. رسول دست توی جیبش کرد.

کسانی که توی تالار بودند بیشتر از اینها مشغول حرف و پول و قرار و مدار بودند که به رسول توجه کنند. صادق هم ندید که رسول چه موقع چاقورا از جیبش در آورد. حتی خبر نداشت که رسول چاقو دارد.

در آسمان هوا برق می‌زد و غرش رعد با رگبار و باد قاطبی بود. پسر کوچک سر برگردانده بود و طوفان را نگاه می‌کرد. داربست مو، حوض بیضی، آجرهای نظامی، باغچه‌های حیاط، همه چیز زیر طوفان و باد و باران شسته می‌شد. ناگهان باران بدی که روی تار و پود خانه می‌ریخت پسر کوچک را لرزاند و یادش بی انداخت که پدرش مرده

بود. وقتی یکهو برگشت و دوباره رسول را نگاه کرد، کار از کار گذشته بود. رسول چاقورا باز کرده بود و گلوی خودش را روی کاغذ مختار بریده بود. صادق جیغ کشید و با مشت به شیشه کوبید. شیشه شکست و آدمهای توی تالار وحشت زده ساکت شدند. خون رسول کاغذی را که مختار از کوب خانم گرفته بود غرق کرده بود. کاغذ مختار و رومیزی و پایه های عسلی و گوشه قالی، همه لچ خون بود.

در لحظات اول، پسر کوچک به خاطر هیجان مادرش که با چادر نمازها شده به سینه خودش مشت می کوبید، صورت رسول را ندید. و بعد رسول روی عسلی خم شد و با عسلی به کف تالار افتاد.



سوز پس از برف آغاز شده بود.

دکتر صادق آریان هنوز کنار ملیحه و فرهاد آریان، پشت میله‌ها ایستاده بود. هر سه منتظر بودند و زیاد حرف نمی‌زدند.

او هنوز در سفر طولانی خیال خود در خون و زمان سیر می‌کرد. به خونهایی که در عمر او در درخونگاه ریخته شده بود فکر می‌کرد و به مختار و حالا به فرخنده خانم.

در آیین خونریزیها و افسانه خون، زن و همغوابگی و بچه زاییدن چقدر سهم داشتند؟



## فصل پنجم

آن روز صبح که صادق دریکی از اتاقهای حیاط کوچکه از خواب بیدار شد، پنج تابستان از مرگ رسول می‌گذشت. پس از مدتها باز خواب او را دیده بود. آفتاب زده، سپیده‌ هوای درخونگاه مانند دیواری از سکوت به پشت پنجره چسبیده بود. پشت پنجره اتاق فسقلی او، توی حیاط کوچکه، که حالا با دیوار کلاغردار از حیاط بزرگه سوا می‌شد، کوچه شیخ کرنا، بی حس و لخت، داشت کم گمک و دریکی فلق گمشده تابستان ۱۳۳۱ از خواب بیدار می‌شد. از لای پشت‌ریهای چیت رنگ و رو رفته کوکب خانم، که بانخ قند به پشت شیشه‌ها آویخته بود، صادق چشمش به آخرین ستاره بود و سعی می‌کرد خوابی را که دیده بود بیاد بیاورد، اما نمی‌توانست. می‌دانست چه چیزی او را در آن لحظه سحر بیدار کرده است. لحظه مرگ رسول توی زیرزمین حیاط بزرگه، دوم تیر ۱۳۲۶، یعنی فردای غروبی که اورگ گردنش را روی کاغذ ترک ادعای کوکب خانم نسبت به مختار برید. تمام این سالها، رسول را فراموش نکرده بود.

چهار اتاق فسقلی آن طرف حیاط کوچکه، دست مستأجرهای کوکب خانم بود. اتاق پایین این طرف هم که در حقیقت روی حوضچه پُر شده حوضخونه ساخته شده بود، دست یک مستأجر عذب بود. طبقه بالای این طرف دست خودشان بود — یعنی کوکب خانم و دو تابعه آخرش بهجت و صادق؛ بقیه سروسامان گرفته بودند و رفته بودند. بین

دو اتساق کوچک و بی رنگ، یک راهروی تنگ بود، و بعد پله های پشت بام شروع می شد. پله های پشت بام درحکم قفسه های آشپزخانه کوکب خانم بود. چراغ سه فتیله و سماور روی پله اول بود. در آن صبح سحر، کوکب خانم سرفه کنان در راهرو نشسته بود و توی سماور فوت می کرد. یک تکه تافتون گوشه مشتش بود و هر وقت سرفه اش شدید می شد به آن گاز می زد. صادق مجله ای را که کنار رختخوابش بود، برداشت و ورق زد. صفحه «شعر و ادب» مجله را آورد. قطعه شعری بود از شاعره چهارده ساله، «فرشته امجد»:

سحر که آمدیم ما -  
 بقیه فرشتگان و من -  
 به شب نشینی زوال کودکان شب  
 به نغ کشیده سربه سر حجاب دردها  
 من عشق را  
 گره زده به دردها  
 رها  
 به آسمان  
 به چهره طلای کهکشان و گیسوان نور کرده ام.  
 امید من کون تویی  
 بتاب  
 امید من،  
 در این سیاه شام خسته جان، و عقده های کور دل .

صادق با زیرشلواری بلند شد، از شیر سماور نوبیک پیاله کوچک را پر از آب داغ کرد و باصابون و فرچه و تیغ رفت جلو آینه کمد ایستاد تاریش بتراشد.  
 کوکب خانم از پای سماور گفت: «ننه، جوون هیجده نوزده ساله هر روز هر روز صورتشو تیغ نمیندازه. پس فردا صورتت مث پیرمردهای هفتاد ساله پُر از چین و چروک میشه.»

صادق به سادگی گفت: «جوش نزن، مامان.»

«برو شلوار پیرجامه تو پات کن. اینطوری جلو دختر جوون عقد کرده تو خونه راه

نمیرن. حالا بلند میشه، بده.»

صادق بی آنکه حرف بزند، شلوار پیزاما را از توی کمد درآورد و پوشید. کوکب خانم گفت: «ننه، میری دوتا بشقاب حلوا درِ خونۀ داداشت حاج آقا بدی؟ دیشب پختم، خیرات آقاشه.»  
«کار دارم.»

«ترو خدا ببر، ثواب داره. حاج آقا خودشم مریضه، پا و کمرش درد میکنه.»  
«خانجون، خانجون، چرا شما ازرو نمیری؟ آخه ما بچه ها چه دسته گلی به سر شما زدیم که هنوزم هیچ ول کن نیستی؟ هان؟ این حلوا رو بده درِ خونۀ داداشت. این شله زردو بده درِ خونۀ آبجیت...»  
«برو بده، ننه. خیرات آقاشه. ثوابش به توهم میرسه.»  
«بذار خودش بیاد بخوره که تمام ثوابشوبره. تا حالا هیچ شده دراین خونه رو بازکه بیاد دیدن مادرش؟»

«پاش و کمرش درد میکنه. ببر این دوتا بشقابو. زنش هم نمازخونه و به این چیزام اعتقاد داره. آبتنم هست.»  
«کدوم وقت آبتن نبوده؟ بدبخت ازیس زاییده و مریض شده لقوه گرفته و ماخولیایی شده.»

«وا! مگه من خودم سیزده شیکم نزیادم؟ چرا من لقوه ای نشدم؟»  
صادق فرچه صابون زده را در پسالۀ آب داغ که کنار آینه بود می زد و به صورتش می مالید. «شما در عرض نُه سال ده تا زاییدی؟... دوتا هم که توشکمش معلوم نبود چه وقت بود مرده بودند؟»  
«برو، مادر. دوتا بشقاب حلوا رو درِ خونۀ شون بده، ثواب داره. مال همه شونو خودم میدم. این یکی خیلی دوره.»  
«این یکی نمیخواد.»

کوکب خانم حالا دوباره سرفه اش گرفته بود. سرفه می کرد و توی سماور فوت می کرد. «آخ که چه بی خبری! دو قدم راه س. میری تصدقت برم؟ قشنگ میپیچم تو روزنومه. احسن معلوم نمیشه چیه.»  
«از درخونگاه تا خیابون. گرگان دو قدم بیشتره.»

«ترو خدا ببر. تابستونه، شما هم که امروز کاری نداری. برو بین ملیح هم حال

نداشت حالش چطور؟ ببین داداشتم حال نداره. ببین بچه‌م حالش چطور؟»  
 صادق باز آهی کشید و به مادرش نگاه کرد: «امان، یادمه چهار سالم که بود  
 صبح علی الطلوع سرکار علیّه آمدید تواناق علی و به او التماس و لابه میکردی که بره از  
 جناب محمد مختارخان عزیزت که توزندون یا سر بازخونه‌ها تشریف داشت خبریاره.  
 حالا امروز صبح بعد از چهارده سال و چهارصد رقم بدبختی داری به سن التماس  
 میکنی برم حلوا براش ببرم. منتها اون موقع شما برای خودت خانومی بودی، دم و  
 دستگامی داشتی. حالا چی؟ حالا اونا یکیشون علی آریان معاون اداره رادیوس،  
 یکیشون هم حاج آقا مختار خرپول و مستغلات چی نصف تهرون، شما تو این آلونک  
 بالای حوضخونه ارث بریادرفته ارباب حسن نشستی و توهر اتاق یک مستاجر داری و  
 فوت میکنی تو سماور شیکستت - ولی خوشبختانه ما از رو که نمیریم. پاشونه این  
 دوتا بشقاب حلوا رو بده درخونه داداشتم، بچه‌م حال نداره.»

کوکب خانم هنوز سرفه اش بند نیامده بود. گازی به تکه نان گوشه مشتش زد.  
 «خیلی خب، لازم نیس عصوانی بشی.»

«عصوانی هم نیستم!»

«خودم میبزم.»

صادق با صورت پُر از کف صابون، از زیر خشم نگاهی به اندام تحیف و لاغر  
 مادرش کرد و چیزی نگفت.

بهجت که از خواب بیدار شده بود، از اتاق کوچک آمد توی راهروی فسقلی.

«چی باز سر صبحی؟»

کوکب خانم از پای سماور گفت: «هیچی.»

بهجت بیست ساله بود؛ و سه ماه عقد کرده، با اندام کوچک و صورت روشن، زن  
 ریزه زیبایی شده بود. مانند مادرش پوست گندمی داشت. سرپله‌ها دنبال دم پایهایش  
 گشت.

کوکب خانم گفت: «اونجوری نرو پایین دم حوض، خانوم. تو حیاط مرده.»

بهجت ناگهان ایستاد. مکشی کرد و بعد بی آنکه چیزی بگوید با اخم برگشت توی  
 اتاق کوچک و در را بست.

صادق از توی آینه مادرش را نگاه کرد. مادرش پشت مرش سرفه می‌کرد.

کوکب خانم، بیوه ارباب حسن، سرفه می‌کرد که: «وا! خاک عالم! حق

ندارم یک کلوم تو این خونه با کسی حرف بزیم؟ نازک نارنجی خانوم! ایش... یک کلوم گفتیم پایین دم حوض و تو مستراح مرده. بد گفتیم؟ گفتیم اونجوری با اون پیرهن خواب پایین نرو جلو هزارتا نامحرم. اوقات تلخی کردم؟»

صادق گفت: «آخه حالا مثلاً میخواست با شلیته رقص بپیره وسط میدون تو بخونه؟»

«من هیچوقت نگفتم میخواست با شلیته بیره وسط میدون تو بخونه.»

صادق به طرف آینه برگشت و تیغ را برداشت و بازریش تراشید.

کوکب خانم توی قوری آب بست: «یه کلوم گفتیم پایین مرده. اون حالا دیگه خودش سر عمر، زنه، پس فردا میره خونه شوهر، باید دیگه این چیزارو بفهمه. تقصیر منه که حیاط پُر از مستاجر؟ آگه مستاجر نشونم از کجا بیارم؟ اون یکی پایینی هم که دو ماه کرایه رو خورد و رفت. قسطهای لوله کشی آیم هنوز یازده تا قبض مونده... مسترابم که پُر شده و باید مُقْتی بیارم به چاره دیگه—»

«قسطهای لوله کشی آب و پُر شدن چاه مستراح! از خوشگلترین قصه های زندگی

ماس. هر روز میشنم.»

«وا؟ اونم تقصیر منه؟ حوضم دوباره ترک خورده آبش میره. باید دوباره بتا بیارم.

اونم تقصیر منه؟ فقط به کلوم بهش گفتیم پایین مرده.»

«فقط یک کلوم.»

کوکب خانم قوری و دم کنی کوچک را روی سماور گذاشت: «از کجا پول بیارم چهار درست کنم؟ مگه دختر عقد کرده رو میشه همینطوری لخت و پاپتی فرستاد خونه شوهر؟ من سی و پنج سال الحمدلله تو این محله با عزت و آبرو زندگی کردم. حالا ندارم، چکار کنم؟ اون همه زندگی و عزت و آبرو موقعی که باباش زنده بود— حالا به اینجا رسیدیم... اون اتاق اونوری به ماهس خالیه. اون یکی پایینی هم که—»

«دوماه کرایه رو خورد و بلند شد رفت...»

کوکب خانم حالا داشت تو استکان آب جوش می گرداند: «وا؟ من اصن نمیتونم با بچه های خودم دوکلوم حرف بزیم. پناه بر خدا! این دیگه چه دوره و زمونه ای شده؟»

«دوره آخر زمون عزیزمن، دوره آخر زمون.»

«از بانگ رهتی هم که خواستم پول بگیرم، خونه رو گرو بذارم، ندادن ذلیل شده ها. گفتند باید شش دونگ قبالة خونه مال به نفر باشه— نه یه خونه به اسم سه

نفر— نه به خونه و سه تا قباله، سه دونگ به اسم به نفر و دو دونگ به اسم به نفر و به دونگ به اسم به نفر.»

صادق گفت: «چرا از مختار جون نمیگیری؟ اونکه واسه شما همیشه دندون تیز کرده.»

کوکب خانم گفت: «آدم پشت سر برادرش اینجوری حرف نمیزنه، آقای دیلمه. تازه، حاجی آقا تا حالا تا تونسته کمک کرده.»

«همونطور که کمک کرد رسول خودشو مٹ گوسفند قریونی تو کنه.»

«وا؟ به اون چه؟ به مختار چه؟ اون بچه م عمرش به دنیا نبود.»

«نه، عمرش به دنیا نبود.»

«اون بچه مو نظر زدن. الهی کور شن که بچه مو چشم زدن.»

«مختار بود که گلوی خودشو روی کاغذ برید و کاغذو از بین برد تا شما آخر

عمری تو کوچه ها ولو نباشی و به دونگ خونه فزرتی داشته باشی؟ مختار همچی کمکی کرد؟»

کوکب خانم گوشش به طعنه بدهکار نبود: «مگه نگفت حاضره به دونگ سهم بهجه، و بخره و پولشو بهش بده که کار جهازش راه بیفته؟ کی دیگه حالا میاد فقط به دونگ خونه بخره؟ این کمک نیس؟»

«چرا، چرا خیلی کمکه. خانجون، خانجون، شما خیلی ساده ای. چرا انقدر ساده ای؟ مختار همیشه برای شما دو و دور و جمع میکنه و درمیاره شیش تا. شیش تا هم میشه، چون شما دوستش داری و دلت میخواد واسه مختار شیش تا باشه. اگه الآن مختار بیاد بگه خانجون امروز خورشید در نییاد اون سماور توبده من بپرسم سمساری بفروشم به چارک آفتاب بخرم، شما سماور قراضه تو دو دستی تقدیمش میکنی.»

کوکب خانم گفت: «کسی دیگه تو این سال و زمونه اومده فقط به دونگ خونه قدیمی رو بخره؟ این کمک نیس؟»

صادق نگاهش را به سقف انداخت و آهی کشید و گفت: «خیلی خب. رسول که گفت مختار حضرت آدمه. حضرت آدم درخونگاه! فرشته س. خیلی خب. پایان.»

«من اشن نمیفهمم تو چرا از اون برادرت بدت میاد. اونم به اولاد منه، بقیه شونم هر کدام به اولاد منن. تو جونت برای بقیه شون در میره. اما از این یکی نمیدونم چی دیدی؟ همیشه م انگار خیال میکنی مریضی و مردنی بودن زنش هم تقصیر بچه م



مختاره.» داشت توی نعلیکی پنی‌آب می‌ریخت. «نمیدونم از اون چی دیدی؟»  
 موج احساسهایی ضبط شده و خفه شده از زیر پوست و استخوان جمجمهٔ پسر جوان  
 می‌دوید. بالحن بی‌تفاوت گفت: «ازش بدم نمیاد.»  
 کوکب خانم گفت: «برو صورتتو بشور، بیا بشین چاییتو بخور. نون تافتون تازه‌م  
 گرفتم بیات میشه.»

صادق با عرف‌گیر رکابی و شلوار پیژاما رفت توی حیاط، و لب حوض دست و  
 صورتش را شست. وقتی برگشت مادرش چای ریخته بود و یک تافتون تازه را توی سفره  
 پیچیده و دست نخورده توی بشقاب گذاشته بود. «میری ننه همین دوتا بشقاب کوچولو  
 حلوارو دم خونهٔ حاج آقا بدی؟»

پسر جوان چایش را هم زد، و آهی کشید. به مادرش نگاه می‌کرد. کوکب خانم،  
 خانجون! بیوهٔ مرحوم ارباب حسن همه چیزش شکسته و پیر بود مگر چشمانش که هنوز  
 بیشتر از همیشه پُر از شور و تقلاي زندگی و کمی دیوانگی بود— و پُر از آن چیزی که او  
 به نام محبت برای مختار و بقیه داشت. صادق به چشمهای مادرش نگرست و به یاد  
 چشمهای فرخنده خانم افتاد. در چشمهای ریز و خستهٔ مادرش چشمهای ریز و خستهٔ  
 فرخنده خانم را دید، و خوابی که نزدیکیهای سحر از رسول دیده بود یادش افتاد: رسول  
 از کوره راه دراز و باریکی آمد. با صورت زخم‌دار و موهای زرد و سفید آفتاب خورده و  
 پروندهٔ زپرتوی زیر بغل و سر و وضع دیوانه وار. گفت می‌خواهد فرخنده خانم را با  
 خودش ببرد. پروندهٔ کاغذ پاره هایش را به صادق داد و گفت: «صادق، بیا اینارو برام  
 نگه‌دان، باید دست فرخنده خانومو بگیرم... خودش نمیتونه بیاد.»

صادق با بشقابهای حلوا که خیلی تمیز بین دو بشقاب خالی دمرو، توی کاغذ  
 روزنامه با نخ قند پیچیده شده بود، پیاده آمد طرف گلوبندک. خیابانهای شهر شلوغ و  
 متشنج بود و تا کسبها به طرف توپخانه و میدان بهارستان نمی‌رفتند.

مختار سال بعد از تقسیم ارضیهٔ ارباب حسن، یک قطعه زمین ده هزار متری اول  
 خیابان گرگان خریده بود. حالا نظرش به سوی شمال شهر بود. در عرض دو سال تمام  
 قسمت بر خیابان گرگان را تا نبش و داخل بیست متری اردلان دکان ساخته بود. پشت  
 این دکانها هشت باب خانه بود که همگی درشان توی کوچهٔ قرعی جاوید باز می‌شد.

در عرض چهار سال بعد، کم کم این دکانها و خانه ها را اجاره داد. بیشتر دکانها و خانه های جنوب شهر و پشت باغشاهش راه، به استثنا عده فروشها و انبارمیدان اعدامش، همه را فروخته بود و خودش هم به یکی از خانه های گرگان اسباب کشیده بود. در سال ۱۳۲۹ به مکه رفته بود. فرخنده خانم برایش ده تا بچه زاییده بود که هفت تای آنها زنده بودند.

صادق از توپخانه انداخت توی اکیاتان و بعد آمد طرف بهارستان. اکیاتان و بهارستان شلوغ بود و پُر از اغتشاش و تظاهرات. پس از ساعتی به خانه حاج مختار رسید. مجتبی در را برایش باز کرد.

فرخنده خانم توی حیاط داشت رخت و کهنه بچه می شست. تا صادق از راهرو به اتاق روبه قبله ای که پنجره هایش روبه حیاط باز می شد برسد، فرخنده خانم پاشد چادرش را انداخت سرش و آمد توی راهرو. راهرو بلند و عریض بود و با موزائیک فرش شده بود. در اتاقها از یوفیل فیلی رنگ بود که به رنگ و روغن بژ دیوارها می خورد. شکم بزرگ فرخنده خانم تقریباً مثل همیشه، از زیر چادر نمازش بالا زده بود. رویش را سفت گرفته بود و هن هن می زد.

«چه عجب! بفرمایین. چه عجب، چه عجب؟ بفرمایین.» حساسیت خاصی نسبت به حضور مهمان در خانه داشت. این اواخر حساسیتش به وسواس تبدیل شده بود.

صادق گفت: «سلام، فرخنده خانم.»

«حال شما؟ احوال شما؟ خانم بزرگ چطورن؟ شما چطورین؟»

«دوتا بشقاب حلوی خیرات. دستپخت خانجون...»

«وای! خاک عالم! شما چرا زحمت کشیدین؟ این همه راه، خاک بر سرم! بدین به ملیحه. من دستم اعتبار نداره. داشتم رخت آب میکشیدم. سر دست آب میکشیدم. آب حوض گرنیس.»

از توی اتاق صدای مختار آمد که: «صادق خان، بفرمایین.»

صادق رفت طرف اتاق، و از کریاس در به برادر بزرگش سلام کرد.

مختار گوشه اتاق روی فرش نشسته بود و داشت آبدوغ خیمار درست می کرد. به احتمال زیاد برای ناهار. اتاق بزرگ اما برهنه بود. یک فرش تبریزی کف اتاق بود و تل رختخواب سینه دیوار روی هم چیده شده بود. مختار هرگز به تختخواب اعتقاد نداشت. فقط چند تا قاب شمایل انمه سر تاقچه ها بود. یک پنکه بزرگ هم سر بخاری

بود اما روشن نبود.

«سلام حاج آقا.»

«چه عجب! یاد فقرا کردین.»

فرخنده خانم گفت: «بفرمایین بالا. اینجا کثیف و ریخته پاشیده‌س. ترو خدا

بفرمایین بالا. بچه‌ها کجان؟ یکی صندلی بیاره.»

بالا عبارت بود از اتاقهای مبله مهمانخانه، با فرشهای کاشان.

صادق گفت: «همین جا خوبه. همین گوشه میشینم.»

فرخنده خانم گفت: «وا! خاک عالم! لباسهاتون چروک میشه. نه ترو خدا.»

«چروک نمیشه.»

«وا! حیفه! اطوی شلوارتون وا میشه. زمیناشم پاک نیس. ترو خدا...»

مختار گفت: «مجتبی، بپراز بالا براش صندلی بیار.»

صادق گوشه‌اتاق نشست. «همین جا خوبه، مرسی.»

فرخنده خانم گفت: «مجتبی، پنکه رو روشن کن، ازین وریش کن بادش بغوره

بهشون.»

«مرسی، نه، خوبه.»

مختار گفت: «بابا اصن صندلی چیه؟ پاشوپسرلخت شو. مگه من میدارم ناهار

بری؟»

«به خانجون گفتم ناهار برمیگردم.»

«جون بچه‌ها اگه بذارم، ملیحه یه شلوار پیژامه براش بیارلخت شه. مجتبی بدو دو تا

سیخ کباب از این بغل بگیر بیار.»

مختار در این سالها سری نیمچه تاس و بدنی خپله به هم زده بود. ته ریش فلفل

نمکی اش کوتاهتر از مسیل پُر پشتش بود. کمی شکل مالهای آخر ارباب حسن شده

بود، اما چاق. حالا که نشسته بود، پارگی جلوی شلوارش پیدا بود.

گفت: «کار خودت چطوره؟ خانجون می‌گفت تابستونی داری کرج و اونجاها کار

میکنی. چطوره؟ هر روز میری؟»

صادق گفت: «بد نیس. دو هفته میرم، یه هفته تعطلی یه.»

«چقدر میدن؟ اونجاها زمین هاش خوب میشه. من یه بیست سی جریب اونجاها

زمین دارم.»

«هفته ای صد تومن.»

نسرین توی بغل مختار نشسته بود. فرهاد و رضا این طرف و آن طرفش نشسته بودند، هر سه خیار پوست کندن مختار را تماشا می کردند.

«چکارها میکنی؟»

«فعلگی.»

مختار گفت: «نه بابا...» با دهان بسته پوزخند زد و سینه و شانه هایش لرزید.

«کارهای دفتری. دوتا کلم انگلیسی بلدیم بلغور میکنیم.»

مختار سرفه ای کرد و گفت: «از عروسی بهجت تازگی خبر مبری نیس؟»

«نه خیر.» حدس زد چرا می پرسد، یک دانگ خانه ی سهم بهجت.

«شوهرش کجاس؟ اسمش ارجمندی نبود؟ هنوز تو مرزبازرگانه دیگه؟... مگه

نه؟... چند تا ستاره داره؟»

صادق گفت: «خانجون میگه چهارتا. دوتا سر هر شونه ش.»

مختار یک باریکه از پوست خیار کند به رضا داد که مشتاق و منتظر به دست او

نگاه می کرد. «بفرما... این هم شوما.»

بعد باریکه دیگری کند و به فرهاد داد. «بفرما... این هم سهم شوما.»

بعد خیار پوست کنده را خرد کرد توی قدح آبدوغ. کونه خیار را هم با پوست و همه

چیز هُلُنی گذاشت دهان خودش.

گفت: «خانجون واسه اسباب مسباب عروسی بهجت چی کار کرده؟ کاری

نکرده؟»

«نه خیر هنوز.»

مختار از زیر چشم نگاه مشکوکی به پسر جوان انداخت. «واسه پول مول چیزی

نگفت؟»

صادق مقصود برادرش را خوب می فهمید. حاج مختار چشمش دنبال یک دانگ

خانه بهجت بود.

«نمیدونم. انگار اون هفته میخواست از بانک رهنی وام بگیره. بهش ندادن.

گفتند قبالة خونه باید مال به نفر باشه.»

«چقدر میخواست بیگیره؟»

«انگار دو هزار تومنی میخواست.»

مختار سرفه ای کرد. با بی علاقه گی گفت: «بهش گفتم آگه اون بچه سهم خودشو نقد میخواد، قباله شویباره من خودم هرچی هست بهش میدم بره. الان دسَم تنگه، والله جون شیش هفت تا بچه م. اما آگه بخواد تهیه میکنم بهش میدم. بگو همون اوس ماشاالله خان ته کوچه رو بیاره قیمت بذاره. هرچی اون بگه من قبول دارم. بهش میدم کارش راه بیفته.»

فرخنده خانم و ملیحه با سفره ناهار آمدند و مشغول سفره پهن کردن شدند. فرخنده خانم با یک دست رویش را کیپ گرفته بود و با دست دیگر تند تند سفره می چید. دست سفیدش که از زیر چادر بیرون بود، مانند دست آدمی که از یک بیماری یا فلجی طولانی بیرون آمده باشد، استخوانی و لرزان بود و گاهی با تردید و بی ارادگی بی حرکت می ماند. از گوشه دهانی که در چادر بود گفت: «خانوم بزرگ حالشون خوبه؟ احوالشون چطوره؟ زیارت نرفته ن تازگیها؟ دیگه امام رضا نطلبیدشون؟»

«نه خیر.»

«از شاه داماد چه خبر؟ خبرمبری ندارین؟ میاد گاهی تهرون؟ نامزدبازی؟»

«گاهی وقتها.»

مختار پرسید: «وقتی میاد چیزمیزی میاره؟»

«به دفعه به ماعت مچی واسه بهجت آورد.»

مختار قلع آبدوغ خیار را بلند کرد و وسط سفره گذاشت: «خرته. اول زندگیشونه باهاس قدر پولو بدونن. این خرت و پرت خریدنا، پول دور ریخته. الان که اول زندگیشونه، موقعشه که باهاس به تیکه شیش دونگی به جا زمین بخرن. زمین حسابی! همین جاها، برخیابون. یا توی جاده شمرون، نزدیک بی میم عباس آبادم آینده داره، یا تو اون جاده بالا ترها هم خوبه، عالی، تو جاده کرج و امیرآباد هم بدنیس، داره رومیاد، یا از اینور بالاها ی خیابون جاله بخره و میدون فزیه. تهران نو هم ای، بدنیس. حالا موقعشه. پنج سال دیگه میتونه نصف زمینشو بفروشه و با پولش به ساختمون دو سه طبقه بسازه، بده اجاره.»

سفره ناهار حالا با آبدوغ خیار و نان و سیخهای کبابی که مجتبی آورده بود و دو بشقاب حلوی کوکب خانم و کاسه آب و بشقاب سبزی کامل شده بود. صدای عصبی فرخنده خانم از لای دندانهایش که گوشه چادر را گرفته بود آمد که بچه ها را صدا می زد. بعد گفت: «چه ناهاری شد! باعث خجالت به قرآن.»

صادق گفت: «عالیه.»

مختار گفت: «مگه ناهار تابستون چیه بابا؟ آبدوغ خیار، سکنجبین خیار، به چیز خنک، آدم تو گرما مگه گلوش وامیشه؟ من اون کباب رو هم محض خالی نبودن عریضه گفتم بیاره.»

فرخنده خانم پشت به صادق نشسته بود و داشت زیر چادر نماز به فرزند کوچولو شیر می داد. نسرین دوساله و جهان یک ساله هم پهلویش نشسته بودند. یک قاشق دهان نسرین، یک قاشق دهان جهان، یک قاشق دهان خودش. پستان نحیف و آویزانش توی دهان فرزند بود. طرح بدن لاغر و شکم برآمده اش از زیر چادر نماز نازک معلوم بود. مرتب حرف می زد. کلماتش حالا وسط صدای مختار که داشت سهم بچه های دیگر را می کشید و توپ و تشر و کتک می زد و در این میان درباره امیرآباد داد سخن می داد، محو می شد.

بعد از ظهر که صادق از پیاده روی های گرم و ساکت شهر به کوچه شیخ کرنا برمی گشت درخونگاه خسته و خواب آلود سر جاش ولو بود. قدیر دماغونیش کوچه امجدالدوله توی دوچرخه سازی آتقی نشسته بود. قدیر، چهارده پانزده ساله، با یک عرقگیر سیاه و روغنی و پاره داشت پنچری می گرفت. کتاب فارسی اکابرش گوشه دکان، روی یک چهارپایه بود. سرکوچه، جلال نمدا با صدای کلفت و مریضش داد می زد: «بیخه! بیخ! آی بلوری!»

صادق گفت: «معلیکم قدیر. چطوری؟»

قدیر سرش را بلند کرد. با مساعد سیاه و روغنی، عرق پیشانی اش را پاک کرد و لبخندش دندانهایش را نشان داد.

گفت: «سام از بنده س. صادق خان. کوچیک شوما، مخلصیم.»

«چطوره زندگی؟»

«قربون شوما— ای بابا صادق خان— بدبختی تموم شده، دیگه اول فلاکته.»

«راست میگن خدای شانس کوره؟»

«نه بابا، صادق خان، کور نیس— حسابی چشم داره. فقط به ما محل نمیداره.»

صادق گفت: «تعطیلت کن دیگه.»

«ساعت سه میبندیم صادق خان. بچشم.» نگاه پُر کینه ای به لبنیات فروشی آقا عزت، سرکوجه انداخت. «صادق خان، یه روز باهاس مادری از این لامتب دربارم که خودش حظ کنه.»

صادق رفت از کاسه آب یخ قدیر نوشید.

«چی، چطور شده؟»

«جاروی مارو بلند کرده میگه مال ماس!»

«ناراحت نباش، رفیق.»

«میگه مال ماس!»

پوست سفید بدنش از سوراخهای پیراهن روغنی بیرون زده بود. شلوارش از وصله و روغن و کثافت آبادی و رنگ نداشت.

گفت: «حالا باهاس توون پس بدم. آتقی رُسمو میکشه. تازه دیروز جارو و خریده بود، به امام رضا. سی شه پولشودادیم، از همین دکون آقا ابرام.»

«جوش نزن، رفیق.»

اخمهای قدیر توهم بود.

صادق گفت: «غروب که مرخص شدی بیا بریم با هم قدم بزنیم.»

قدیر فحشی زیرلب داد و گفت: «یه گوشه قابم میشم با تیرکمون میزنم شیشه شو داغون میکنم.»

کوکب خانم وسط راهروی فسقلی بین دو اتاق دراز کشیده بود. پنجره ها را باز گذاشته بود و با بادبزنی دستی خودش را باد می زد. پسر جوان رفت توی اتاق کوچک، لغت شد، و برای استراحت دراز کشید. کمی مجله خواند، بعد وسط شعرهای فرشته امجد، چشمانش را بست. درون اتاق گرم و دم کرده بود و بعد از ظهر پاورچین پاورچین می رفت، و میان خواب کوتاهش یک پیرمرد موسفید عجیب و کابوسناک بود. پیرمرد صورت نداشت. قلبش، نصفش توی شکمش بود، نصفش وسط جمجمه اش. جمجمه اش نقشه جدول بندی شده زمینهای تهران و حومه بود. یک زن هم بود. زن اسکلت بود، فقط رحم داشت. قلبش توی رحمش بود. داشت به بچه های دوروبرش، توی بغلش، یا توی رحمش غذا می داد. زن هم صورت نداشت. بچه ها هم صورتهاشان

خالی بود. هیچکس هم قلبش سر جایش نبود. جز یکی که یک گوشه افتاده بود و می‌گفتند دیوانه است.

عصر که هوا خنک تر بود صادق باز به طرف خانه دایی اکبر آمد. مردم جلو خانه هاو کاسبها جلو دکانهایشان را آب پاشی کرده بودند. روزنامه فروش محل، سوار دوچرخه اش بود و از سر بوذرجمهری می‌آمد. اخبار مهم کشور را با فریاد توی قضای درخونگاه پخش می‌کرد: «فراندم و انحلال مجلس شورا به فرمان دکتر مصدق، کیهان، معاف چهار دوره مشمولین نظام وظیفه، قانون جدید مالک و مستأجر، اطلاعات...»

پسر جوان گل مریم را دید که به هوای سبزی خریدن، آمده بود جلو سبزی فروشی مشد شعبان، نشسته بود. جنب سبزی فروشی دوچرخه سازی آنتی بود که حالا درش تخته بود. گل مریم داشت توی کوچه امجدالدوله را نگاه می‌کرد. عین چهارده سال پیش، آن روز صبح، عین همیشه.

صادق جلو گل مریم ایستاد، «سلام گل مریم، حالت چطوره؟ مرده قلیخان چطوره؟»

گل مریم مثل همیشه که صادق را می‌دید لبخند زد، دلش باز شد. دست دراز کرد و دست او را لمس کرد. سرش را تکان داد. اما لبخند گل مریم دیگر مانند گذشته صورتش را روشن نمی‌کرد. زمان و دردهای درخونگاه پوست صورتش را شکسته بود و چروک انداخته بود و خورده بود. رشته های موی سفید از زیر چارقدش بیرون زده بود. نزدیکهای پنجاه سالگی انگار آخرین رمقهای زندگانی هم از گل مریم رفته بود. یک پنجاه ساله صد و پنجاه ساله. کنار صندوقهای سبب زمینی و هویج و کدو، خودش هم کم کم شکل سبزیجات شده بود. مرده ای که بفهمی نفهمی زنده بود. پیرزنی که هیچوقت زن نبود. زنی که هیچوقت دختر نبود. مادری که بچه نداشت. نشسته بود و به درخانه امجدالدوله زل زده بود.

گل مریم بادمشش به کوچه امجدالدوله اشاره کرد، بعد به موپستانهایش اشاره کرد. خوشحالی و افتخار گنگی توی چروکهای زیر چشم و پیشانیاش بود.

صادق گفت: «میدونم گل مریم. میدونم، اون حالا واسه خودش خانمی شده. تو هم بهتره ممت همیشه فراموش کنی. اون دیگه بچه تونیست. قدیر بچه توه. گل مریم



پاشو. تو و مرده قلیخان یه پسر دارین اسمش قدیره. بزرگش کردین، اون بچه شماهاست. پاشو، حالا مرده قلیخان میاد خیال میکنه داری گدایی میکنی کفری میشه. پاشو گل مریم. قدیر هم خوشش نیاد تو گوشه کوچه بشینی.»

گل مریم باز دست صادق را لمس کرد. گرمی و لمس پوست بدنش موجی زیر پوست پسر جوان لغزاند.

«خداحافظ گل مریم. پاشو برو.»

وقتی که صادق از وسط کوچه امجدالدوله برگشت و نگاهش کرد، پیرزن خودش را بلند کرده بود و داشت لنگان لنگان دست به دیوار می‌رفت.



در آن سالها، زهره، دختردایی صادق، و فرشته امجد فکر و ذکر صادق را به خود مشغول کرده بودند، فرشته یادگارها و احساسهای بیشتری در رگ و ریشه صادق داشت. فرشته، با زیبایی ظریف و روحیه روحانی‌اش، مانند روحیه رسول پیش از آن پیشامد، صادق را گاهی می‌ترساند. از طرف دیگر زهره، زیبایی جسمانی بیشتری داشت و در آسمانها پرواز نمی‌کرد. صادق به هر دو دختر فکر می‌کرد و گاهی به طرف یکی و گاهی دیگری کشیده می‌شد.

سرکوچه امجدالدوله، زنگ در حیاط دایی اکبر را زد. هنوز نیم دقیقه نگذشته دایی اکبر خودش در را باز کرد. با همان کت و شلوار گشاد قهوه‌ای راه‌راه سفید، همان کراوات سرمه‌ای و زرد، و همان شاپو که تا روی گوشه‌هایش پایین آمده بود. تسبیح دانه درشت قدیمی دایی اکبر، حالا جای خود را به یک تسبیح ریز و طلایی شیک داده بود. کنار حوض، بین باغچه‌ها سه صندلی و یک عسلی گذاشته بودند. زهره نشسته بود، فرشته هم بود. صندلی سوم خالی بود.

دایی اکبر گفت: «سلام علیکام. آقای دکتر مهندس.» کاف الف کای علیکام را با صدای بلند کشید. این برخلاف لعن عادی و پُر از تواضع و مسلمان مآب دایی اکبر بود. با آدمهای مثلاً غیرمهم اینجور حرف می‌زد.

صادق گفت: «سلام دایی.»

«بفرما، بفرما، شاگردهات منتظرن. پس چرا دیر اومدی، حاج آقا؟»

«شش نشده.»

دایی اکبر روبه وسط حیاط گفت: «تنبلها، تجدیدیهها، معلمتون اومده. صلوات بفرستین.»

زهره و فرشته با کتابهای جبر و هندسه و کتابچه و مداد نشسته بودند. صادق پیش آنها رفت. همه به هم سلام کردند. تلاقی چشمان او و زهره بخصوص، خون را با فشار و تپشهای شدیدتری در دل او راه انداخت. دایی اکبر از وسط حیاط گفت: «زهره خانم، پاشویه پیاله جای واسه آقای دکتر مهندس بیار.»

زهره آهی کشید و نیم خیز شد و زیر لب گفت: «چشم...»

فرشته و زهره پنهانی خندیدند و زهره رفت.

دایی اکبر خواست چیزی بگوید که زنگ حیاط را زدند. رفت در را باز کرد. وقتی فرشته و صادق تنها ماندند، فرشته گفت: «آقای معبد مرد خیلی خوبه.»

صادق به چشمهای درخشان دختر جوان نگاه کرد: «دایی اکبره دیگه. باید به چیزی بگه. مسئله ها چطور بودن؟»

«آسون بودن.»

فرشته امجد در چهارده سالگی به رشد و زیبایی ظریفی رسیده بود؛ صورت بیضی و کشیده و سفیدش زیر انبوه موهای سیاه و بلند می درخشید. همه چیزش تازه و زیبا بود، فقط چشمهایش پختگی زودرس یا حضور غم را نشان می داد. یا شاید چون که صادق شعرهای او را توی مجله می خواند اینطور احساس می کرد. یک نیروی دیگر هم در روحیه فرشته بود. نیرویی بود که دیر یا زود آدم را به تحسین او می داشت

زهره با یک سینی چای آمد. دایی اکبر هنوز دم در حیاط داشت با یک نفر حرف می زد. آهسته صحبت می کردند. دایی اکبر لای در را باز گذاشته بود و گوشه چشمش به وسط حیاط هم بود.

زهره استکان چای و نمعلیکی را جلو صادق گذاشت و نشست: «باز آقام اعصابتون رو خراب کرد.»

«نه، بابا.»

زهره گفت: «دلستون نمیخواست الان هزار فرسخ از اینجاها دور بودین؟ مثلاً آمریکا.»

به چشمهای زهره نگاه کرد. «نه.»

هر دو دختر در حالی که به او نگاه می‌کردند دخترها و کتابهایشان را باز کردند.  
فرشته گفت: «کرج خوش میگذره؟»

«بد نیست. شهباش خوبه. آدم میتونه تنها پای کوهها زیر آسمون بخوابه و فکر کنه.»

«عالیه. همه بیرون توی هوای آزاد میخوابن؟»

«بقیه چادر و خیمه و دم و دستگاہ دارن. من پتوی مهم و مجللم و میندازم بیرون لب رودخونه میخوابم.»

زهره گفت: «اینجور جاها به درد فرشته میخوره.»

صادق گفت: «آره شهباش شاعرانه و زیباست.»

زهره به فرشته نگاه کرد و گفت: «مت خود فرشته.»

فرشته سرش را پایین انداخت، زهره ادامه داد: «صادق، فرشته میخواد ششم ادبی بخونه و وقتی دیپلمشو گرفت بره دانشکده ادبیات.»

صادق روبه فرشته گفت: «شعر این هفته تون رو دیروز میخوندم.»

زهره گفت: «عالی نیست؟»

صادق به فرشته نگاه می‌کرد. «چطوره هندسه بخونیم؟»

زهره گفت: «راستی حال فرخنده خانم چطوره؟ دیدنش دیروز و امروز؟»

«آره. حالش خوب نیست.»

فرشته پرسید: «چرا؟ چشه؟»

زهره گفت: «کمی مرض عصبی داره، ضعیف هم هست.»

صادق سرش را پایین انداخت. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «چطوره هندسه

بخونیم؟»

نزدیک غروب که از خانه دایی اکبر بیرون آمد، قدیر، میوه دیگر روزهای وحشی مختار با دست و روی شسته و زفته سرکوجه ایستاده بود. داشت از یک پاکت کوچولو زغال اخته با نمک می‌خورد. تنگ غروب بود. بازارچه سوت و کور بود. قدیر غمگین و دلخور، با چشمهای خسته و گمشده، فقط ایستاده بود زغال اخته می‌خورد و توی کوچقه امجد را نگاه می‌کرد.

صادق قدیر را مهمان کرد و با هم رفتند «مینما میهن» سر میدان حسن آباد. قدیر هنوز سواد درستی نداشت و صادق مجبور بود ترجمه های فیلم را برایش بلند بلند بخواند. موقع برگشتن پیاده از طول خیابان شاهپور، از حاشیه سنگلج که حالا پارک شهر شده بود انداختند پایین و حرف زدند و آمدند. قدیر آن روزها غمگین تر و سرخورده تر از همیشه بود. حالا فهمیده بود که نه آن پیرزن لال و افلیج مادرش است، و نه آن گورکن پیریک چشمی پدرش.

دو سه ساعت از شب رفته بالاخره از هم خداحافظی کردند.

«قدیر، یه چیزی رو به من قول میدی؟»

«چی؟» چشمهای ریز و سیاهش دو دو می زد.

«که هر طور شده شیش ابتدائیت رو متفرقه تموم کنی؟ دلم میخواد قول بدی.»

«به! هیچی نمونده بود همین خرداد بگیرم لامتسو. تقصیر این جغرافی سنگ منب

شد.»

«عیب نداره، بخونش.»

«شهریور تجدیدی امتحان میدم.»

«باریکلا.»

«اگرم قبول نشدم یه یارو رو تو خیابون چراغ برق میشتاسم که با صد و پنجاه تومن

تصدیق شیش درست میکنه... خدا بزرگه.»

«این حرفارو بند از دور. بخون قبول میشی... خب. شب بخیر، قدیر جون.»

«خداحافظو بیامرزه.»

دو سه ساعت از شب رفته، بعد از شام، صادق و بهجت لب پنجره رو به کوچه

نشسته بودند و حرف خواب رسول را می زدند. کوچه شیخ کرنا خالی بود. توی راهرو

بین دو اتاق، کوکب خانم سر نماز عشا سرفه می کرد و رکوع و سجود می رفت.

صادق و بهجت هر دو هنوز خواب رسول را می دیدند... خواب مرده یا زنده اش را

می دیدند، اغلب توی زیرزمین حیاط بزرگه، که رسول در آن زخمه خورده بود و بعد مرده

بود و جنازه اش را از آنجا برده بودند.

بهجت گفت: «منم باز پریشب خوابشو دیدم.»

صادق گفت: «خواب اون موقعهاش که خوب بود؟»

«آره، اون موقعها که لبها و چونه‌ش خوب بود و دندونم داشت. اول شب خواب دیدم زیر بلوط سر کوجه نشسته بود و مٹ همیشه داشت قوطی کبریت می انداخت. بعد دم صبح خواب دیدم از توی زیرزمین اومد بالا، داشت از توی کوجه رد می شد. می رفت طرف کوجه امجدالدوله. اما کفن تنش بود. آره، کفن تنش بود. لاغر و مردنی بود. مٹ فروخته خانم شده بود. پرونده پاره پوره کاغذ ماغذهاش هم زیر بغلش بود. یکی از کفترهاش هم تو بغلش بود. من از این بالای پنجره دیدمش و جیغ کشیدم. بعد دیدم سرشو بلند کرد و گفت: — بهجت، نیا جلو عزیزم، میفتی... — بعد من گفتم: — رسول، رسول، آخه تو مرده بودی چطور حالا داری راه میری؟ — گفت: — من نمرده‌م... — گفتم: — رسول من خودم دیدم تو مرده بودی و قرآن خون و شمع بالا سرت آورده بودند و فردا صبحش هم همه اومدند تابوت آوردن و مرده تو بلند کردن و بردن توی ابن بابویه چال کردیم — اونوخت رسول خندید و گفت: — نترس، زمینهای ابن بابویه زیرش آبه، آب از زیر قبر منوشت و برد تو رو دخونه. بعد من شنا کردم اومدم بیرون...»

پسرجوان خمیازه کشید و گفت: «شاید راستی نمرده. شاید یه روز شنا میکنه و برمیگرده.»

بهجت گفت: «به... الان هفت تا کفن که هیچی، استخونهاش هم پوسیده حیوونی.»

صادق باز دهان دره کرد.

بهجت گفت: «پاشیم بخوایم. تو باید صبح زود بلن شی بری.»

بهجت رفت توی اتاق کوچک توی رختخوابش خوابید. کوکب خانم وسط راهروی بین اتاقها جا انداخته بود و خوابیده بود و خرخر می کرد. اما بادبزن هنوز توی دستش روی سینه اش بود.

صادق در جایش دراز کشید. از میان ستاره ها و شب آبی، نیمه شب گرم تابستانی به نرمی از پنجره باز به صورتش می ریخت. به چشمها و دستهای زهره فکر می کرد. صدای گرم او را توی گوشهای خودش موج داد. چشمهایش کم کم گرم شد. و مانند همیشه، با گرم شدن چشمها و با ورود به مرزهای خواب، زخمه ها و خوره های ته روح و مغزش هم کم کم جان گرفتند و در سایه روشن یاد چشمها و دستها و صدای زهره، صدای پیچیدگیها و نامطمئنیهای روح خودش هم بود. واقماً چکار کند؟ کجا برود؟

اصلاً با زندگی‌اش باید چکار کند؟ باید از درخونگه رفت؟ باید مثل رسول بود و ایدئال داشت و باخت؟ یا مثل مختار با دستهای بزرگ همه‌چی را گرفت؟ یا مثل علی از هر طرف باد آمد بادش داد؟ حتی در عالم خواب هم صداهای موج دار صرفهٔ مادر مریضش می‌آمد و صداهای دیگر شهر، خروش فریادهای مردم با دهانهای کف کرده توی خیابان اکباتان و میدان بهارستان، و صداها و کارهای عصبی و مریض فرخنده‌خانم، و دستها و چاقو و آبدوخ خیارد درست کردن مختان و لحن لودهٔ دایی اکبر با کت و شلوار و شاپو، چشمهای زهره، زغال اخته خوردن قدیر نبش کوچه امجدالدوله، و آن سحرگاه ساکت که رسول با زخمه‌های زیادش مرد... و شعر تازهٔ فرشته:

کنون زمان عشق تو

فرا رسیده است

عزیز من...

که روشنی نمانده در خیالها

□ ○ ○

چند هفته بعد یکسواخت گذشت. صادق در کرج کارش زیاد بود. روزهای هفته را به عشق تعطیلات آخر هفته کار می‌کرد. چلهٔ تابستان هم بود. روزهایی که به خانه می‌آمد، هوای تهران گرم و خشک بود. شهر تشنهٔ باران بود. او منتظر جواب پرمشنامه‌ای بود که برای دانشگاه نبراسکا پُر کرده بود. خود را برای خدمت نظام وظیفه هم معرفی کرده بود؛ برگهٔ آماده به خدمت گرفته بود و منتظر نتیجه بود. ماه آخر زمان پرتلاطم دکتر مصدق بود و وضع ارتش و وضع نظام وظیفه تق و لقی. زمزمه بود که از میان مشمولین داوطلب به حکم قرعه برای خدمت انتخاب می‌کنند و از بقیهٔ مشمولین یکی صد تومان می‌گیرند و معافی پنج‌ساله، یا دایم می‌دهند

روزهای هفته زیر آفتاب در گردنه‌ها و کوهها کار می‌کرد. شبها با چراغ قوه زیر پتو کتاب می‌خواند. یا زیر آسمان می‌خوابید، و به فکر شعرهای فرشته و دستها و سینه‌های زهره بود.

همان تابستان بود که مختار یک دانگ خانهٔ بهجت را هم خرید — هزار تومان نقد

و نصف بقیه ماهی پنجاه تومان— و کوکب خانم به تهیه جهیزیه بهجت پرداخت. و در همان تابستان بود که سرنوشت گل مریم و قدیر در درخونگاه پیچ تازه ای به خودش گرفت. هفته اول مرداد، یک روز مرده قلیخان از درخونگاه اسباب کشی کرد و گل مریم را هم با خودش به امامزاده عبدالله برد... ولی قدیر در درخونگاه ماند.

شب جمعه آن هفته که روضه ماهانه خانجون بود، صادق و بهجت و زهره توی راهروی پایین، وسط شلوغ بلوغی خانه ایستاده بودند و گپ می زدند و نوه های زنده و مرده کوکب خانم را می شمردند. بهجت گفت: «آبجی اشرف سه تا مرده دوتا زنده— پنج تا.»

«حاج مختار خان چندتا؟ هفت تا، سه تا هم مرده، همه رو هم میشه پونزده تا.»

«یکی هم تورا هم.»

«شونزده تا.»

«علی آقام دوتا— هجده تا.»

«شوکت خانم دوتا از اون شوهرش و دوتا از این یکی— چهارتا، این بیست و

دوتا.»

«فیروزه خانم چهارتا— این بیست و شش تا.»

«عشرت خانم سه تا— این بیست و نه تا.»

«یکی هم تورا هم— سی تا.»

کوکب خانم از بالا بهجت را صدا کرد که برود برایش یک قلیان چاق کند. وقتی بهجت رفت زهره گفت: «بهجت میگفت شما امروز صبح خیلی عصبانی شده بودین. چرا؟»

صادق گفت: «کی؟»

«وقتی شنیدین گل مریم باجی اینها از کوچه شما رفتن عصبانی شده بودین، که

چرا کوکب خانم گذاشته بود گل مریم بره.»

صادق آه بلندی کشید و گفت: «گل مریم باجی یه پیرزن ساده غریبه نبود.

نزدیک چهل سال تو خونه ما زندگی کرده بود. بیشتر ما بچه ها تو دامن اون بزرگ شده

بودیم. همه دوستش داشتیم— تقریباً همه.»

و این همان تابستان هم بود که صادق جسته و گریخته از زهره شنید که فرشته

می داند و فهمیده است که بچه خانواده امجد نیست... ولی آنها هم به اون نگفته بودند

چون نمی‌دانستند پدر و مادرش که هستند. صادق راز خودش را در سینه نگه داشت.

• • •

بعد از اینکه گل مریم و مرده قلیخان از درخونگاہ رفتند، قدیر شہا در دوچرخہ سازی می‌خوابید. یک شب پیش از خواب، صادق مطلبی را با مادرش پیش کشید. کوکب خانم کسی بہ حرفہای او گوش کرد، ولی با تندی گفت: «وا؟ چہ حرفا، نہ کہ نمیذارم!»

صادق گفت: «بچہ بی‌اذیتہ. روزی شیش ہزارم — شش تا بہ قرونی — بیشتر مزد نمیگیرہ.»

کوکب خانم گفت: «وا؟ معلوم نیس باباش کیہ، نہ ش کیہ؟ یہ کارہ یہ لات بی سروپا رو بیارم تواین دوتا اتاق فسقلی. من دختر جوون دارم. مردم چی میگن؟»  
صادق گفت: «وقتی بہجت شوہر کرد رفت میذاری؟»

«من پول واسہ نونخور مفت ندارم، بیاد یہ اتاق کرایہ کنہ بشینہ. اتاق پایینیوبہش میدم. اون تَرَکہ سی تومن میداد، این بیست و پنج تومن بدہ.»

صادق گفت: «خانجون، اگہ نوہ خودت بود میذاشتی تو کوچہ بخوابہ؟»  
کوکب خانم گفت: «الحمد للہ بچہ‌ها و نوہ‌های من ہر کدومشون از سرشون ہم زیادتر دارن.»

•

شہر ہنوز از گرمای خشک و دود گازوئیل و تشنجات سیاسی در تب و تاب بود، و دولت ملی دکتہر مصدق را با کودتا ساقط کردند و دولت زاہدی را آوردند، کہ کوکب خانم خودش رفت و با دست خودش آخرین دخترش را در خانہ شوہر در بازارگان گذاشت و بہ تہران برگشت... در این مدت امتحانات زہرہ و فرشتہ و قدیر نیز برگزار شد و ہر سہ قبول شدند؛ ورقہ پذیرش صادق از دانشگاه تبراسکا رسید و او در قرعہ کشی نظام وظیفہ معاف پنجسالہ شد. پنجشنبہ‌ها صبح، با جیبہای پُر از رونوشت شناسنامہ و عکس شش در چہار ادارہ‌های دولتی را دنبال کار خارج رفتن زیر پا



می گذاشت. جریان گرفتن گذرنامهٔ تحصیلی اش هنوز نیمه کاره مانده بود. سند فورمالتیتهٔ تعهد مخارج در امریکا ذهن او را بیشتر از هر چیز به خود مشغول کرده بود. او وزهره، روزهای آخر هفته، به هم (لای صفحات کتابهایی که به هم قرض می دادند) به اصطلاح نامه می نوشتند. در نامه ها از آینده حرف می زدند، گاهی هم از فرشته حرف می زدند.

ولی اواخر آن شهریور که آمد حال زن مختار روزبه روز بدتر شد و از دردهای بدنی هم به دردهای روانی رسید. فرخنده خانم دوباره آبستن بود. اتفاقات دیگری هم (از قبیل سوزاندن سماور و کساجدان غذا و گمشدن توی کوچک) روی داده بود، که مختار را بیشتر عصبانی می کرد. مختار چند بار تهدید کرده بود که زنش را به بیمارستان بفرستد. در خانه مدام تشنج و جنگ اعصاب بود.

یک بار چیزی نمانده بود تمام آشپزخانه را آتش بزنند. بچه های کوچک را لخت می کرد و ساعتها لب حوض توی آب می شست و آب می کشید. یک بار حتی سماور آب جوش را حسابی از سر تاقچه روی هیکل خودش برگرداند بود. دوشب در بیمارستان شیر و خورشید میدان ژاله بستری شده بود.

آن چهارشنبه غروب ابری، که صادق و کوکب خانم از درخونگاه برای دیدن فرخنده خانم به خانهٔ مختار می رفتند، کوکب خانم توی تاکسی سرفه می کرد و نق می زد که چرا حالا که نه خبری هست و نه مریضه، باید «یه تومن» پول تاکسی بدهند، در صورتی که کورس اتومبیل «یه قرون» است، پول نازنین که علف خرس نبود. صادق صبر کرد تا سرفهٔ مادرش تمام شد و از لقمهٔ نان گوشهٔ مشتش خورد.

«ولخر چی حیفه. شماها حالا قدر پولو نمیدونین.»

صادق گفت: «یه تومن کسی رونکشته.» آهسته حرف می زد: توی تاکسی بلند بلند حرف زدن را دوست نداشت.

کوکب خانم گفت: «همین یه تومنهایس که آدم کم کم میتونه جمع کنه یه جا به دکون واکنه، یا به تاکسی بخره بندازه زیر پاش، یا یه تیکه زمین یه جا بخره. مگه پسر اوس ماشالله خان نبود که یک تاکسی...»

«خانجون، خانجون، خواهش میکنم.»

«... خود شوما هم عوض اینکه راه بیفتی دور ولایتها و جاهای غریبه که معلوم نیس مٹ غربتیها چکار میکنی، چی میخوری، کجا فیخوایی، میتونی همین جا سرو

سامون برای خودت درست کنی.»

صادق ساکت ماند.

«کدوم یکی از پسرهای فامیل راه افتادن به کاره برن خارجه؟...»

صادق آهی کشید: «من از بچه های این فامیل هستم خانجون، اما چاقوتوی کلمه

فرو رفته.»

«وا؟ چاقوتو کله ت رفته؟» برگشت به سروصورت پسرش نگاه کرد.

صادق گفت: «آره، شما خبر ندارین. از بچگی به چاقوتوی کلمه بوده. هی هم

پیچ میخوره. هی تاب میخوره. هی خون میریزه. باید برم از اینجا بیرون، جراحی کنم،

درش بیارم.»

کوکب خانم دوباره سرفه اش گرفته بود. «خیلی خب، پناه بر خدا. من مگه از

شوهر شانس داشتم که از اولاد داشته باشم؟ شوما که هیچی، این بچه هم که حالا

به سر و سامون رسیده باید از دست اون زن شلخته دیوونه خل وضع بکشه.»

«تقصیر فرخنده خانومه؟»

«پس تقصیر کیه؟ اون خونه، اون همه دم و دستگاره و برهانش درست کرده، اون

زندگی، اون همه پول. زن گنده بعد از هشت نه شیکم زایدن هنوز بلد نیس به سمور

بذاره سر تاقچه.»

صادق برگشت و به صورت مادرش نگاه کرد. این جمله آخر بی شک از دهان

مختار درآمده بود و حالا کوکب خانم آن را با بی گناهی کامل تکرار می کرد، چون مختار

گوشت و خون او بود و فرخنده نبود.

«خانجون خانم، تا حالا هیچ فکر کردین که این زن بدبخت ممکنه مریض باشه و

باید جایی درمان بشه و استراحت کنه و بهبودی حاصل کنه؟»

«اطوارشه. من خودم مگه چهارده تا شیکم نزیابیدم؟ کی به تب خشک و خالی

کردم؟ حالام فقط سرفه و باد سینه من که تو گلوم میچه.»

«ممکنه تو این دنیا، یعنی ممکنه هرگز کسی بجز بچه های شما بی تقصیر باشه؟»

«چی میگی؟ چه میدونم. انقدر میدونم که بچه همیشه بغ کرده و ناراحته. از

ساعتی که پاشو میذاره تو اون خونه اوقات تلخیه، عصوانیته، ناراحتیه، تا دوباره بیاد

بیرون. از غصه من تب لازمیا شده. والله به قرآن مجید دلم میخواد دو سه روزی بره

به طرف دو قلپ آب خوش از گلوش بره پایین. کاش پول داشتم به سفر میبردمش پابوس

امام رضا، حیف که حضرت نمیطلبه.»

«اگه از خودش پول قرض کنی و نزول بدی شاید کاری کنه که حضرت بطلبه.»  
 «توهم که هیچوقت چشم دیدن اون برادرتونداشتی و نداری. اون جای پدر شوماهاس. شوماها یه الف بچه بودین وقتی باباتون مرد. این برادر در حق شماها پداری کرد.»

پسرجوان مرش را برگرداند، جمعیت را که در پیاده‌روهای غروبگاه تهران لول می‌زدند نگاه کرد و خفه شد.

راهروی خانه مختار پُر از بچه بود و اتاق فرخنده خانم پُر از مهمانهای چادری. فرخنده خانم با سر و صورت و گردن باندپیچی شده توی رختخواب ز پرتوزیر پتو خوابیده بود. صادق از همان دم در با صورت باندپیچی شده فرخنده خانم سلام و علیک و احوالپرسی کرد. بعد بچه‌هایی را که دور و بر خودش ریخته بودند نوازش کرد. زهره هم با روپوش مدرسه و چادرنماز گذری سفید گلدار توی حیاط بود.

«سلام.»

صادق گفت: «سلام.»

«کرج چطوره؟»

«منجلا ب گل. فرشته چکار میکنه؟»

«خوبه.»

زهره با بند آتش بازی می‌کرد. پرسید: «کار رفتن به کجا رسیده؟»

صادق گفت: «پدیرش رسیده.» بعد گفت: «حرفهای دیگه بزنیم. حال

فرخنده خانم چطوره؟»

«خوب نیست. حرف زدنش یه جوریه.»

«متوجه شده‌م.»

«زخمهای صورتش زیاد بد نیست، ولی مغز و حواسش—میدونید دیگه، حرف

زدنش و حرفها و جملاتش یه جوریه. نمیدونم چیه.»

صادق آهی کشید: «یک میلیون چیزه‌است: وسواس مذهبی خودش، ضعیف بودن بدنش، زحمت کشیدنش، خرابکاری کردنش، خشونت و خست برادر تازنین من، در عرض نُه سال ده شکم حمله شدنش، زاییدنهای توخونه، همه چی بهم گوریده‌س. یادمه نُه سال پیش که عروسی کرده بودن، فرخنده خانم یه دختر بچه لطف و ریزه بود.

مث فرشته. مث به عروسک شیشه ای. آدم می ترسید آگه بهش دست بزنه بشکنه، تنق.»

زهره آهی کشید: «حالا دیگه چیکار مونده؟ معافی هم که درست شده.»  
صادق گفت: «دردمرزیا ده. برای گذرنامه تحصیلی گرفتن. یک سند، یک فرم چاپی تعهد هست که باید برای وزارت مستطاب فرهنگ به عنوان ضمانت فورمالیته و مخارج و برگشتن دانشجو و سایر مخلفات، توی محضر، پُربشه و کسی که ضمانت میکنه باید یک قباله خونوره رو به عنوان ضمانت بذاره.»

زهره پرسید: «کی میخواد ضامن بشه؟ عمه م؟»  
صادق گفت: «نمیدونم. خانجون قبالة خونوره کامل نداره.»  
«پس کی؟»

«شاید از حاجی پیرسم. اون دست کم هفده هزار سرنخ دستشه.»



شب جمعه بعد، شب عزاداری بود. از توی بازارچه گرم و نم کرده که بوی تند نم آب پاشی روی خاک می داد، دسته های سینه زنی و زنجیرزنی رد می شدند. سرشب که صادق به خانه آمد دید زنها و دخترهای محل سرکوجه ها ایستاده اند و دسته های عزاداران را تماشا می کنند. فرشته و زهره را با چادر نماز وال کمی دورتر از زن دایی و کوکب خانم و فیروزه خانم و بچه ها، سرکوجه دید و رفت پهلوشان.  
همه با هم سلام و علیک کردند.

صادق احوال منیراعظم خانم را از فرشته پرسید.  
فرشته و زهره هر دو رو بان سیاه به شکل پروانه روی موهای خود زده بودند که روی گیسویشان زیر چادر نمازهای وال پیدا بود.

زهره یواشکی پرسید: «موضوع سنده کجا کشید؟»  
«هیچ جا.»

فرشته پرسید: «کدام ایالت تشریف میبرین؟»  
صادق گفت: «ایالت «نیست» در «جهان» — آگه برم.»  
«یکی از سرداییهای من ویرجینیاس.»

«چی میخونه؟»

«شیمی نفت.»

دسته ها سینه زنان از جلو آنها رد می شدند.

حسین چه شد؟ کشته شد.

حسین چه شد؟ کشته شد.

پس خاک بر سر ما.

فرشته به سینه زنها نگاه می کرد.

زهره از صادق پرسید: «حاجی چی گفت؟ درباره ضمانتنامه؟»

صادق سرش را تکان داد.

فرشته گفت: «خب زهره، من باید برگردم خونه. به مامان قول داده بودم زود

برگردم.»

«چند دقیقه دیگه م باش. الان بازم دسته میاد.»

«بهرتره برگردم.»

زهره گفت: «باشه. برو شعر بنویس.»

فرشته خندید و گفت: «شما دو نفر هم حرف دارین.»

صادق گفت: «چیزی ننویسین که ارکان مملکت و سنتهای درخونگاه رو تکون بده.»

فرشته گفت: «فقط درباره عشق و زیبایی و ارزشهای بنی آدم مینویسم.»

«درانصورت نور چشم اهل ادب کشور گل و بلبل میشین.»

هرسه خندیدند. فرشته خدا حافظی کرد و رفت. دسته زنجیرزنها حالا از زیر

بازارچه پیچیده بودند

امشبى را شه دین در حرمش مهمان است

صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است

مکن ای صبح طلوع - مکن ای صبح طلوع

صادق گفت: «چیزی تو این دنیا هست که این دختر دوست نداشته باشه؟»

زهره گفت: «کی؟ فری؟ نه. عالی نیست؟»

«وحشتناکه... ما توی بازارچه فرشتگان زندگی نمیکنیم. ما توی بازارچه درخونگاه زندگی میکنیم. نگاه کن.»

«صادق خان، یه چیز خنده دار: یک شاگرد دوچرخه ساز پابرهته هست، پهلوی اون سبزی فروشی؟»

«آهان؟»

«اوناهاش. الان زیر تیر چراغ برق ایستاده. فکر میکنم اسمش قدیره. انگار با شما دوسته. شما گاهی باهاش حرف میزنن. هیچی. دوسه دفعه فرشته به اون مٹ همیشه لبخند میزد...»

«خب؟»

«میدونین دیگه چطور عادت فرشته س که به همه لبخند میزنه. هیچی. حالا هر وقت ما از سر کوچه رد میشیم توراہ مدرسه این قدیره به فرشته سلام میکنه. یه پیراهن قرمز خریده. سرشم همیشه روغن میزنه و شونه میکنه.»

صادق لبخند زد. «خیلی از کاسبها به خانم سلام میکنند. به فرشته هم سلام میکنند.»

«سلام این پسره به جور دیگه س.»

کوکب خانم یک قدم به طرف آنها آمد و گفت: «صادق، برو مادریه نیم کیلو خرما بگیر خیرات آفات، هم شب جمعه س و هم شب عزاداری، جلو مردم بگیر ثواب داره.»

«چشم.» اما تکان نخورد.

کوکب خانم چادرش را مرتب کرد و گفت: «... نیم کیلو خرما بگیر همین جا سر کوچه جلو مردم بگیر. سینه زنا میخورن، شب عزاداری. شب جمعه هم هس ثوابش خیلیه.»

«چشم خانجون. میرم جلو سینه زنا خرما میگیرم.»

«ثواب داره.»

«با یه دست خرما بخورن و با دست دیگه م سینه بزنین.»

«نیم کیلو خرما بگیر بذار تو یه سینی همین جا سر کوچه بگیر. شب جمعه س.»

عالم تاج خانم زن دایی گفت: «فرشته کو؟»

زهره گفت: «رفت کار داشت.»

عالم‌تاج خانم گفت: «شماها چرا اون عقب وایساین؟»

زهره گفت: «فرشته برمیگرده.»

یک دسته از سینه‌زن‌ها از سر بازارچه پیچیدند آمدند. همیشه از طرف شاهپور یا سنگلیج می‌آمدند، از زیر بازارچه درخونگاه رد می‌شدند و پس از سینه‌زدن توی تکیه، از زیر گذر وزیر دفتر به طرف سید نصرالدین و پاچنار و از آنجا به بازار می‌رفتند.

میان شلوغی زهره پرسید: «بالاخره جریان سند به کجا کشید؟»

صادق یاد صحبت آن روز صبح خودش با مختار افتاد. دوباره دل چرکین شد.

«نمیدونم. حاجی گفت تمام قباله‌هاش گرو بانک و اینور اونوره.»

«تمام خونه‌هاش؟»

«نمیخواد.»

«پس چی میشه؟»

«گفت یه دلال میشناسه که با هزار تومن همه چی رو درست میکنه.»

«یعنی سند جعل میکنه؟ قلب و ازین حرفا؟»

«گفت دلاله یه محضر میشناسه که کار چاق کناش این کارها رو میکنن.»

«خطر نداره؟»

«چیزی نداره جز خطر.»

«وای! نکنین. بیارین آقام امضاء کنه.»

«دایی همه چی رو خودش میدونه. امروز صبح که جریانوبه حاجی میگفتم دایی پهلوی حاجی نشسته بود. حاجی جوری مطلبو بزرگ کرده که انگار من میخوام از مملکت فرار کنم و دارم سراون و دایی و همه رو کلاه میدارم و براشون ضمانت و مسؤلیت درست میکنم.»

زهره به دسته سینه‌زن‌ها نگاه می‌کرد و گوشش به صادق بود.

صادق گفت: «یه راهی بالاخره گیر میاد.»

زهره بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «دلم شور میزنه!»

کوکب خانم گفت: «گفتم یه نیم کیلو خرما بگیر شب جمعه‌ای، خیرات

آقات.»

عالم‌تاج خانم گفت: «وا! شماها چرا اون عقبها وایساین، هیچی نمیبینین؟!»

قدیر هم آن طرف کوچه، زیر تیر چراغ برق ایستاده بود و داخل کوچه امجد را نگاه می‌کرد. چشمهایش برق و نگرانی داشت. زهره نگران مسافرت صادق بود. کوکب خانم نگران نیم کیلو خرمای برای شادی روح ارباب حسن بود. صادق نگران سند تعهدنامه برای گذرنامه بود. فرشته توی اتاقتش نگران عشق و زیبایی بود. گل مریم توی آلبونک گوشه آرامگاه امامزاده عبدالله اش نگران فرشته و قدیر بود. و مختار هم لابد جایی نگران حسابهای بانک و املاکش بود. و دسته سینه زنها از سر بازار چه می‌آمد.

امشب حرم سبط نبی آب ندارد  
 امشب حرم سبط نبی آب ندارد  
 رسان آبی به طفلان عموجان  
 رسان آبی به طفلان عموجان

آخر شب صادق ساعتها توی رختخواب مجله ورق زد. به فکر راهی بود که سند تعهدنامه لعنتی گذرنامه را آماده کند.



پنجشنبه بعد هوای بازار چه به همان گرمی هفته پیش بود. کوچه درخونگاه همان خشکی و خاک گرفتگی را داشت. از صورت کوکب خانم همان افسردگی و سالخوردگی می‌ریخت. سند تعهدنامه وزارت فرهنگ صادق آریان همانطور امضاء نشده در جیش مانده بود. همان مگسها می‌آمدند و روی همان هندوانه‌های قاچ کرده مش شعبان می‌نشستند. همان کلاغها می‌آمدند و همان خوشه‌های انگور کوکب خانم را روی داربست مونوک می‌زدند و کوکب خانم می‌آمد از همان پنجره با همان بادبزن دستش کلاغها را کیش می‌کرد. و همان بوهای آخر تابستان محله و زندگی آنها را پُر کرده بود. همه هنوز منتظر باران و باد خنک پاییز بودند. همان هفته بود که صادق پس از نومید شدن از طرف مختار به خاطر امضاء سند ضمانت به دیدن برادر دیگش علی رفت، که حالا همه علی آقا صدایش می‌کردند.

آن سال علی آریان یکی از مدیران اداره رادیو تهران بود.



علی آقا و زنش مه لقا خانم حالا رفت و آمد با خانه ککوب خانم را بکلی کنار گذاشته بودند و فقط عیده‌ها، اگر تهران بودند، گاهی اول خبر می‌دادند و بعد چند دقیقه‌ای می‌آمدند. ککوب خانم هیچوقت به منزل علی دعوت نشده بود و نمی‌رفت، و نرفت. احساس کرده بود که مه لقا خانم خوشش نمی‌آید، و حق داشت. صادق هرگز نمی‌دانست که در خانه مه لقا خانم پشت سرفامیل ککوب خانم چه حرفهایی زده می‌شد. در خانه درخونگه خیلی حرفها بود و عقیده کلی براین بود که علی «لقمه گنده‌تر از دهنش برداشته.» دو خانواده با هم کارد و پنیس نبودند، برای هم وجود خارجی نداشتند.

اوایل که علی ازدواج کرده بود هر وقت می‌خواست مه لقا خانم را به خانه ککوب خانم بیاورد، خودش اول صبح می‌آمد از اسلابل میوه و شیرینی حسابی می‌آورد و بعد مطمئن می‌شد میوه‌خوریها و شیرینی‌خوریها و بقیه ظرف و ظروف تمیز باشد. اما مه لقا خانم می‌آمد و لب به چیزی نمی‌زد. چایش را هم نصفه می‌گذاشت. لب یکی از صندلیهای لهستانی کهنه ککوب خانم می‌نشست، به عکسهایی که ککوب خانم دور قاب عکس بزرگ شوهرش گذاشته بود، به تزکهای سقف اتاق، و به پشتدریهای چلوار رنگ و رو رفته نگاه می‌کرد. اما ککوب خانم او و بچه‌هایش را دیوانه‌وار دوست داشت و هر وقت قرار بود بیایند و می‌آمدند از شوق و هیجان کلافه می‌شد. از پله‌ها که بالا می‌آمدند ککوب خانم علی و مه لقا خانم را با صفای دلش می‌بوسید، اما مه لقا خانم با لباسهای فاخر و عطر فرانسوی، صورت خودش را عقب می‌کشید. وقتی بچه‌های آنها، یعنی سودابه و بعد بهمن، به دنیا آمدند، علی آقا و مه لقا خانم گاهی بچه‌ها را هم می‌آوردند. ولی مه لقا خانم چشم غره می‌رفت و علی اجازه نمی‌داد بچه‌ها لب یا حتی دست به چیزی بزنند. می‌گفت بچه‌ها اسهال دارند، یا گلوشان درد می‌کند، و جای هم دوست ندارند و آب هم که اصلاً برایشان خوب نیست. زود بلند می‌شدند و خداحافظی می‌کردند. ککوب خانم داغ می‌شد و بعد از رفتن آنها می‌نشست و زاززار گریه می‌کرد. آن سال محل اداره علی آقا در یکی از ساختمانهای میدان ارگ، پائین‌تر از کاخ گلستان بود.

یک روز گرم و خشک تهران بود و پیاده‌روها را برای لولمکشی آب کنده بودند و صادق از زیر تابلوی منحنی شکل اداره اطلاعات و رادیو گذشت و وارد ساختمان باستانی شد. از مستخدم اونیفرم پوشیده دم در، سراغ اتاق آقای آریان را گرفت و به

طبقه دوم رفت. راهروها و پله‌ها باریک بود. درهای بزرگ و منبتکاری شده رنگ فیلی تازه داشت. بوی رنگ تازه همه‌جا پیچیده بود. روی در ورودی اتاق علی پلاک برنجی یا ورشوی مستطیلی بود که با حروف نستعلیق درشت و سیاه روی آن حک شده بود: «معاون فنی»

علی آقا در اتاق مجلل خود بی آنکه از پشت میز بلند شود با صادق دست داد. این همان داداش کوچکه زیادی‌یه بود، مهم نبود. سالها بود با او روبوسی هم نمی‌کرد. در حقیقت از عید دیدنی امسال تا حالا برادرش را ندیده بود. علی آقا در حالی که مشغول خواندن و امضاء کردن کاغذی بود، تکه زنگ اخبار را فشار داد، و گفت چایی بیاورند. پسر جوان ناگهان احساس ناراحتی کرد، و هنوز نیامده از آمدن و از همه چیزش پشیمان بود.

در سن سی و هفت هشت سالگی علی آقا حالا تقریباً نیمچه تاس بود، و موهای فلفل نمکی بسیار کمی بالای گوشها و پشت سرش بود ولی جمجمه‌اش ظریف و صورتی بود. پوست صورتش سفید مات بود و سیبهای نازکش با دقت اصلاح شده و آراسته بود. عینک پنی دور طلایی داشت. کت و شلوار گاباردین نازک زیتونی ملایم تنش بود. گل آهار درشتی به سینه‌اش بود و خیلی شیک و پیک. تمام اتاقش بوی گل‌های قشنگ روی میزش را می‌داد. بعد به صندلی تکیه داد و گفت: «خب؟ حال؟ احوال؟ خانجون چطوره؟»

صادق گفت: «بد نیس، همه چی خوبه.»

«همشیره‌ها چطورن؟ بهجت؟ عشرت، شوکت خانم؟ الباقی؟»

صادق سرفه کرد، روی صندلی جابجا شد و گفت: «بد نیستند، مشغولند.»

«تازه چه خبر؟ زاد و ولدی عقد و عروسی مرگ و میری؟ توی فامیل مستطاب

کوکب خانم آریان؟...»

«قابل عرض.»

«لاغر شدی؟ یا سیاه شدی!»

«کار. کرج کار میکنم!»

«در راستی؟»

صادق باز کمی سر صندلی جابجا شد و گفت: «عرض کنم. زحمتی براتون

داشتم. درباره گرفتن گذرنامه برای دانشگاه... به تعهدنامه دادن که باید...»

دستش را توی جیب بغلش کرد و تمهدنامه را درآورد. یکی از تلفنهای روی میز زنگ زد. علی آریان فوری گوشی را برداشت. دوتا «بله قربان» تحویل داد، بعد یک «اطاعت قربان» و دوباره سه تا «بله قربان» دیگر و دوتا «چشم» محکم. بعد گوشی را گذاشت. صادق خواست ادامه دهد ولی برادر بزرگتر قلمش را برداشت و چیزهایی پای نامه روی میزش نوشت. بعد پرونده‌ای را جلو کشید و به و رفتن و امضاء کردن کاغذها مشغول شد. اگر صادق به رموز و ایما و اشاره‌های رفتار اداری آشنا بود می‌فهمید که باید بلند شود و زحمت را کم کند. پیشخدمت آمد و برای صادق چای گذاشت. او به استکان چای دست نزد. به صندلی تکیه زد و منتظر شد. چهار پنج دقیقه ای گذشت. بعد تلفن دیگری شد که خیلی خصوصی بود و علی آریان فقط دو سه دفعه هوم و خب و باشه گفت. وقتی او مشغول این تلفن بود مردی آمد تو، تعظیم کرد و مقدار دیگری پرونده و کاغذ ماشین شده روی میز گذاشت و عقب عقب بیرون رفت. بعد از تلفن دوم علی پنج دقیقه دیگر با اوراق و پرونده‌ها مشغول شد. یکبار همانطور که سرش پایین بود گفت: «خانجون هنوز با گلودرد و سینه‌دردش آرتیست بازی داره؟» صادق به اطلاع برادرش رساند که جز دردها و ناراحتی معمولی برونشیت مادرشان چیز تازه‌ای نیست. علی آریان بعد تلفنی به رئیس دفترش آقای صفاری کرد و برنامه کلی رادیوهای شهرستانها را خواست و بعد تلفن دیگری، به احتمال زیاد از خانه از زن یا دخترش به او شد و او یک «جانم» و دوتا «چشم عزیزم» و بالاخره یک «الان میفرستم» گفت. بعد دوباره به آقای صفاری تلفن کرد که یکی از ماشینها را به خانه بفرستد. بعد دوباره با نامه‌های روی میز مشغول شد.

صادق خارش در تمام بدنش احساس می‌کرد. از هرچه برادر بود دلش آشوب می‌شد. ده دقیقه دیگر هم گذشت. بعد برادرش گفت: «حال زن حاج آقا چگونه؟ آقای معبد دو سه روز پیش آمده بود کاری داشت، میگفت فرخنده خانم کسالت داره؟ چیه؟»

صادق روبرو برادرش که هنوز پایین بود، گفت: «کمی اختلال عصبی داره. ضعیف و بی‌بیه هم هست!»

«هوم.»

تلفن دیگری شد. این یکی را پسر جوان حدس زد که باید مربوط به خریدن یک باغ و ساختن در الهیه یا دروس باشد. علی آریان حدود ده دقیقه گوش می‌کرد، و

گاهی فقط چیزهایی می‌پرسید: «زیربنا چند متر؟ ... استخر چطور؟ ... چقدر؟ ... چرا؟» توی صندوق گردان و راحتش لم داده بود و کف دستش را متفکرانه روی پوست مجسمه یا صورتش می‌کشید. گاهی یک انگشت توی بینیش می‌کرد. گاهی مویی از بینی اش می‌کند و به آن نگاهی می‌انداخت و بعد بین زمین و هوا ره‌ایش می‌کرد. این مکالمه تلفنی با زنگ تلفن دیگری از یکی از شهرستانها قطع شد. علی آریان تلفن اول را گذاشت و با مدیر کل رادیوی آن شهرستان ، بسیار بلند بلند و شمرده شمرده حرف زد، تقریباً داد می‌زد.

بعد از این تلفن علی آریان نیم‌نگاهی به پسر جوان افکند. گفت: «میینی که به سر داریم و هزار سودا ... چایی بفرمایین.»

در پایان انتظار پانزده دقیقه‌ای بعد که علی آریان با کاغذها و پرونده‌ها ور می‌رفت، و در ضمن آن همان مرد یک بار دیگر تعظیم کنان آمد و کاغذهای امضاء شده را برداشت و عقب عقب بیرون رفت و دو تلفن دیگر، یکی از مرکزی سیم و دیگری از اداره پست و تلگراف به او شد، صادق دید که حال استفراغ دارد. علی در حالی که از توی کشوی میزش مهر در می‌آورد، گفت: «حال شوهر خواهرها چطور؟ خوب؟ یا خجی ن؟ بچه هاشون؟ اهل بیت؟»

صادق گفت: «همه خوب، همه عالی ن.»

احساس کرد دلش می‌خواهد بلند شود و روی زمین اتاق بخزد و برود، و بعد توی راهرو بلند شود و بدود. سالها بعد که به آن پیش از ظهر بیهوده و مسخره در اتاق علی آریان فکر می‌کرد، آرزو می‌کرد که کاش خیلی زودتر از آن اتاق خزیده بود و دویده بود و فرار کرده بود... یا هرگز نرفته بود.

علی آریان همانطور که سرش پائین بود و روی چندتا کاغذ مهر می‌زد، با بی‌تفاوتی، شاید فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفت: «آقای دایی اکبر معبد می‌گفت واسه دخترش خواستگار پیدا شده. عروسی مروسی نشده؟»

صادق با التهاب پرسید: «کی؟ برای زهره؟...»

برادرش شل و ول گفت: «اووم، همون یه دختره که بیشتر نداره.» داشت روی کاغذها مهر می‌زد.

صادق پرسید: «با کی؟»

علی آریان مدت زیادی توی کشوی میزش دنبال چیزی گشت، پیدا نکرد،

منصرف شد. بعد مهر را توی کشو گذاشته و قفل کرد و گفت: «نمیدونم ... پسریه حاجی ماجی به. نمیدونم چیه، کامیونداره، یا میوه فروشه، توی میدون شوش، اونجاها.»

صادق احساس کرد که صورتش داغ شده و مثل دیوانه ها به برادرش زل زده است. وقتی دوباره یکی از تلفنهای زنگ زد، او فقط باشد و سرش را به عنوان خداحافظی تکان تکان داد و از اتاق بیرون آمد و در را باز گذاشت تا پیشخدمت آن را ببندد.

بقیه آن پنجشنبه و جمعه او روح مرده ای بود و توی خیابانها بی هدف قدم می زد. از درخونگاه و از خانه بیزار بود. مطمئن نبود جریان خواستگاری زهره حقیقت داشته باشد. اگر هم داشت او کاری نمی توانست بکند. زهره را ندید. نمی دانست در روح زهره چه می گذرد. جرأت پرسیدن نداشت.

جمعه، برای فرار از تنهایی، از صبح تا غروب با قدیر بود. با هم در خیابانها پرمه زدند، سینما رفتند، ساندویچ خوردند، و بعد از ظهر توی پارک شهر قدم زدند. دوسه هفته می شد که صحبت از این هم بود که صادق قدیر را پیش مختار ببرد و به حاج مختار بگوید که قدیر کیست، شاید مختار به او سرمایه ای بدهد یا وسیله تحصیلش را فراهم کند. او و قدیر هر کدام فرمول جبر هولناک خود را داشتند.



هر چه بود پنجشنبه بعد قدیر دماغو و حاج مختار آریان میعاد کوتاهی با سرنوشت هم داشتند.

«صادق خان، ببین کف دسام عرق کرده.»

«چیزی نیست. من خودم همیشه سر امتحان دسام عرق میکنه.»

قدیر گفت: «اگه قبول نکرد و اوقاتش تلخ شد چی؟»

صادق گفت: «دنیا آخر نمیشه.»

«دو هفته پیش که شوما باهاش از من صحبت کردی چی گفت؟»

«از تو زیاد صحبت نکردیم. تو که اخلاقشو میدونی. همیشه باهاش حرف زد.

داشتیم از سند لامتب خودم حرف میزدیم، گفت باشه بعدها. اونوقت من از تو حرف زدم. هر چی بود گفتیم. از اولین روزی که ترو توبفل مادرت دیده بودم گفتیم تا اینکه

یعدها چه کسی ترو بزرگ کرده بود. گفتم حالا پسر خوبی شدی، کارگری می‌کنی، و احتیاج به کمک و سرمایه‌ای چیزی داری... اول حاضر نبود اصن گوش کنه. اما بعد که گفتم پسر یگناه و محتاجی شدی اخماش رفت توهم و سرشوانداخت پایین.»

«بعد چی؟»

«هیچی.»

از گلوبندک پیچیدند توی خیام، و از پیاده روی طرف پاچار که سایه بود آمدند طرف میدان اعدام و عمده فروشیهای مختار. هوای شهر هنوز گرم و خشک و بدون باد بود و دود گازوئیلی و بوی لجن جویها را در سطح پایین نگه می‌داشت.

توی عمده فروشی دودنه نرسیده به میدان، حاج مختار روی یک صندلی چوبی لهستانی نشسته بود. یک استکان خالی با نعلبکی، و یک قندان فسقلی با دو حبه قند، کنارش بود، روی یک دبه عظیم عدس. مختار داشت با چرتکه حساب می‌کرد. رضا کوچولو هم کنارش بود و داشت با یک طیاره اسباب بازی چوبی و ارزاقیمت ور می‌رفت. دیوارها و تمام کف زمین دکان اقیانوسی بود از گونیهای برنج و پیتهای روغن و دبه‌های در بازبشن و جعبه‌های صابون و کله‌های قند و گونیهای شکر... بوی چرب و غلیظ روغن کرمانشاهی و شیره آمیخته با بوی گونی و خاک آب پاشی شده دکان را گرفته بود. گرد و خاک و مگس همه جا نشسته بود. پشت سر ابراهیم آقا دکاندارن تابلوهایی از آگهیهای چای جهان و چای گرجی، قاب کلمات «قولوا لا اله الا الله تفلحوا»، تقویم دیواری کمپانی فایرستون با عکس زنهای نیمه لخت کنار دریا، کتیبه «امروز نقد - فردا نسیه» و در بالای همه عکسی از شاه در لباس نیروی دریایی بود.

صادق قدیر را جلو آورد، و هر دو پسر سلام کردند. مختار نگاه تندی به آنها انداخت. زیر لب جواب سلام گفت و به کارش ادامه داد. بجز صندلی مختار، فقط یک صندلی دیگر بود، و صادق اشاره‌ای کرد و قدیر با حالت عصبی روی لبه آن نشست و دستهایش را روی زانوهایش درهم فروبرد. مدتی گذشت و مختار به آنها محل نگذاشت. بخصوص نفرت داشت که به قدیر نگاه کند. چرتکه می‌انداخت، از ابراهیم آقا حرف می‌پرسید، و به رضا تشرمی زد. ده دقیقه گذشت. مختار در حالی که نوک مداد را توی دهانش می‌کرد و رقمها را توی دفترچه بغلی خودش می‌نوشت زیر لب یک «خانجون حالش چطوره؟» گفت و بدون اینکه منتظر جواب باشد به رضا تشرزد. ابراهیم آقا جارو را برداشت و افتاد به جارو کردن جلو دکان. نیم ساعت گذشت.

صادق به قیافه قدیر نگاه کرد که مانند گوسفندی گوشه کشتارگاه نشسته بود. سرفه‌ای کرد و روبه مختار گفت: «داداش، این قدیره که اون هفته صحبتش بود.»

قدیر با چشمان زل به مختار نگاه می‌کرد. مختار ابراهیم آقا را دنبال کاری فرستاد. وقتی دکان دارش رفت، مختار سرش را بلند کرد و نگاه تندی به قدیر انداخت گفت: «بذار پاشه برگرده بره دنبال کار و زندگیش. خدایده. بالآ.»

صادق گفت: «کار و زندگی نداره، داداش. تو کوچه میخوابه — جلو دوچرخه سازی آتقی. گرسنه هست. آینده‌ای هم نداره.»

مختار با لبهای بسته، لبخند گشاد و مسخره‌ای زد: «میخوای من چیکار کنم؟ تخم بذارم براش؟ من اصن چه میدونم این کیه. از کجا اومده. تیارت درآوردین؟ به من چه؟»

صادق با چشمای ریز و پُرنفرت برادرش را نگاه کرد: «میتونین اول بفرمایین یه جای بیارن، بعد بشینیم شما سرفرصت به حرفش گوش کنین.»

مختار خنده حلقومی کرد و گفت: «چایی؟ شیرین میخواد یا قند پهلو؟»  
«فوق نمیکنه. قند پهلو.»

مختار گفت: «هل و آبلیموم بریزم؟»

صادق به چشمان برادرش نگاه کرد و چیزی نگفت.

مختار گفت: «با انگشت میخواد بخوره یا بگم تنقیه بیارن؟»

قدیر هنوز با چشمای زل به مختار نگاه می‌کرد.

صادق گفت: «اگر توش زهر بریزین، منم میخورم.»

مختار با اخم و لحن جدی داد زد: «بذار بلندشه بره گمشته همون دور کوچه‌ها، همون جهنم دره‌ای که بوده... بذار بره گم شه تا بلند نشدم با قلابسنگ شوتش نکردم و ننداختمش تو کلانتری و بعدم زندون قصر.»

قدیر گریه اش گرفته بود.

صادق گفت: «گریه نکن، قدیر.» بعد روبه مختار گفت: «مرسی...»

مختار ناگهان رنگش زرد شد. فریاد زد: «ازجون من چی میخواین؟ بذار بلندشه بره گوشو گم کنه... لامتبا آدمو کفری میکنن ها... د، تو که سر عمر تحصیل کرده‌ای اینکارا چیه میکنسی؟ به کاره بلند شده اومده به لات بی سروپار آورده اینجا... از من چی میخوای؟ من خودم شیش هفت تا بچه دارم، زن مریض دارم، هزار

بدبختی و گرفتاری دارم. زن خودم مریضه ندارم بفرستمش دکتر— باید بره شیر و خورشید. حالش به دیبونگی و ماخولیا کشیده. دیشب او دمدم قیچی روز دستش بگیرم بیا، ایناهاش، دسمو گاز گرفته آتش و لاش کرده. از جون من چی میخواین آخه؟ سر صبحی بلند شده اومده اینجا وسط کامسیم به من درنی وری میگه. دی تیار ت تیار درآورده.»

بلند شد، دستها را گذاشت پشت کمرش، رفت لب پیاده رو و نف کرد توی جو. بعد برگشت و آمد رضا را که گریه اش گرفته بود بلند کرد و نشانند بالای چهارتا گونی برنج. یک جبه قند از قندان فسقلی قهوه چی برداشت و دست بچه داد. بعد دفترچه حساب دکان را برداشت و یک «خجالتم خوب چیزیه» گفت و دفترچه را محکم به کف دستش زد و خاک آن را تکاند و نشست و خودش را مشغول کرد.

همه چیز هنوز شروع نشده تمام شده بود. قدیر بلند شد و از دکان بیرون رفت. صادق چشمهای او را ندید. مختار سرش را بلند نکرد. صادق یک التهاب درونی داشت که سنگ ترازو را بلند کند و بکوبد توی سر مختار یا توی سر خودش. ولی مثل همیشه هیچ کاری نکرد. او هم فقط در سکوت از دکان بیرون آمد و دنبال قدیر رفت. ترسید قدیر برود خودش را زیر ماشین بیندازد. اما قدیر پای دیوار سرش را پایین انداخته بود و آهسته آهسته به طرف گلویندک می رفت. انگشت دستش را به دیوار می کشید و می رفت. صادق چند قدم دنبالش رفت و صدایش کرد. قدیر نایستاد. سرش را هم برنگرداند. می رفت و انگشت به دیوار می کشید و سرش پایین بود. صادق ایستاد و او را به حال خودش گذاشت. قدیر کم کم لابلای جمعیت گم می شد. هیچکس کاریش نداشت و نگاهش نمی کرد. هیچکس اهمیت نمی داد که حالا او می رود بمیرد یا می رود نطنز. اما ناگهان پیاده رو ترکیب. قدیری مقدمه پرید و یک لگد محکم کوبید زیر سینی دستفروش کوری که گوشه خیابان کبریت و تخمه آفتابگردان می فروخت. سینی روی یک پیت حلبی بود. با لگد قدیر سینی و پیت و تخمه ها و کبریتها و همه چیز توی هوا منفجر شد، و پرواز کرد. دستفروش کور از روی چهار پایه اش به روی زمین غلتید. قدیر با سرعت آهویی وحشی از میان جمعیت دوید و از روی باغچه و جو پرید و از وسط خیابان مثل برق رفت آن طرف خیابان، توی کوچه ها ...



بقیه آن روز صبح را صادق به خواهش مادرش برای عیادت فرخنده خانم به منزل مختار رفت. ملیحه و فرهاد توی آشپزخانه ناهار می پختند. فرخنده خانم توی حیاط بود. جهان کوچولو بغلش بود. فرخنده خانم داشت آتشگردان خالی را می گرداند. ملیحه گفت مادرش نیم ساعت است برای دور کردن اجنه آتشگردان خالی را می گرداند تا آنها بچه اش را نذزدند بپرند پشت کوه... صورت فرخنده خانم سفید و مات بود. موهایش خیس و ریش ریش به پایین شانه شده بود. صادق به دیدن باریکه خونی که از زانوی راست فرخنده خانم جاری بود، چشمانش را بست و لرزید.

صادق زیاد آنجا نماند. در عرض ربع ساعت یا بیست دقیقه ای که آنجا بود، فرخنده خانم دوبار جهان کوچولو را لخت کرد و توی آب حوض شست. هر بار بچه را چند مرتبه توی آب فرو کرد و آب کشید و هر بار صادق چندشش شد و ترسید. دستهای نحیف و استخوانی فرخنده خانم زیر بازوهای بچه را که دست و پا می زد می گرفت، سرش را زیر آب می کرد و در می آورد. بدنش ریز و استخوانی بود. صورت تکیده اش صورت جانوری بیمار و زیان بسته ای دردمند بود. موهای ریش ریش پایین آمده اش توی صورتش آویزان بود. دوتا دستهایش مانند دولاخه چوب خشک بچه را توی حوض نگه داشته بود و می شست. بچه های بزرگتر که می آمدند بچه کوچک را از دست مادرش بگیرند، فرخنده خانم نمی گذاشت. صادق نمی دانست چکار کند. دلش می خواست زهره آنجا بود کمک می کرد یا اقلاً خانجون آنجا بود. خانه پراز فریاد و فحش و تلخی بود. مجتبی آمد و سعی کرد مادرش را مطابق دستور پدرش به اتاق بالاخانه ببرد و در را ببندد. فرخنده خانم نمی رفت. مجتبی تهدیدش می کرد که باز آقا چون می آید و او را با زنجیر کتک می زنند. فرخنده خانم می خواست توی حیاط بماند. دیگر کسی را درست نمی شناخت. اهمیت نمی داد که جلوس صادق چادر سرش باشد یا نه.

صادق با تاکی از خیابان گرگان به درخونگاه آمد. صبح بدی گذشته بود و او از تخم و ترکه مختار و هوای زندگی شهر دلش گرفته بود. زیر لب با روح رسول در درخونگاه حرف می زد. رسول، رسول، رسول! چطور می توانستی بگویی باید دوستش داشت؟

در سینه خودش دلیل دیگری، دلیل شخصی و تلخ تری هم، برای احساس درد و ناکامی داشت. صحبت ازدواج زهره با این فامیل کامیوندار دایی اکبر هر که بود

واقعیّت داشت.

□ □ □

پاییز آمد. تمام تابستان، داغ و خشک گذشته بود و شهر متشنج و عقیم منتظر باد خنک و باران بود. اما اولین بارانها برای خانواده آریان چیزی جز بدبختی بیشتر نیاورد. زهره سل استخوان گرفت؛ کوکب خانم، که یک دانگ خانه اش را نزد مختار گرو گذاشته و رفته بود زیارت کربلا، از بصره و خرمشهر با تیفوس برگشت؛ مختار سند تعهد نامه صادق را به جای اینکه خودش امضاء کند به یک کارچاق کن دغل داد تا در یکی از محضرهای مشکوک خیابان ری پُر کند، و کار اختلال فکری فرخنده خانم کم کم به مراحل بد می‌رسید. صبح آن روز بارانی اواخر آبان، که کوکب خانم هنوز دوره نقاهت تیفوسش را می‌گذراند، توی رختخواب بود و آبجی اشرف خانم از او پرستاری می‌کرد. صادق ساعت نه قرار ملاقاتی با مختار در قهوه‌خانه توی کوچه پشت قورخانه داشت. بعد از آنکه با مادرش سر کرایه ندادن قدیر اندک بگومگویی کرد، از خانه بیرون آمد. (کوکب خانم که رفته بود کربلا، صادق قدیر را به خانه آورده بود و اتاق کوچک روی حوضخانه را به او داده بود.)

باران ریز و یکنواخت می‌بارید و صادق با کت و شلوار و چتر می‌آمد و بوی دیوارهای نمناک گچ و کاهگل هوای کوچه را پُر کرده بود. آب توی چاله چوله‌ها ایستاده بود.

از سر کوچه امجد که رد می‌شد، فرشته را دید که با بارانی زرشکی و چتر صورتی رنگ از کوچه بیرون می‌آید، سلام کرد. فرشته ایستاد و لبخند زنان از احوال کوکب خانم پرسید. صادق گفت که مادرش بهتر است. چشمان آهوئی و سیاه فرشته زیر چتر خوشرنگ زیبا بود.

پرسید: «به دیدن زهره می‌آید؟»

صادق دستپاچه بود و نمی‌دانست چه بگوید: «برای خدا حافظی بعداً می‌ام.»

«مگه به این زودی رفتنی شدین؟...»

«امروز قراره تمهدنامه رو ببریم محضر. الان دارم میرم محضر. با حاج آقا و یه نفر

دیگه قرار دارم.»

فرشته باز لبخند زد: «حال فرخنده خانم چگونه؟»  
 صادق سرش را تکان داد: «خوب نیست. متأسفانه باز.. همیشه تواتاق نگهش  
 میدارن. امروز بعد از ظهر شاید برم ببینمش.»  
 «من امروز عصر پیش زهره، شمام بیاید و از احوال فرخنده خانم برامون تعریف  
 کنید.»

زیر باران و جلوش چشم کاسبها بودند. صادق گفت: «چشم، سعی میکنم پیام.»  
 فرشته از توی کیفش کتابی درآورد و به طرف پسر جوان گرفت: «اینوزهره برای  
 شما داده، دوسه هفته است منتظر بودم شمارو ببینم.»  
 صادق آریان کتاب را گرفت و به خودش چسباند و زیر چتر از باران دور  
 نگه داشت.

«خداحافظ، فرشته. من قراره برم محضر.»

«حتماً عصری بیاید.»

«خداحافظ.»

کتاب ترجمه فارسی نامه یک زن ناشناس نوشته اشرفن زوایگ بود. وقتی داشت  
 از حاشیه بوذرجمهری بالا می آمد کتاب را زیر چتر باز کرد. زهره با مداد یادداشتی توی  
 جلد کتاب نوشته بود: «من نمیدانم کورراههای زندگی مرا به کجا می کشاند، ولی تا  
 آخرین حد توانایم بخاطر تو مقاومت خواهم کرد. میترسم.»

از چهارراه گلیندک بالا آمد و از جلو دادگستری گذشت و خیابان دادمرا را هم  
 رد کرد. صدای ریزش باران سمع را روی چتر می شنید. کتاب زهره را که جلد  
 کاغذی داشت توی لوله ای کرد و توی جیب بغلش گذاشت. کوچه پشت قورخانه  
 مردابی از گل و شل بود و او با برادرش مختار و حاجی ترکه میعاد داشت که  
 ضمانت نامه بی معنی بی را برایش مهر و امضای جعلی کنند. باران می ریخت.

وسط کوچه پشت قورخانه، جلو قهوه خانه ای که مختار نشانی داده بود ایستاد.  
 دخمه ای بود و پله می خورد پایین، تاریک تاریک. سقف کوتاه و توسی خورده داشت.  
 صادق چترش را بست و وارد شد. زیر زمین زهوار دررفته درازی بود، با دکوراسیونی از  
 شمایلهای قهوه خانه ای قدیم و صندلیها و علیهای چوبی و ابرقهای ملامین آب و  
 زیرسیگاریهای پلاستیکی تیره و کثیف. بوی بدی می داد، عین قهوه خانه زیر بازارچه  
 درخونگاه. در یک گوشه روی سکو، سماور بزرگ و منقل و قوریهای قهوه چسبی قرار

داشت. یک پنکه فکسنی خاموش روی یک علی کنار قهوه چی بود. ده دوازده نفر دو به دو یا تک تک روی صندلیها نشسته یا کز کرده بودند. حاج مختار آریان کنار یک مرد دیگر ته قهوه خانه نشسته بود.

وقتی به آنها نزدیک شد و سلام کرد، هیچکدام از مردها بلند نشدند. با هر دوی آنها دست داد، و کنارشان نشست. مختار آن مرد را آقای خدادادی معرفی کرد. هفته پیش که صادق با مختار در این باره صحبت کرده بود برادرش از این شخص فقط با نام حاجی ترکه یاد کرده بود. حاجی ترکه یا آقای خدادادی عاقل مردی زشت رو بود، چهل و چهار پنج ساله. کراوات نداشت، و قیافه و ظاهرش از کاسب بازاری گرفته تا قاچاقچی و قاتل، یا به هر چه این وسط بود، می خورد. مختار ورقه تاشده تعهدنامه را از جیب بغلش درآورد. هفته پیش صادق آن را به مختار داده بود که بدهد ثبت کنند. حاجی ترکه گفت: «آقای آریان، بله چشم، براتون درست میکنیم — به خاطر حاج آقا.»

صادق به مختار و بعد به حاجی ترکه رو کرد و سرفه ای پراند و گفت: «همه چی درسته؟ بی نقص؟ وزارت فرهنگ اشکال نمیگیره؟»

چشمان ریز حاجی ترکه درخشید: «اختیار دارین، محضر رسمی ثبت اسناد، سند رو وارد میکنه، تمبر، مهر و امضاء، تصدیق امضاء و همه چی. کشک که نیس.»  
صادق به طرف مختار نگاه کرد. ته دلش خالی بود. نمی فهمید اصلاً چطور هرگز خدا راضی شده بود که اجازه دهد آنها او را توی این منجلاب بکشند. مختار چروکی به پیشانی انداخت و گفت: «نترس، درست میکنه. هیچ توفیر نداره.»

حاجی ترکه گفت: «خیالتون راحت باشه.»

صادق پرسید: «امروز درست میکنید؟»

حاجی ترکه گفت: «بعله... تلفن کردم محضر حاضره.»

قهوه چی آمد برای صادق چپایی گذاشت و رفت. مختار پرسید: «حسابشونو آوردی؟ همونقدر که گفتم؟»

صادق دستش را توی جیب بغلش کرد و گفت: «همه رو حالا بدم؟ یا نصفشو حالا و نصفشو بعد؟» از خودش بدش آمد که مانند آنها بی ایمانی نشان می دهد. یاد رسول افتاد.

مختار نگاهی به حاجی ترکه کرد. گفت: «میخواهی اون خورده شو حالا بده هزار

تومنشم وقتی از محضر اومدین بیرون.»

حاجی ترکه گفت: «جان بچه هام از دو تومن کمتر نمیشه... خرج داره.»  
مختار گفت: «نه... باشه. همین پونزده زار و ازش بیگیر. من جای دیگه تلافی شو  
دریام.»

حاجی ترکه گفت: «جان بچه هام، به جدم خرج داره. هیچی، یه پاپاسی، جیب  
من نیره.»

مختار گفت: «ملاحظه کن ممد آقا. این منم دارم باهات حرف میزنم...»  
حاجی ترکه گفت: «جان حاج آقا مختارخان، نُه تا بچه هامو کفن کرده‌م، اگه  
بخاطر شوما نبود اذن طرفش نمیرفتم.»

صادق پولها را از جیبش درآورد و پانصد تومان شمرد و به حاجی ترکه رد کرد.

مختار گفت: «ثواب داره... میخواد بره تحصیل کنه.»

حاجی ترکه اسکناسها را گرفت. پوزخندی زد: «ایشالا دکتری میخونه و برمیگرده  
این قولنج لا کردار مارو چاق میکنه.»

مختار که تازه حبه قندی گوشهٔ لُپش گذاشته بود، نعلبکی چای به دست از زیر  
سبیل لفل نمکی اش خندید. میان حرفها و نگاههای آنها چیزی بود که انگار کاسه ای  
زیر نیم کاسه است. صادق اهمیت نداد فقط میخواست تعهدنامهٔ لعنتی به ثبت  
برسد.

مختار با آنها نیامد، گفت باید برود سر ساختمان. برای ابد می‌رفت سر ساختمان،  
جایی بنایی داشت، و رفت. ولی به صادق سپرد که وقتی کارشان تمام شد به خانه  
بیاید و خبر جریان را به او بدهد.

صادق همراه حاجی ترکه با تاکسی از خیابان باب همایون آمدند دروازه غار.  
تاکسی از میان باران و گل و شل می‌آمد و صادق ساکت بود. کتاب زوایگ و  
یادداشت زهره را روی سینه اش چنگ زده بود.

دریک خیابان فقیرنشین و شلوغ که صادق نام آن را هرگز نفهمید پیاده شدند.  
حاجی ترکه دست دست کرد تا صادق پول تاکسی را داد. رفتند توی یک کوچه. بین  
یک دکان لبنیات فروشی و یک سمساری، یک نمدری بی نام و نشان بود که پله  
می‌خورد بالا. از پله‌ها بالا رفتند و وارد اتاقی شدند، که انگار بالاخانهٔ سمساری بود.  
اتاق تاریک و کوچکی بود، با سقفی از تیر و توفال و حصیر. جز دوسه صندلی و دو

میز و چند دفتر بزرگ ثبت اسناد چیزی در اتاق نبود، در هیچ جا چیزی نبود. مردک کوتوله‌ای با موهای ماشین شده و صورت پهن، عین گوژپشت نتردام، نیم خیز شد و به آنها سلام کرد. حاجی ترکه و گوژپشت نتردام با هم پیچ‌پیچ کردند. صادق گوشه‌ای نشست. اول هیچ خبری نشد. حاجی ترکه و مردک محضردار که صادق نام واقعی او را هم هرگز نفهمید مدت زیادی پیچ‌پیچ کردند و دوسه مرتبه از پله‌ها پایین رفتند و بالا آمدند. صادق حتی فکر می‌کرد که الآن ممکن است که بیایند و سرش را ببرند و جیبهایش را خالی کنند. در اینجا همه چیز ممکن بود.

اما بعد ناگهان جریان صورت مثبت به خودش گرفت. سرو کله جوانکی پیدا شد و او و مرد کوتاه قد نشستند، دفاتر ثبت را باز کردند، و هرکدام متن سند تعهد پُر شده را با قلم خودکار در دفاتر وارد کردند. یکی بلندبلند می‌خواند و دوتفری می‌نوشتند. صادق آریان‌مان گوشه روی صندلی نشسته بود و احساس مسخره‌ای داشت. ناشناسی خیالی و پوچ، که فقط از او شناسنامه‌ای آنجا بود، به نام اصغر شهرت کریم زاده فرزند جعفر، متعهد می‌شد که کلیه مخارج صادق شهرت آریان فرزند حسن را در تمام مدت تحصیل مشارالیه در امریکا و خرج ایاب و ذهاب وی را پردازد و همچنین متعهد می‌گردید که مشارالیه پس از اختتام تحصیلات به ایران بازگردد. موقع امضا کردن تعهدنامه و دفاتر، دوسایه ژنده‌پوش و بدقیافه تک‌تک آمدند و شناسنامه‌هایشان را دادند و به عنوان گواه امضا کردند و رفتند. خیلی رسمی. سند حاضر شد. صادق صد و سی و هفت تومان پول محضرا را پرداخت. حاجی ترکه سند را برداشت و تا کرد و توی جیبش گذاشت، و صادق دنبالش پایین آمد. نه با محضردار دست داد و نه با کسی خداحافظی کرد. توی خیابان، زیر باران، یک گوشه، هزار تومان دیگر به حاجی ترکه رد کرد. بیشتر می‌خواست. صادق پنجاه دیگر به او داد. مرگ فلان... جان بهمان... فلانی را با دستهای خودم کفن کرده‌م... صادق آخرین پنجاهش را هم به او داد. دست آخر حاجی ترکه سند را رد کرد و از هم جدا شدند. صادق سند را توی جیبش پهلوی کتاب زوایگ گذاشت.

ناگهان احساس سبکی و پرواز کرد. دوید چترش را بزور به پیرزنی که با یک پیست نفت توی باران رد می‌شد داد، و خودش در کوچه و خیابان و باران دوید.

اما شادی او تا خانه مختار بیشتر طول نکشید. ربع به ظهر که با تا کسی به آنجا رسید، گریه و شیون دسته جمعی بدی از توی حیاط خانه بلند بود. مختار در خانه نبود. بچه های بزرگتر هم هنوز از مدرسه برنگشته بودند.

از آنچه در صورت فرخنده خانم روی کف حیاط دید، و از آنچه که رضا و نسرین کوچولو و زنهای همسایه برای او تعریف کردند، صادق صحنه فرجام فرخنده خانم و بچه ش را توی حوض در مغز خودش چنین ثبت کرد: فرخنده خانم زیر باران لب حوض نشسته و بچه اش را آب می کشد. بدن ریز و استخوانی اش اسکلتی را می ماند. صورت جانوری بیمار و زبان بسته ای دردمند است، موهای ریش ریش پایین آمده اش توی صورتش آویزان است، دوتا دستهایش مانند دولاغه چوب خشک بچه را توی حوض نگه داشته. «گریه نکن. ساکت. باید پاک شی. د. گریه نکن، قشنگم. سرم درد می کنه.» دستهای لاغر مادر بچه را در آب فرو می کند و بیرون می آورد. «سرم و گلوم درد می کنه. ساکت. بارونم گرفته. اتاقم همه جارو نکرده س، ریخته پاشیده س. حالا باز سموم میسوزه. همیشه نجس باشی. سینه م درد می کنه. ساکت تصدقت شم. وختی بزرگتر شدی برات لباس آبی قشنگ میدوزم، کالسه میخرم.» باران ریز و پشتدار می ریزد. دوتا بچه کوچک دیگر گوشه حیاط پای ناودان بازی می کنند و گاهی مادرشان را نگاه می کنند. دستهای مادر بچه را می شوید، وسط پا، پشت، کمر، سینه، صورت. «اگه ساکت نشی آقات میاد با زنجیر میزنه ها من وختی قد تو بودم گریه نمی کردم. لولو، لولوبیا بیرش. جیگرم آتش گرفته. همیشه پاک و تمیز بودم. وختی بی بی جون منو میرد حموم با لب حوض میشت من گریه نمی کردم. آخ ساکت. دلم درد می کنه. حالا نمازم قضا می شه. راهرو هم جارو نکرده س. حالا یکی از در میاد تو. اگه ساکت نشی مامان گریه می کنه ها. بارونم گرفته. دیدی وختی فرزانه مرد، چقدر گریه کردم؟ دیدی خون گریه کردم.» باران اشکهای او را می شوید. بچه را زیر آب فرو می کند، بیرون می آورد، می بوسد. دوباره زیر آب فرو می کند. به دانه های باران روی آب حوض و روی بچه خیره می شود. وقتی دوباره بچه را بیرون می آورد بچه کبود است و نفس نفس می زند و ضجه های خفه حلقومی می کشد. مادر بچه را به سینه خود می فشارد. «ساکت. گریه نکن، قشنگم تو که نمیخواهی نجس بمونی. لولو، لولو..

بیا هرکی نجس باشه میره جهنم. الان فرزانه توبهشته. بارون گرفته. وای استخوانم. دوقلو هامم حالا توبهشتن. ساکت، گریه نکن. کمرم و پا هام درد میکنه. ساکت. باید پاک شی. باید بلندشم هزارتا کار دارم. الان آفایم میاد، هزارتا داد میزنه. بچه هام گشته ن. باید بلندشم اتاقها را جم وجور کنم. باید ظرفها رو آب بکشم. همه چی نجسه. تمام جونم درد میکنه. باهاس اسباب سفره رو بچینم.» باران می ریزد. مادر بچه را با دستهای خود کمی می شوید. باز زیر آب فرو می کند، و به دانه های باران خیره می شود. وقتی دستهای را بیرون می آورد، بچه توی دستهایش نیست. مادر توی حوض، به آب سین، به دانه های باران روی آب خیره نگاه می کند. دیگر هیچ نیست. به دستهای خودش خیره نگاه می کند. دستهای خالی است. دانه های باران روی آب کثیف حوض می گوید. «یا رسول الله! بچه م. بچه م کو؟ بیا. بیا.» دستهای مادر توی آبه، زیر باران، دنبال بچه به حرکت درمی آید. آبه را پس می زند. دستش خالی می ماند و آب، جای آب را می گیرد. «یا رسول الله! یا رسول الله!» و حالا در این لحظه است که احساس می کند چیزی گم شده. لغزیده، رفته، نیست. بچه توی آبه گم شده. دستها را دراز می کند. در میان آب حوض و باران دنبال بچه اش می گردد. خم می شود، دستش را بیشتر دراز می کند. دنبال چیزی می گردد. یک چیزی لغزیده و رفته و مرده. بعد دستهایش بی حرکت می ماند. لبانش دعا می کند. صورتش را روی آب می برد. پاینتتر. پاینتتر. لبهایش را روی آب می گذارد. به تۀ حوض خیره می شود. چشمش سیاهی می رود. بعد چیزی را پیدا می کند. آنجاست. «بیا، بیا، هزارتا کار دارم. بچه هام گشته ن. خودمم تمام جونم درد میکنه.» دستها را بیشتر دراز می کند. بیشتر دولا می شود. بیشتر. پاینتتر. و لحظه بعد خودش نیز میان آبه است. پایین می رود. با صدای بندی وسط آب. با کف زیاد. روی حوض. میان آبه غلت می زند. دو بچه دیگر فریاد می زنند. او دنبال بچه اش است. «یا رسول الله! یا رسول الله.» آب پلق پلق می زند. بچه ها چیغ می کشند، گریه می کنند، می دوند. و پیش از آنکه همسایه ها بیایند، مادر و بچه خفه شده اند.



سحر پاورچین پاورچین می آمد و مهتاب از آسمانی پرستاره روی برفهای خیابان خیام می ریخت.  
دکتر صادق آریان به حاصل کل عمر مختار و عمر خودش فکر می کرد.  
تمام زندگیش، چه در کنار او و چه دور از او، تا امشب، غبار گمشده ای بود دستخوش دریای  
بی رحم زمان.



## فصل ششم

ساعت نه دوشنبه شبی در اوایل تیرماه سال ۱۳۴۱، صادق آریان، تنها، با چمدان و یک کیف دستی، سرکوچه شیخ کرنا، که حالا اسمش را کوچه بهار گذاشته بودند، ایستاده بود. احساسهای جورواجور در روحش موج می‌زد. درخت بلوط کهنه با شاخه‌های انبوه و عظیم سایه‌ها و میاهیهایی شب کوچه را بیشتر می‌کرد. چیزی نزدیک نه سال در دانشکده پزشکی دانشگاه نیراسکا تحصیل کرده بود. در طول این مدت، نامه‌هایی که از تهران رسیده بود اخبار زندگی مختار و خانه درخونگاه و بقیه آدمهای زندگی گذشته او را آورده بود. دانشگاهش در شهر لینکلن بود و محل سکونتش در شهر ویورلی با جمعیت زیر ده هزار نفر، حومه لینکلن. تنها زندگی کرده بود. هیچ حادثه تکان دهنده‌ای اتفاق نیفتاده بود. و ظاهراً این یک جدایی و گسستن موقتی از گذشته و از درخونگاه بود و واقعیت بزرگ زندگانش محسوب نمی‌شد.

در لینکلن، در اتاق کوچکی در زیرزمین خانه دکتر اریک آلمر رئیس دانشکده شیمی زندگی کرده بود. طی این سالها، ساعت‌هایی را که در کلاس درس نبود، یا در آزمایشگاه کار نمی‌کرد، یا در کتابخانه به مطالعه مشغول نبود، یا گاهی به تنهایی در خیابانهای خالی قدم نمی‌زد، در آن اتاق ساکت و تنها بود. سرش توی کتابهای شیمی

و فیزیک و بیولوژی و فیزیولوژی و پاتولوژی و مجله های پزشکی و علمی و غیره و غیره بود. حتی به ندرت به موسیقی رادیو که تمام شب برنامه داشت گوش کرده بود. پاییز و زمستان و بهار می گذشت و اوتابستانها که کلاس نداشت تمام وقت در آزمایشگاهها کار کرده بود.

چهار سال اول علاوه بر کلاسهای دانشگاه، در آزمایشگاههای دانشجویی دانشکده شیمی یا در لابراتوار خاک شناسی دانشکده کشاورزی هم کار می کرد. زندگی روزانه اش با تنهایی ناشتا خوردن در کافه کوچک دوروتی شروع می شد. به ندرت با دکتر و خانم آلمر - که آنها هم ساده و تنها زندگی می کردند - غذا می خورد. بیشتر سال، ساعات صبح را در ساختمانهای عظیم دانشگاه، در کلاسها می گذراند. صدای خشک استاد، تک سرفه دختری که سرما خورده بود، بوی گچ، بوی واکس مخصوص لینولیم کف روی یک صندلی گوشه ردیف اول، تنها، با کتاب و کتابچه. و در فاصله زنگها حرکت از این ساختمان به آن ساختمان، از این راهرو به آن راهرو، پله ها، سیل دانشجویها، کلاس، صورتهای سفید، صورتهای سیاه، دانشجویهای چینی و برمه ای و هندی و غیره، کتاب به دست، قیافه های شسته رفته جوانهای امریکایی دهه ۱۹۵۰، بوی سیگار. درهایی که بعضیها را باید کشید و بعضیها را باید فشار داد، شماره کلاسها به رنگ سیاه روی درها، 307B، 307C، 307D اسم اساتید روی شیشه اتاقهایشان، لوله ها و دستگاهها توی آزمایشگاهها، بوی شیر گاز، بوی اسید نیتریک و آمونیاک و الکل، برگهای زرد و سرخ بلوط و افرا پشت پنجره، و ناهار یک ساندویچ و یک سیب زیر درختهای پشت لابراتوار بخش خاک شناسی... توی اتاقش، و روی سیزش پراز نامه ها و عکسها از ایران بود. عکس کوکب خانم که با عینک توی «عکاسی درستی» سرشاهپور انداخته بود و نازگیها فرستاده بود. عکس بچه های بهجت و عشرت، عکس زهره، و حتی یک عکس فرشته و زهره با هم که خواهرش عشرت خانم فرستاده بود، کارت پستالهای تبریک عید، و یک عکس از رسول که بالاتراز همه به دیوار چسبیده بود. نمی دانست چرا، ولی رسول از روحش جدا نمی شد.

چهار سال دوم، درسها و کارهای دانشکده طب جدی تر بود و مشخص تر. بعد از ظهرها فرصت کمتری برای کار در آزمایشگاه خاک شناسی داشت ولی هنوز در آزمایشگاه شیمی به عنوان دستیار آزمایشگاههای دانشجویی کار می کرد. تعطیلات کوتاه بین ترمها و البته تابستانها را تمام وقت کار می کرد و کمک خرج مختصری هم

برای کوکب خانم به تهران می فرستاد. در طی چهار سال دوم بود که کم کم حس کرد تغییر روحیه تازه ای، یا ثبات فکری تازه ای درباره زندگی گذشته و درخونگاه و بخصوص احساس خودش به زهره در او به وجود می آید. و این احساس تازه حتی گاهی با دلتنگی توأم بود.

... و تصمیم گرفت به خانه بازگردد. تصمیم گرفت در میان آدمهایی که با آنها بزرگ شده بود پزشک ساده ای باشد. تصمیم گرفت راهی را برود که رسول می خواست. ساده و تنها باشد، و از مادرش نگهداری کند... اگر افاق کم رنگ امیدی هم وجود داشت آن بود که وقتی بازمی گردد زهره باشد، و هنوز ازدواج نکرده باشد.

این نه سال در درخونگاه و زندگی خانواده اش هم تغییراتی صورت گرفته بود و خواهرها و برادرهایش و بچه هایشان بیشتر در تهران پخش شده بودند. خواهرهایش بجز آبجی اشرف که شوهرش مرده بود، بچه های بیشتری زاییده بودند و بچه های بزرگتر آنها هم ازدواج کرده بودند و زاد و ولدهای تازه ای داشتند. مختار دیگر ازدواج نکرده بود، ولی زمین خوارتر شده بود - کاری که ظاهراً به تازگی در تهران که می گفتند بطور بی حساب و قفاسی ولنگ و واز می شود، همه را به خود جلب کرده بود.

کوکب خانم در این مدت در خانه کوچک درخونگاه، حیاط کوچک قدیم، تنها مانده بود و اجاره داری کرده بود... او از هر کس دیگر بیشتر برای صادق نامه فرستاده بود - با این تفاوت که خودش سواد نداشت و نامه هایش را با یکی از دخترهایش، یا بچه های دخترهایش، با یکی از بچه های مختار، و گاهی همسایه ها می نوشتند، و همچنین قدیر، که تا مدت ها همسایه دائمی اتاق پایین دم در بود. صادق تامدنی با خود قدیر هم مکاتبه داشت.

از میان نامه های مادرش بود که صادق سیر زندگی مختار، و «ماشاءالله» «خوب» شدن وضع حاج آقا را می شنید. بعد از آنکه مختار توی بورس زمینهای امیرآباد و بعد تهران نو و آخر سر عباس آباد افتاد، دیگر احدی جلودارش نبود. نامه های کوکب خانم همیشه آکنده از اخبار حاج آقا و زیارت و مکه رفتن دوباره حاج آقا، یا مریضی و کمردرد و میخچه پای حاج آقا بود. صادق خودش هرگز به مختار چیزی ننوشت. از میان نامه های مادرش بود که بسته و گریخته از زندگی زهره و فرشته امجد هم اخباری دریافت کرده بود. ولی از گل مریم هرگز خبری نشنید. نامه هایی که خبری از زهره می آورد گاهی تامدنی صادق را پریشان می کرد. در عرض چند سال اول چندین بار

صحبت «بله برون» و یک بار حتی خیر عقدکنان نافرجام زهره صورت گرفته بود. و از طریق این نامه‌ها بود که اطلاع پیدا کرد که زهره پرستاری را در آموزشگاه عالی پرستاری شیروخورشید به پایان رسانده است، و بالاخره خیر ازدواج زهره آمده بود، و بعد هم اینکه او از شوهرش جدا شده است، یا شوهرش او را ترک کرده است. از همین نامه‌ها بود که فهمید قدیر تازگیها نام و شناسنامه اش را عوض کرده و نام کامران تهرانی فرو سن بیشتری روی خودش گذاشته تا از خدمت نظام وظیفه معاف شود و اخیراً در خیابان امیریه خرازی کوچکی باز کرده است... بعد خبر رسیده بود که او با واسطه قرار دادن کوکب خانم از فرشته امجد خواستگاری کرده و از طرف خانم امجد جواب رد شنیده است. و بالاخره در همین سال شوم آخر بود که شنید قدیر در کوچه به صورت فرشته امجد امید پاشیده است و مدتی مکافات‌ها داشته‌اند.

در تابستان ۴۱ صادق آریان، پیش از آنکه دوره انترنی خود را در بیمارستان دانشگاه نبراسکا آغاز کند، و از آنجا که کوکب خانم باز نوشته بود که حالش خوب نیست و پیش از مرگش فقط و فقط و فقط آرزوی دیدن او را دارد تصمیم گرفته بود سفر کوتاهی به ایران بیاید و امشب که با جت پان امریکن از نیویورک از طریق پاریس به تهران آمده بود هیچکس از ورود او دقیقاً خبر نداشت.

بازارچه فرق زیادی نکرده بود. تک و توک مردم رهگذر دکانهای درحال تخته کردن و دیوارها و سقف ته بازارچه، همه چیز عین گذشته بود. نه سال رد پای زیادی روی چیزی نگذارده بود. فقط یک دکان معاملات ملکی با سقف کوتاه و یک لبنیات فروشی با یخچال رنگ و ورورفته به بازارچه اضافه شده بود. صادق آریان بسم اللهی گفت و وارد کوچه شیخ کرنا شد.

کوچه خلوت بود. کمرکش کوچه همان تیر چوبی چراغ برق ایستاده بود با لامپ کم سویی که دورش را سیم مرغی ریزبافی کشیده بودند. جلوی خانه کوچک مادرش ایستاد. در حیاط رنگ سبزه تازه‌ای داشت. یک پلاک گرد و خاک گرفته بیضی ورشو روی در نصب شده بود که روی آن کلمه «آریان» حک و با مرکب کمرنگ پُر شده بود. در زد.

یکی از مستأجرهای کوکب خانم با سر برهنه آمد و در را باز کرد. یک زن ترک بود و

لابد منتظر شوهرش بود. صادق سلامی کرد، خودش را معرفی کرد، و از پلکان بالاخانه بالا رفت.

کوکب خانم توی راهروی فسقلی بین دو اتاق، همانجا که همیشه دوست داشت، پای پنجره بزرگ روبه حیاط خواب بود — درست مانند آخرین شب نه سال پیش که صادق ترکش کرده بود. پنجره روبه حیاط و پنجره روبه کوچه هردو باز بود. بادبزن کهنه توی دست پیرزن، و ساعدش روی پیشانی بلندش بود. دو متکا و یک بالش زیر سرش بود. صورتش نکیده تر شده بود. زیر نوری که از چراغ برق وسط کوچه می آمد — صورتش کمی روشن بود. یک تکه نان تافتون گوشه مشش بود. لیوان آب یخ و آبغوره کذایی که کوکب خانم خودش غوره اش را از درخت مومی کند کنارش بود. دندانهای مصنوعی اش توی یک لیوان لب طلایی بالاسرش بود. پیراهن وصله داری تنش بود، و یک جفت از جورابهای کهنه سابق صادق را هم به پاش کشیده بود. صادق هم دلش نیامد پیرزن را بیدار کند، هم ترسید اگر یکهو از خواب بپرد و او را ببیند، شوکه شود. کیف و چمدانش را وسط پله ها گذاشت و برگشت آمد پایین، رفت توی حیاط از زن مستأجر که حالا چادرش را سرش انداخته و برگشته بود خواهش کرد برود بالا و آهسته کوکب خانم را بیدار کند و با سیاست به او خبر بدهد. خودش پایین پله ها به دیوار تکیه زد. زن مستأجر رفت و کوکب خانم را بیدار کرد. صادق آریان توی تاریکی جلوی مترج ایستاده بود و از زبان بازی و فارسی آب نکشیده زن ترک لذت می برد. زن ترک گذاشته بود پشتش وازیک «تیلیجیراف» شروع کرد تا رسید به هواپیما و از «فرودگاه» آمدن آقای دوچتر پرتون از «آمریچا». صادق صدای مادرش را می شنید که چهار مرتبه گفت: «وا! راس میگی؟» و بعد دست آخر وقتی از حضور فرزندش در خانه پایین دم در باخبر شد اولین حرفش این بود که «قصاب یارین!... گوسفند و جلو پاش بکشین.»

مرد جوان رفت بالا و مادرش را که توی سینه اش می زد در آغوش گرفت. لرزش بدن او را در میان بازوان خود ساکت کرد. «الهی صد هزار کرور شکر... اما چرا سرزده اومدی؟! الهی تصدقت برم. گوسبند خریده بودم جلوپات سر ببرم. بد شد! همه دلشون میخواست بیان فرودگاه جلوت، پیشوازت، الهی صد هزار کرور شکر که نمردم و دیدمت... میخواستم کوچه رو چراغونی کنم. ای وای چه بد شد! کی اومدی؟ چرا تلگراف نزدی؟ لابد شام نخوردی. بیاتو لخت شو. الان از سرکوچه برات کباب

میگیرم، هنوز بازه، چه کبابی خوبی و از شده. گوجه فرنگی هم داره...»

صادق پیرزن را باخود به سوی اتاق برد. قاشق چایخوری را که به جای کلون بود از توی جفت درآورد، در را باز کرد و داخل شدند. گفت: «شام توطیاره خوردم، خانجون.

هیچی نمیخوام. بیا بشین ببینمت.»

کوکب خانم گفت: «اسبابات کو؟ مگه اسباب نداری؟»

«چرا پایین پله هاست.»

«وا؟ یکی دست میکنه میره.»

صادق لبخند زد و بلند شد دوباره او را در آغوش گرفت و بوسید. بعد رفت از وسط پله ها کیف و چمدانش را آورد. در همان دومه دقیقه کوکب خانم سماور نفتی را آتش کرده بود و از توی فلاسک کوچکش بیخ و دوتا خوشه انگور درآورده بود. یک بشقاب کوچک قیمه پلو از جایی درآورده و سر سه فتیله گذاشته بود، یک جعبه بیسکویت ویتانا باز کرده بود، پنجره های اتاق را گشوده بود، لامپ چراغ سربخاری زیر قاب عکس ارباب حسن را روشن کرده بود و مرتب می گفت: «اگه بچه ها بدونن، اگه عشرت و بهجت و بچه هاش بدونن، خودشونو میگوئن!»

صادق کفشها و کتش را درآورد و کت را به پشت یک صندلی آویزان کرد. جای صندلیهای چوبی لهستانی قدیمی را صندلیهای فلزی ارج گرفته بود. غیر از این صندلیها چیزی در اتاق تغییر نکرده بود، جز اینکه همه چیز کهنه تر شده بود. ترکهای سقف اتاق گودتر و بیشتر شده بود. رنگ آمیزی اتاق به دست کوکب خانم گله به گله کم رنگ و پُر زنگ بود. دلش باز شد، گفت: «نه، نترس خانجون - خودشونو نمیگوئن!»

کوکب خانم گفت: «بذار الان برم سر خیابون از دواخونه امدادی به بهجت تلفن کنم بگم که دکتر اومده. بهجت به همه شون خبر میده. همه شون تلفن دارن. بهجت و عشرت که قبض روح میشن اگه بفهمن. شوکت که دلش برات پرمیزنه. قبض روح میشن.»

«نمیشن، باشه فردا. من اینطوری اومدم که یک شب با شما تنها باشم، خودم و خودت... و خوب ببینمت.»

کوکب خانم گفت: «اون به خوشه انگور و بذار دهنتم دکتر، مال حیاطه.»

«خب حالت چطوره؟ راستی راستی حالت چطوره خانجون؟»



کوکب خانم به سرفه افتاد گفت: «بد... حالا بعد تمام نسخه ها رو میارم نگاه کن بخون... حالم بده مادر... داشتم میخردم.»

«گوش کن چی میگم، خانجون. خوب گوش کن. من میخوام شمارو باخودم ببرم بیمارستان اونجا. امریکا، پیش خودم. برای یک مدتی. اونجا هم بهتر معالجه میشی هم تو محیط آرومتری چند صبحی استراحت میکنی. بشه دیگه.»

مادر دستش را روی دهانش گذاشت: «وا؟! مگه بازم برمیگردی؟»  
«کارم هنوز بطور کامل تموم نشده. یه سال باید انترن باشم بعد هم دوسه سال دوره تخصصی.»

«وای... ول کن، دکتر. این حرفا چیه؟ بشه دیگه دور غربت رفتن. نرو، همینجا یه مطب واکن، یه کاری بگیر...»

«خانجون، گفتم هنوز درجه دکترام و نگرفته‌م. گفتم میخوام شمارو آخر تابستون با خودم ببرم امریکا. چند سالی استراحت کن. بشه دیگه از صبح تا شوم دلواپس لامپ مستراح و شیرآب حوض و کلنجار با همسایه ها. بشه دیگه.»

«وا؟! مگه میشه؟» سرفه کنان بلند شد و رفت بشقاب قیمه پلورا با یک استکان چای توی انگاره نقره آورد: «ازاین پلوی خوب بخور چند وقته نخوردی. اون چایی رو هم شیرین کن. از اون جعبه بیسکویت بخور، خشک نشده، ببین تازه‌س! وا، مگه میشه؟»

صادق گفت: «میشه. اگه شما بخوای، اگه منو دوست داشته باشی میشه. من تو این دنیا فقط شمارو دارم.»

«مگه من میتونم راه برم؟ مگه من میتونم جایی برم؟»  
دنبال چیز دیگری از اتاق بیرون رفت، و با آجیل خوری و فلاسک یخ برگشت:  
«تمام بچه ها رو چه جور ول کنم و نبینمشون؟ روضه رو چکار کنم؟ مگه یه خورده راه‌س که همراه برم و پیام؟»

«بچه ها همه سروسامون گرفته‌ن، رفته‌ن. روضه‌م به موقعش... بچه ها چطورن؟»  
کوکب خانم نشست و گوشه چادرش سرفه کرد: «همه باهم بد شدن... نمیدونی چقدر وضع بده... فقط من یکی هستم که به هوای من گاهی، و به هوای روضه ماه به ماه اینجا دورهم جمع میشن... به قول داداشم میرزا یدالله من این وسط نخ تسبیح‌م که هسه شونو مت دونه های تسبیح به هم وصل میکنم... من برم ازهم میپاشن و ذیگه

سال به سال در خونه همدیگه رو نیگاه نمیکنن... به همدیگه محبت خشک و خالی هم ندارن.»

«خانجون، خانجون زندگی شما و سلامتی شماست که اهمیت داره نه خوب و بد بودن اونها با هم. اونها همه دیگه بزرگ شدن، رفته ن، با خونه های بزرگ، تلفن، تلویزیون، دفترچه های بانک و حمابهای چاق و چله، خوشن و زندگیشون میگذره...»  
اما کوکب خانم حالا، درعالم خودش، محو تماشای پرش بود.

«چرا موهای سرت کم پشت شده؟! ... شب به شب با سدر و زرده تخم مرغ بشور که قوت بگیره. سر حاجی که اهن دیگه مو نداره.»  
«چشم.»

«دکتر، اگه بذاری الان دو قدم میرم سر خیابون از همین دواخونه امدادی به بهجت تلفن میکنم. اگه فقط به یکی شون تلفن کنم بگم دکتر اومده همه به هم خبر میدن و دو ساعت دیگه همه اینجان...»  
«فردا.»

باز سرفه کرد: «وا؟! ... خب، حالا کامران خان میاد بهش میگم. تلفن همه شونو بلده... تلفن حاجی رو هم بلده... هنوز نیامده. شبها دیر میاد... میره کلاس.»  
«کامران خان؟»

«قدیر دیگه.»

«هان...»

ابروهایش درهم رفته بود. کوکب خانم گفت: «نه. پر خوبی. به کاریدی کرد، خودشم پاش رو خورد. تو روزنومه ها نوشتن، عکشم چاپ کردن، زندون اقتاد، فرضدار شد. بعد دختره رضایت داد، آزادش کردند. چقدر ما رفتیم خواستگاریش. فامیل دختره ندادند، ذلیل مرده ها. دختره خودشم راضی بود. ندادند که ندادند - تا اونظوری شد. اما همین پسر تو این خونه تمام کارهای منو میکنه. صبح به صبح نیس که نیاد اینجا دم در سلام نکنه، و محاله نپرسه خانوم بزرگ چیزی نمیخوانی؟ خانوم بزرگ فرمایشی ندارین؟»

صادق پرسید: «حال فرشته چطوره؟» راست به چشمهای مادرش نگاه کرد.

«فرشته؟ ... آهان دختره؟»

در چشمهای کوکب خانم عاطفه یا دلسوزی برای «دختره» نبود. «هنوز انگار تو

مریضخونه هزار تختخوابیه. میگن داره تموم میکنه. اون یه بشقاب قیحه پلورو بخور، دکتر. ماشاءالله ارجمنده، شوهر بهجت خیلی خوب شده. تازه سرهنگ شده، چهارتا قبه داره، یه خونه بزرگ از حاجی خریده تو تهرانو، پونصد متر... دویست متر زیر بنا، آب، برق، تلفن حسابی. بهجت خودشم ماشاءالله خوب شده.»

صادق برای اینکه حرفی زده باشد گفت: «چندتا بچه داره؟»

«چهارتا دیگه: مسعود و حمیرا و فرشاد. کوچیکم مهنازه، سه سالشه. بازم آبسته. بخور اون انگورو دیگه، دکتر. چه انگور خوبی شده امسال. اما اگه کلاغهای جونم مرگ شده بذارن. تمام غوره هاشو امسال همسایه های ذلیل مرده کنن. عشرت هم وضمش خوبه. علوی هم کارش خوبه.»

«عشرت خانم چطوره؟»

«خوب. بالاها عباس آباد و اونجاها خونه دارن. علوی رئیس حسابداری و نمیدونم چی چی به دخانیات شده، اما درآمد داره. خونه شون خیلی خوبه، چه جای خوبی، دکتر. خیابون فرح و عباس آباد و میدخندان و اونجاها. شما هم اونجا یه خونه خوب بخر یه مطب همونجاها وا کن. حاجی برات درست میکنه. چیه اینجاها شهر؟ همینطوری مونده. یه سر خونه همه شون برو. خونه حاجی که همین فردا.»

صادق آهی کشید: «گل مریم کجاست خانجون؟ هنوز زنده ست؟»

«گل مریم؟... او آره. امامزاده عبدالله س دیگه. هنوز پیش اون مید یه

چشمی س.»

«تو همون مقبره نزدیک صحن زندگی میکنن؟»

«آره، بچه ها هر وقت میرن سر خاک آقا شون به سرم حتماً باهاش برن سراغ

گل مریم.»

صادق مدتی ساکت ماند. بعد پرسید: «میروزه اینها از اون حیاط بلند شدن؟»

«وا. خیلی وخته. خونه رو مفت مفت فروختند به یه عده دیگه از شهرستانیها. نمیدونم آملی یه یا بابلی یه. صد دفعه به حاجی جز زدم بیا این خونه رو بخر. نیگه دار، یادگار پدرشون بوده. گفت اینجای شهر دیگه مرده. گفت ده سال دیگه میان از طرف شهرداری کلنگ میندازن زیر همه چی و همه رو خراب میکنن، پارک درست میکنن. چه حرفا!... یه کاره. تمام تهرون بوده و یه بازار و یه درخونگاه. یه کاره خراب کنن. وا! بخور دکتر اون یه خوشه انگورو، بذار برم از سر خیابون از دکون مشد رجبعلی

منسقطی یا بستنی بگیرم.»

صادق به صورت مادرش نگاه کرد: آنچه که سالها دلتنگی دیدنش را داشت.

گفت: «باشه بعد.»

کوکب خانم گفت: «باهاس خونه آقای معاون هم بری. اون دیگه چه کارش

خوب شده، هزار ماشاالله.»

«آقای معاون دیگه کیه؟»

«وا! علی آقا دیگه.»

صادق دهان دره کرد. پا روی پا انداخت و به صدلی تکیه زد: «چشم...»

«حاجی که نمیدونی، نمیدونی چه پول و دم و دستگاهی —»

«من با اون چه کاری دارم؟»

«وا؟ چیکار دارم یعنی چی؟ برادرته. علی آقارو که اصن همیشه دید. ماشین

ریاست زیر پاش، شوفر، همه چی. سه تا بچه دارن. خونهش نمیدونم الهیه س.

دزآشوبه، کجهاست. من که نرفتم. باغ، استرخ، گلکاری، همه چی. بچه آخرش

حیونی فلجه. بردنش لندن و اروپا. خوب همیشه. پارمال عید آوردنش اینجا. ماشاالله

بچه های حاجی همه چه خوب شده! مجتبی که هم درس مهندسی میخونه هم تو

افسری به. فرهاد و ملیحه دبیرستانن. رضاش چه خوشگل شده. مٹ آرتیستها س. حیف

که اهل درس نیست. باباش تا حالا دومه مرتبه خواسته از خونه بیرونش کنه. چه

تمولی. مگه دیگه اینجاها اصن پیداش میشه...»

صادق باز دهان دره کرد.

کوکب خانم گفت: «چرا پا نمیشی لخت شی استراحت کنی، دکتر؟ شلوار

پیرژامه برات دوختم، هست. پاشو، لخت شو. لحاف و تشک و ملافه سفید نو همه چی

برات درست کردم. دوتا پنجره رو و امیکنم بین چه هوایه. از هوای شمرون و آمریکام

بهتره... به خدا هیچ کجا تهرون نمیشه.»

صادق گفت: «خب، اما اول دلم میخواد برم به خورده تو کوچه پس کوچه ها قدم

بزنم. دلم تنگ شده.»

کوکب خانم گفت: «وا؟ تو کوچه ها؟ این وقت شب؟»

صادق بلند شد. کراواتش را باز کرد: «آره، شایدم شانسم بزنه به نفر و امه م

کوچه باغی بخونه.»

«وا؟ به کاره این زخت شب؟»

«از اون شرهایی که بابا شبها پای بساطش میخوند. یادته؟...»

«واخ!...»

«اینجا محله شه دیگه.»

کوکب خانم به قلاب بزرگ عکس شوهرش که بالای بخاری بین دو گردسوز پایه بلند بود نگاه کرد. گفت: «چه سالهایی! اون که چه جونمی کند و خیری هم ندید...»

صادق برای دفعه سوم بلند شد او را در آغوش گرفت و بوسید. کوکب خانم تازه گریه اش گرفت و صادق گذاشت اشکهای او پیراهنش را خیس کند. هفتاد و پنج سال را شیرین داشت. اما هفتاد و پنج ساله قوی و پُر. مادرش را بو کرد و به خودش چسباند. همان بوی موی سر و بوی مخصوص خودش را می داد. کوکب خانم با گریه گفت: «صادق، صادق، من داشتم می مردم... هیچکس به من نمی رسید. نه اون علی و نه حاجی... هیچکدومشون به توک پا نیومدن بگن مادرشون مرده س یا زنده س.»

صادق گردن و پشت مادرش را نوازش کرد: «میدونم... دیگه لازم نیست این حرفهارو بزنی، خانجون.»

«من مرده بودم صادق. هرشب تا الهی صبح صد دفعه روبه مرگ میرفتم. فقط تو منو زنده نگه میداشتی. تمام زمتون با اجل دست و پنجه نرم میکردم. اما تو منو زنده نگه داشتی. سرفه و باد گلو و سینه درد... شب تا صبح، صبح تا شب زجرم میداد. تمام زمتون قبر به من اشاره میکرد. اونوخت بهار که شد نامه نوشته بودی که میایی و بعد دیدم که خدا خواسته و هنوز اجل به من مهلت میده که ترو ببینم... اما من مریمضم. راستی راستی مریمضم...»

«خانجون فکر این چیزهارو نکن. فردایی هست.»

کوکب خانم گفت: «برات نوشتند زن آق داییت عالمتاج خانوم مرد؟»

«عالمتاج خانوم؟ مادر زهره؟ نه.»

«زرذیراقون گرفت. دوماه پیش مرد. من خودم نخوامتم برات بنویسم، دلت

ناراحت شه.»

صادق میخواست احوال زهره را بپرسد، اما ساکت ماند، سرش را پایین انداخت.

کوکب خانم فکرهای پسرش را می‌خواند.

«زهرم بچم حالش خوب نیست. آبادانه. یک سال هم نشده عروسی کرده‌ن، اما عروسی‌شون بهم خورده. انگار شوهرش اونجاها یا اینجاها به‌جا دعوا کرده و از مملکت فرار کرده رفته. چه دختر خوبی بود، حرومش کرده‌ن دادن به‌یه پایین شهری جلنبر.»

صادق نگاه تندى به مادرش انداخت. باز هم ساکت ماند.

وقتی که خواست از پله‌ها پایین برود کوکب خانم رفت تکه کاغذی از زیر سماور آورد و به طرف او دراز کرد. گفت: «این شماره تلفن حاجی‌یه، دکتر. به تلفن بکن. الان مجتبی و ملیحه و رضا و فرهاد همه خونن. چندتا ماشین دارن. فوری همه شون.» «بذارش سرتاقچه، مادر. امشب تلفن بی تلفن. خودم و خودت. برو رختخوابمو بنداز. من نیم ساعت دیگه برمیگردم. خداحافظ.»

«وا! چه بیخیری دکتر، به تلفن خشک و خالی می‌کردی.»

«باشه بعد.»

از خانه بیرون رفت.

کوچه هنوز خلوت بود. هوای دم کرده تابستانی درخونگاه از اسفالت ناهموار کف کوچه و دیوارهای توسری خورده آجری و کاهگلی و گچی بالا می‌زد. دلتنگی و احساسهایی سینه‌اش را پر می‌کرد. درهای عتیقه‌خانه‌ها، شماره و پلاکهای روی کاشیهای آبی، و دیوارهای عبوس از کنارش رد می‌شدند. دنیای دیگری بود در سیاره‌ای دیگر. یک سیاهی پیچید توی کوچه، و آمد پایین. جوانک بلند قدی بود، باکت و شلوار مد جدید، با پاچه‌های مد روز و کت بلند که برازنده‌اش بود. موهای سرش به جلوشانه شده بود. زیر چراغ کوچه، صادق صورت او را بهتر دید. صورت آدمی بود که او سالها پیش می‌شناخت، و حالا مسخ شده بود. از جلوی او رد شد. بعد صورت آشنا به طرف او برگشت و صاحب صورت ناگهان با صدای بلندی گفت:

«صادق خان! آقای دکتر، شما این؟»

چیزی، موج تلخی، درون مغز صادق آریان انعکاس بدتری پیدا کرد. برگشت و دوباره به جوانک نگاه کرد، و شناختش. آخرین دفعه که دیده بودش یک پسر بچه ریزه‌میزه بی سروپای سیزده چهارده ساله بود. امشب مانند این بود که از توی یک ژورنال مد بیرون آمده و راه افتاده باشد. لبانش از هم باز شد و دندانهای سفید و برآقش

با خنده نمایان شد. دستش را به طرف او دراز کرد. منتظر بود. صادق به او خیره نگاه کرد. سیلی سختی به صورتش زد.

صورت پسر جوان به یک طرف کج شد. یک دستش به حالت دفاع بالا آمد و پشت دستش را روی گونه سیلی خورده قرارداد. ابروهایش با اخم و تحیر درهم رفت. «چرا میز» اما جمله اش را خورد. فقط گستاخانه، با اندکی کینه، با چشمهای ریزش، او را نگاه کرد. چشمهایشان مدتی درهم خیره ماند.

صادق گفت: «پیش از اینکه به صورتش اسید بپاشی تو چشماش نگاه کردی؟»  
پسر جوان آب دهانش را قورت داد. باز مدتی بهت زده و گیج ماند. مردمکهای سیاهش در سایه روشن کوجه برق می زد.

بعد گفت: «من مخلص شما هستم، صادق خان. اما اگه جای شما بودم اول می پرسیدم چطور شده، قضیه چی بوده. اصن چرا»  
صادق گفت: «پیش از اینکه دهنشوبا اسید نابود کنی به صداتش گوش کردی؟ فهمیدی کیه؟»

پسر جوان گفت: «صادق خان، صادق خان، اونا سه سال آزرگار زندگی و سرنوشت منوبه بازی گرفته بودن، مث لجن روسرم لقد میذاشتن. یه روز دیگه دیوونه شدم. نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم. خودم از»  
صادق فقط گفت: «گم شو.» سرش را برگرداند و بی آنکه حرف دیگری بزند به راه افتاد.

آمد طرف زیر بازارچه. به پشت سر نگاه نکرد. از سر کوجه امجدالدوله که رد شد، نگاهی به درخانه قدیمی امجد انداخت. رفت پایین، از زیر سقف درب و داغون بازارچه هم گذشت، و دست چپ به طرف گذر مستوفی حرکت کرد. بوهای فطیر، بوی دود قهوه خانه، بوی گوشت قصابی، بوی خاکه زغال و ماست و کشک و سرکه و شیره و رب اناریقالی مش یدالله. بوی شمع از سقاخانه، تمام بوهای آن وقتهای درخونگاه، زیر سقف لول می زد، اما از صورتهای قدیمی فقط تک و توکی بودند. جلو قهوه خانه و پای دیوارها را یک مشت عمه و گداگوده شهرستانی پُر کرده بودند. از گذر مستوفی انداخت توی کوجه های بازارچه معیر، بعد زد طرف بازارچه قوام الدوله. بعد از سر کوجه مجد قندی بالا آمد و برگشت طرف درخونگاه. دلش بیشتر گرفت. و می دانست چرا. وسط تاریکی شب، گاه و بیگاهی، سر پیچ یک کوجه، انگار هیکل

پالتو پوشیده‌اش را می‌دید، با دوسیه زوار در رفته زیر بغلش. گاهی صورتش هم از میان سایه روشنهای بازارچه موج می‌خورد و جلومی‌آید و صادق را به خاطر این که تکه کاغذ تلفن مختار را از خانجون نگرفته بود و به خاطر سیلی که به صورت قدیر زده بود شماتت می‌کرد. بالا تر از حمام قبله، پیچید طرف چپ، طرف دباغخانه. بعد از کوچه مدرسه دخترانه اسلامی برگشت به طرف کوچه تنگ و باریک امجد. جلوخانه امجد ایستاد. به در خانه نگاه کرد. به نقطه‌ای که آن روز گل مریم بچه‌اش را گذاشته بود. در بزرگ و کهنه خانه بسته بود. قفل گنده‌ای روی در خورده بود. چوب خام و بیرنگ، پوسیده و خاک گرفته بود. روی قفل و روی لولا‌های چهارچوب در تار عنکبوت بسته بود. بوی خاک و بوی پوسیدگی از موزیانه و مورچه بلند بود.

• • •

دو اتاق کوچک کوچک خانم لملمه‌ای از زن و مرد و بچه‌های قد و نیم قد فامیل بود، که از سر و کول هم بالا می‌رفتند. هیچ یک از برادرهای صادق نبودند. فقط پنج خواهرش آنجا بودند. آجی اشرف تنها و فیروزه و شوکت و عشرت و بهجت با شوهرها و بچه‌هایشان. مجتبی پسر بزرگ مختار تمام بچه‌های مختار را با ماشین خودش آورده بود. لباس دانشجوی نظامی تنش بود و سربقه‌اش آرم دانشکده فنی داشت. می‌گفتند مختار با کمردرد توی رختخواب مانده. ملیحه دختر بزرگ مختار نازک و قد بلند، و خیلی شکل مادر خدا بیامرزش فرخنده خانم شده بود.

بزرگترین دگرگونی این هشت نُه سال فامیل در بچه‌ها بود. عده زیادی از آنها را صادق هرگز ندیده بود. عده دیگری را هم که موقع رفتن او کوچک بودند حالا نمی‌توانست بشناسد و اغلب آنها را با هم عوضی می‌گرفت. قدیر- کامران هم می‌آمد بالا و می‌رفت پایین، و در کارها کمک می‌کرد. قاطی فامیل شده بود. صادق سعی می‌کرد به او نگاه نکند. جوانها او را کامی صدا می‌کردند. او هم مانند بچه‌های دیگر تغییر زیادی کرده بود. بعد ناگهان صادق احساس کرد که می‌خواهد فرشته را ببیند.

حدود ده صبح مجتبی او را با «فولکس کارمن» سربسی رنگ متالیک شیک خودش به بیمارستان پهلوی در شمال غرب شهر برد. به اصرار کوکب خانم قرار شده بود اول سری به حاج آقا هم بزند.



مجتبی آریان ماشین را از بلشوی ترافیک خیابانهای شاهپور و میدان حسن آباد به طرف سپه و باغشاه راند، بعد از سی متری بالا رفتند تا میدان بیست و چهار اسفند. درباره ترقی قسمتهای شمال تهران، درباره وضع رانندگی قاراشمش و اروپایی شدن زندگی در تهران و بزرگ شدن سرسام آور شهر و لنگ و واز صحبت می کردند.

بعد مجتبی پرسید: «عموجان توی بیمارستان پهلوی کی رو میخواید ببینید؟»  
صادق برگشت و پسر ارشد مختار را نگاه کرد. گفت: «فکر نمیکنم شما بشناسی... دختری رو که کامران بهش امید پاشیده.»  
«میشناسم... یعنی میدونم کیه. تقصیر کامران بوده. چه دختر خوبی بود. از خانواده امجد. سال دوم دانشکده ادبیات بود.»

از میدان بیست و چهار اسفند رفتند بالا و از انتهای بلوار انداخت بالا طرف امیرآباد، و باز رفتند بالا. ساختمانهای بزرگ با رنگهای درخشان و چراغهای نئون خیابانها را پُر کرده بود. خیابانهای پت وین با اسمهای مشاهیر ایرانی و زیم زالام زیمبوهای فرنگی دنیای تازه ای ساخته بود.

صادق پرسید: «حاجی حالش چطوره؟ اینطور که خانجون میگه راستی حالش بدیه؟»

مجتبی با بی اعتنایی گفت: «نمیدونم عموجان... کمرش که همیشه خدا درد میکنه.»  
«دیگه چی؟»

«گاهی وقتم میناله که دل و روده هاش درد میکنه. میگه شماها به من زخم معده دادین. میگه بیشترش از دست رضاست. رضا که اذیتش میکنه.»  
«با بقیه بچه ها وضعش خوبه؟»

مجتبی از شیشه طرف خودش به بیرون نگاه کرد. حالتی توی صورتش بود که هم دل مرده بود و هم هولناک. گفت: «بد نیست. من که در عرض سال خونخونه نیستم. خوابگاه دانشکده میخوابم. هروقت هم تحصیل تموم شد میرم شهرستانها. از حال و اخلاق مردم این شهر خوشم نمیاد.»

ردیفی از ساختمانهای بلند و مغازه های شیک از فولاد، بتون، سنگ مرمر، شیشه و نئون، در این گوشه از تهران مدرن گل کرده بود، جایی که در آن درخونگاه فراموش شده و بریاد رفته می نمود. فروشگاه تلویزیون انترناسیونال، معاملات ملکی کمیسیونر، فتو

استودیو لارا، فروشگاه امیرآباد (تخم مرغ روز)، بانک صادرات ایران، بخش تزریقات (بخور پنی سیلین)، گلزار گاردن، نمایندگی ایران گاز، بورس شیشه، اغذیه و خوراک سی سی، دکتر ابوالقاسم راستی، مرکز صفحات روز سایونارا، مؤسسه زبان دکتر لاله زار، آرایش تریسته (مخصوص بانوان)، بیمارستان و زایشگاه دکتر جامی، ابزار سنگین ساختمان، آژانس معاملات ملکی صفحات شمال، نمایندگی (اوپل) - فولکس واگن - بنز، داروخانه بزرگ مدیسین، کافه تریبا جام طلایی (گلدن کاپ)، قنادی کارمن، کودکستان و دبستان دکتر شریفی، فروشگاه میل ناسیونال، دفتر مشاور فنی ساختمان دلتا، دفتر اسناد رسمی درجه ۱ ثبت اسناد و املاک (وزارت دادگستری)، فتوالدورادو - چاپ و نقشه با اوزالید (فتوکی دریک دقیقه)، فروشگاه فاپکاتایل (مکالیوم - لیسولیوم - انواع موزایک)، و بورس آریان: املاک - خانه - پول (دفتر مرکزی حاج مختار آریان).

مجتبی جلومغازه دودهنه بزرگ توقف کرد، اما موتور را روشن نگه داشت، از ماشین هم بیرون نیامد. دوفرتوی مغازه بورس آریان نشسته بودند و روی میزها سه چهارتا تلفن بود. روی شیشه بزرگ جلودکان با خطوط ریزتر اعلام می کرد: (بورس اراضی امیرآباد - عباس آباد - کن - نواحی - معاملات خانه - پول).

مجتبی از پشت رل گفت: «آقای کریمی، حاجی نیست؟»

یکی از مردهای توی مغازه بلند شد، دوید آمد جلو. بعد از سلام و تعظیم به مجتبی گفت: «حاج آقا تشریف ندارند. نیم ساعت پیش چند دقیقه ای اینجا بودند، بعد تشریف بردند.»

مجتبی ماشین را حرکت داد و سرش خیابان بعدی مقابل در آهنی بزرگی ایستاد. طرح یک قوی عظیم سفید روی دولنگه بزرگ در آبی رنگ ساخته شده بود. خط دور طرح قوبه رنگ قرمز خون بود. از ماشین پیاده شدند و مجتبی با کلید خود در حیاط را باز کرد. حیاط بزرگ بود، باغچه های قشنگ، یک حوض سنگی بزرگ، و فواره هایی از مرمر سفید به پیکره چند فرشته. در سمت راست، در انتهای حیاط عمارت خانه واقع بود. ساختمانی سه طبقه با نمایی از مرمر به رنگ قهوه ای روشن، و پنجره هایی دلپاز از شیشه های عظیم یک تکه، و تراس بزرگ با تارمیهایی از پروفیل.

بنز حاجی توی حیاط نبود، بنابراین حاجی خانه نبود. مجتبی تعارف کرد، اما صادق نخواست وارد ساختمان شوند و بنشینند. تشکر کرد. پس از کم و بیش تعارف و

اصرار مجتبی، او پذیرفت که مجتبی او را به بیمارستان پهلوی برساند. سوار شدند. مجتبی فولکس کارمن سربی رنگ متالیک را به طرف بولوار آیزنهاور سرازیر کرد.

روز ملاقاتی بود و بیمارستان شلوغ، و پارکینگ داستانی داشت. مجتبی جلودر ورودی جنوبی، نزدیک کیسک اطلاعات، جایی اتومبیل را نگه داشت. خودش در اتومبیل ماند. صادق آریان بیرون آمد و با ده بیست دقیقه پرس و جو، بالاخره جای فرشته امجد را در «بخش جراحی عمومی» پیدا کرد. به مجرد اینکه در اتاق را باز کرد او را دید، فرشته امجد را - یا آنچه را که یک روز فرشته امجد بود.

روی تخت آخر کنار پنجره بود. مخزن اکسیژن کنار تختش و لوله های لاستیکی توی سوراخ دماغش بود. صادق آهسته آهسته به او نزدیک شد. از صورتش، پایین تر از سوراخهای دماغ، چیزی معلوم نبود. تنزیب سفید تمام زخمهایش را پوشانده بود. از بینی به بالا صورتش زیبایی گذشته را داشت. رنگ چهره اش سفید مات، و انگار از همان ماده ای ساخته شده بود که ابرها ساخته شده اند. موهای سیاهش به دو طرف شانه شده بود. فرقی از وسط باز بود. گل کوب سفید غمناکی طرف چپ موهایش سنجاق بود. جز او، سه زن و دو دختر بچه دیگر در اتاق بستری بودند. بعضی از آنها ملاقاتی داشتند. فرشته نداشت.

صادق آریان، به کنار تخت او رفت. فرشته هنوز صورتش به پنجره بود، بیحرکت و آرام، باغ را نگاه می کرد.  
«سلام، فرشته.»

دختر جوان سرش را برگرداند، چند لحظه ای به عیادت کننده خود باحیرت نگاه کرد. «سلام.»

اسیدنیتریک حنجره و دهانش را خورده و تپاه کرده بود، اما نه حالت شوق چشمهایش را. چشمهای سیاهش ذره ای از درخشندگی همیشگی را از دست نداده بودند. به مرد جوان نگاه کرد. دوسه بار پلک زد. بعد شادی چشمهایش بیشتر شد. انگار شناخت.

صادق آریان برای اینکه مطمئن شود او را با کس دیگری اشتباه نگرفته، گفت:

«من صادق آریانم، فرشته، پسر عمه زهره معبد، یادت هست؟ به سال تابستون، در قرون وسطی، که شما وزهره ریاضی تجدیدی تشریف داشتید، من برای شماها ادای معلمهارو در میآوردم.»

فرشته سرش را روبه پایین تکان تکان داد. لوله های سیاه لاستیکی به ارتعاش درآمدند. کوشش کرد حرف بزند، اما فقط سروصدای خفه ویدی از حفرة زیر تنزیبها، از جایی که سابق دهانش بود، بیرون آمد. که به همه چیز شباهت داشت جزبه صدای آدمیزاد. صدایی بیصدا و خفه بود، یک جور زمزمه کلفت. انگار تارهای صوتی حنجره اش را سوزانده و خاکستر کرده ولی همانجا توی گلویش گپه کرده بودند. وقتی حرف زد، صدای حلقومی و خفقانزده مرغ عشقی را داشت که گلویش را با چنگال فشار بدهند. لبانش تکانی خورد، انگار گفت:

«شناختم.»

صادق گفت: «شما حرف نزن. حرف زدن فعلاً برات خوب نیست. من چند سال بود که تهران نبودم. تازگی برگشتم. گفتم پیام شمارو ببینم، سلامی عرض کنم.»  
فرشته باز سرش را به طرف پایین تکان داد. لبخند محوی داشت. گفت: «کسان دیگه م از فامیل شما اینجا بوده ن.»  
صادق گفت: «من دیروز برگشتم.»

او حالا راست به چشماهای صادق آریان نگاه می کرد. ظاهراً حتی نفس کشیدن برایش درد داشت. اولین بار بود که صادق آریان با او یک جا بدون حضور شخصی ثالث تنها مانده بود. امروز همان احساسی را برای او داشت که بیست و دو سال پیش توی حوضخانه برای مادرش داشت. در آن لحظه که مختار گل مریم را ول کرد و از پله های حوضخانه بالا رفت. در آن لحظه نمی دانست چکار کند، امروز هم نمی دانست چکار کند، یا واقماً چرا به اینجا آمده. چه بگوید؟ چه می خواست بکند؟ خواست بپرسد چرا و چطور شد که این وضع پیش آمد، خنده چشمان فرشته سؤالش را چیزی بیهوده و احمقانه می ساخت.

فرشته دست دراز کرد و انگشت دست ملاقات کننده خود را لمس کرد.

صدای اشخاص عبادت کننده و شلوغ پلوی توی اتاق، همه مه توی راهرو، و صدای بچه هایی که توی باغ یا شادی بازی می کردند، تاحدی خلأ بین آنها را پُر می کرد. آفتاب گرم و کم رنگی از بالای پرده های کرکره ای کهنه داخل می شد.

تیغه‌های نور از شکاف دو راسته پرده به درون می‌تابید و روی دسته گل پژمرده‌ای که توی یک ظرف گل روی کمد کوچک کنار تخت بود می‌نشست. غمگین‌ترین گل‌هایی بودند که صادق آریان زیر آفتاب دیده بود.

گفت: «خوشحالم که روحیه‌تون رو حفظ کردید.»

فرشته سرش را برگرداند و صادق دید که اشک در چشمانش دویده است.  
«فرشته، شما نباید به مردم اجازه بدی که زندگی شمارو تباہ بکنن و بعد اونهارو

بیخشی و بذاری توی اجتماع ولو باشن.»

مژگان فرشته روی هم افتاد. دستش روی ملافه سفید لرزشهای حیفی نشان داد. بعد چشمهایش را باز کرد و با آنکه برایش درد داشت گفت: «کامی... پسر جالب و نازنینیه. شما اونو خوب نمی‌شناسین.»

خواست بگوید «او زندگی وهستی ترو ویران کرده.» ولی گفت: «من کامی یا قدیر زیر بازارچه درخونگاه رو خوب می‌شناسم.»

فرشته سرش را تکان تکان داد، ومدتی سکوت کرد، انگار که بگوید او احتیاج به محبت داشت و من توانستم به او بدهم... تقصیر من بود. من شکست خوردم.

صادق گفت: «تقصیر شما نبوده، فرشته.»

او حالا سرش را به سوی پنجره برگرداند.

«خانواده امجد بودند که مخالفت میکردند.»

فرشته همانطور که سرش برگشته بود گریه کرد. بعد گفت: «من باید بیشتر فداکاری میکردم. من باید با او هرجا که میخواست میرفتم. باید هرکاری که میخواست میکردم. من کوتاهی کردم. حالا او از کاری که با من کرده پشیمانه. من رنج میرم چون او رنج میره. و رنج او گناه منه.»

صادق آریان گفت: «فرشته، فرشته، توهیچوقت به خودت، به آنچه به زندگی تو کرده‌ن فکر نمیکنی؟ فکرکن. باید به خودت، به زندگی خودت بیشتر فکر کنی... من میدونم حالا خانم امجد هم فوت کرده و دیگه اشخاص اون خونواده هم به دیدن شما نیمان. اجازه میدی من به تو کمک کنم، ببینم فعلاً از لحاظ درمان بهتر چکار میشه کرد؟»

او سرش را تکان داد.

«خواهش میکنم...»

فرشته حالا سرش را به طرف او برگرداند ولی باز تکان تکان داد: «نه، مرسی. درست میشه.»

صادق مدت زیادی نگاهش کرد. خواست بپرسد «چطوری تونستی این بی سرو پا را دوستش داشته باشی؟» ساکت ماند. نمی‌خواست او حرف بزند. فرشته در چشمهای او این سؤال را خواند. گفت:

«او به... به عشق و به فهمیدن احتیاج داشت.»

«شما دوستش نداشتی. فقط ترجم بود...»

فرشته سرش را تکان داد.

صادق دستش را نزدیک شانه او روی بالش گذاشت. گفت: «فرشته، دیگران هم هستند. خود شما هم هستی. چیزهای دیگری هم در این دنیا هست. دنیا فقط اون درخونگاه نیست. من رفتم دیدم.»

فرشته برگشت و به صورت صادق آریان نگاه کرد. حالتش اندکی برانگیخته بود. برای اولین بار شادی همیشگی چشمانش جای خود را به تیرگی درد و بدبختی داده بود.

صادق به خود شجاعت داد و دست او را گرفت. دستش مثل ماهی قرمز کوچولوی مرده سرد بود.

فرشته گفت: «بیااید جلوتر.»

صادق خم شد، صورتش را به طرف آنچه از صورت فرشته باقی مانده بود جلو برد. دختر به چشمهای او نگاه کرد. بدون اینکه پلک بزند، گفت: «من... من حالا میخوام مادرم رو ببینم.»

صادق خیره خیره به او نگاه کرد، و چیزی نگفت. نمی‌توانست.

فرشته بدون اینکه چشمانش را از او بردارد گفت: «مادرم رو... به من کمک کنید او رو ببینم.»

به عمق چشمهای او نگاه می‌کرد. پنهان کردن حقیقت امروز بیهوده بود.

دست او را نوازش کرد: «بله فرشته. اما صلاح نیست. باید واقعت گرا بود. نه شما و نه او، هیچکدام در شرایط فعلی تحمل دیدن همدیگه رو ندارین.»

فرشته با صدای بیچاره اش گفت: «من... دارم.»

«از کجا میدونین که اون داشته باشه؟ اون مثل شما جوون نیست، سالم نیست،

تنها افتخار زندگیش لابد اینه که شما حالا همچنان دختر زیبا و عزیز خانم امجدالدوله هستید. وانگهی من مطمئنم اون خبر نداره خانم امجدالدوله فوت کرده، یا برای شما کوچکترین اتفاقی افتاده. شما که نیمخوای این امیدها و سربهارو از او بگیری. اون حالا شصت هفتاد سالشه... من مادر شمارو از وقتی که خیلی بچه بودم میشناختم. یکی از عزیزترین زنهای زندگی منه.»

لرزش دست دختر مجروح را میان پنجه خود احساس کرد.

فرشته پرسید: «اسمش چیه؟»

صادق اسم مادر او را گفت. به سادگی: «گل مریم.»

«کجاست؟»

لرزش دست او را میان دستهای خود آرام کرد. «در یک شرایط ساده و قسیرانه. میدونم که شما شجاعت و بزرگواریش رو داری که بشنوی. شوهرش حالا یک گورکن پیره. اما او پدر شما نیست. اونها روزگاری توی درخونگاه بودند. گل مریم چندین سال بعد از تولد شما با این مرد ازدواج کرد.»

فرشته آه بلندی کشید. سینه و گلویش با درد بالا آمد: «گورکن؟ کامی هم همیشه از یک گورکن یک چشمی حرف میزد.»

«اس من. حرف زدن برای شما خوب نیست. درسته. اونها — یعنی مادر شما و این گورکن — کامران را بزرگ کردند. کامران اول اسمش قدیر بود. اونم یتیم بود. توی کاروانسرای شیر فروشها زیر بازار چه بی سر پرست بود.»

فرشته مدتی ساکت ماند، صورتش را به طرف پنجره برگرداند، بعد دوباره برگشت. به دسته گل پژمرده که تیغه آفتاب از رویش رذ شده و آن را در سایه گذاشته بود نگاه می کرد. گریه اش شدیدتر شده بود. صادق آریان احساس کرد ذکر نام مادر او، و ارتباطش با گورکن یک چشمی قبرستان، حرفهای زیاد و دردناکی برای امروز بعد از ظهر بوده. به خودش لعنت کرد.

گفت: «فرشته، مادر شما دختر یکی از افسران اوایل مشروطه بود، به نام بابک خان، که روز توپ بستن مجلس کشته شد. شما از تبار شریف و بزرگی هستی، ولی به شما ظلم شده. من اینها را از مادر بزرگم شنیدم. وقتی مادر شما دختر بچه بود، وقتی شش هفت سالش بود، روز بعد از به توپ بستن مجلس حدود شصت سال پیش، یا بیشتر، با یک نوکر پیر دنبال خبری از پدرش رفته بوده توی باغشاه. پدرش افسر قزاق

به اصطلاح جزو قوای محمدعلی شاه بوده. مادر شما آن روز جنازه پدرش رو میبینه هول میکنه، بعد یک قزاق روسی با اسب دنبال آنها میداره، با شمشیر زخمی به طرف چپ سر مادر شما میزنه. مادر شما از اون روز قوه بیان خودش رو از دست میده. یک نوع فلجی خفیف هم تمام عمرش درست راست بدنش داشت. به این دلائله که من صلاح نمیدونم اورا برای دیدن شما به اینجا بیارم...»

فرشته پرسید: «شما... تازگیها اورا دیدید؟»

«نه. من همین دیشب، آخر شب برگشتم، نه. نه سال خارج تحصیل میکردم. ولی

میرم میبینمش.»

فرشته گفت: «اگه دیدید... ممکنه خواهش کنم بیاین به من بگین حالش

چطوره؟ خواهش میکنم.»

«البته، البته، فرشته. قول میدم. شما زیاد حرف نزن. خوب، استراحت کن.»

«بازهم... تعریف کنین.»

صادق آریان آهی کشید و ایستاد. همانطور که دست اورا گرفته بود از گلین خانم، و از سالهایی که گل مریم در خانه آنها توی کوچه شیخ کرناهی درخونگاه پیش گلین خانم بود، برای او تعریف کرد. از هویت پدر اصلی فرشته چیزی نگفت. فقط اشاره کرد که هر ماجرابی بوده مربوط به زمانی بوده که او - صادق آریان - بچه کوچکی بوده. اما از صبح سحری که گل مریم با ترس، شلان شلان آمده بود و فرشته را جلو خانه خانم امجدالدوله گذاشت تعریف کرد، و گفت که چطور تمام این سالها صادق از دور شاهد رشد، و بعدها شاهد مدرسه رفتن فرشته بود، و بعدها چطور همیشه، شعرهای او را توی مجلات تهران دوست داشت، و چطور وقتی خبر این حادثه اسیدپاشی را شنیده بود رنج برده بود. فرشته به دقت گوش می کرد. سالهای عمرش را با نور تازه ای و رنگ تازه ای از دهان این جوان رشد کرده از محله درخونگاه تجدید خاطره می کرد. آنگاه فقط پرسید: «زهره را دیدید؟»

صادق آریان باز دلش لرزید. انتظار این را نداشت. فرشته، فرشته، فرشته...

نگاهش را پایین انداخت، گفت: «نه.»

فرشته باز انگشت اورا گرفت. «باید او رو هم ببینید.»

صادق هنوز سرش پایین بود. گفت: «زهره آبادانه، فرشته. او شوهر کرده، زندگی

خودشو میگذرونه.»



فرشته گفت: «ما وقت زیادی نداریم. شما باید او را ببینید.»  
صادق با صورت خالی از احساس دختر بیمار را نگاه کرد. مطمئن نبود فرشته از او چه می‌خواهد، چه انتظاری دارد.

گفت: «نگران اونها نباش، فرشته عزیز. زن و شوهرها همیشه باهم مناقشه‌هایی دارند، اما اغلب هم به نحوی کارشون درست میشه، زهره یک پدر داره که در این دنیا هزار رنگ و فن بلده. غصه اونها را نخور.»

فرشته سرش را به شدت تکان داد، بعد با انگشت به او اشاره کرد که جلو بیاید. صادق آریان صورتش را جلوتر برد. فرشته با صدای خفه و گرفته اش گفت: «وضع روحیش بده. آبتن هم هست. میدونستید؟»

صادق لب بالایش را گزید. بعد گفت: «عجیب نیست...»  
یک دکتر جوان همراه دو پرستار وارد اتاق شده بودند. دکتر با تک تک بیماران صحبت می‌کرد.

فرشته گفت: «خواهش میکنم برید زهره رو ببینید.» انگشت او را فشار داد. بعد گفت: «باید...»

صادق آریان گفت: «فرشته، فرشته، چرا شما این حرفو میزنی؟ چرا من دیگه باید برم زهره رو ببینم؟ سرنوشت ما از هم جدا شده. یک روز من و زهره همدیگه رو دوست داشتیم. اون حالا شوهر داره، داره بچه دار میشه. من حق ندارم برم در کارهاش دخالت کنم، و احياناً ناراحتیش رو بیشتر کنم. شوهرش ناراحتی می داره، این مسئله مربوط به خودشونه.»

فرشته گفت: «باید او رو ببینید... احتیاج داره...»  
دکتر جوان و پرستارها به تخت فرشته نزدیک شدند. صادق کنار آمد و آنها را به حال خود گذاشت. وقتی دکتر از تخت دور شد و پرستاران پرده دور تخت فرشته را کشیدند، صادق آریان خود را به دکتر جوان معرفی کرد و از وضع عمومی فرشته امجد پرسید. قدم زنان آمدند توی راهرو. دکتر گفت که وضع دختر جوان «ناجور» است. گرچه قلب و مغز و منحنه صدمه ندیده، و دستگاه گوارش هم تا حد نرمال درست کار می‌کند، ولی حنجره و دستگاه تنفس آسیب دیده. از دست درمان پزشکی کاری ساخته نبود. دکتر جوان فکر می‌کرد باید دست به دامن جراحی پلاستیک شوند و نمی‌دانست درباره صدمه تارهای صوتی واقعاً چه می‌شد کرد. به عقیده او می‌شد مدتی

بیمار را به همین حال روی تخت نگاه داشت ولی از اینکه مخاط حنجره و لوله‌ی نای ترمیم یابد چشمش آب نمی‌خورد. همچنین وقتی متوجه شد که صادق آریان در کجا و در چه مدرسه‌ای و در چه رشته‌ای تحصیل کرده علاقه‌اش به او بیشتر شد. اسم و آدرس یکدیگر را به هم دادند.

وقتی صادق دوباره وارد اتاق شد، پرستارها کارشان با فرشته تمام شده بود و داشتند پرده را پس می‌کشیدند. موقع ناهار بود و مستخدمین از عیادت کنندگان می‌خواستند که اتاق را خلوت کنند. صادق آریان کنار فرشته آمد «خداحافظ، فرشته، من باز پیش تو برمی‌گردم.»  
«امیدوارم...»

به چشمهای سیاه و قشنگ او نگاه کرد. «استراحت کن. و خیلی کم حرف بزن...»

فرشته به چشمهای او نگاه کرد. گفت: «در دنیای ما محبت دانه‌ی کمیابه. باید به ذره‌هایی که هست آویخت. باید دوست داشت.»

صادق آریان جوابی نداشت. مثل آنوقتها که با رسول حرف می‌زد کمی گیج بود. فقط گفت: «خداحافظ، فرشته. مواظب خودت باش.»

پرسید: «کامی را هم دیدید؟» صدای حنجره‌اش خفه‌تر شده بود.

«بله، دیدم. استراحت کن.» نگفت کوییده بود توی گوشش.

«امیدوارم حالش خوب باشه.»

«سُرو مُرو گنده‌س.»

«از قول من به او هم سلام برسونید. من حالم خیلی بهتره.»

«خداحافظ...»

فرشته آهی کشید. گفت: «کاش میشد همه‌چی جور دیگه‌ای باشه...» و این تنها شکایتی بود که فرشته امجد، در تمام عمرش، از زندگی و جهان کرد.

وقتی از بیمارستان بیرون آمد، هنوز گیج بود. رسول با پرونده‌ی زیرتوزیر بغل، می‌رفت طرف اتاق فرشته. بعد رسول هم نبود. او گیج هم نبود، فقط بعد از ظهر بود، واقعیت تهران، و او فقط خسته بود، باید برمی‌گشت درخونگاه.

مجتبی هنوز توی «فولکس کارمن» ش نشسته بود. رادیوی ماشین را روشن کرده بود و سیگار می‌کشید. وقتی از دور صادق را دید، در طرف خودش را باز کرد و تمام

بدنش را جزیک پا از ماشین بیرون آورد و سلام کرد: «موفق شدین عموجان؟»

صادق گفت: «ای... موقع ناهاره، بریم خونه.»

نزدیک ظهر بود و گرمای چسبناکی بود. هرچه آنها به طرف جنوب پایین تر می آمدند خیابانها تنگ تر و شلوغ تر می شد. بین میدان حسن آباد و سه راه شاهپور و توی خود بوذرجمهری محشری از تاکسی نارنجی و ماشینهای جورواجور بود و تاکسی بارها و دوچرخه ها و موتورسیکلتها در هم می لولیدند و ملت پیاده سمج هم میان آنها. گاری دستی و الاغی و چرخ میوه هم بود. یک چرخ میوه با چهار چرخه تلنبار از انجیرهای درشت و زرد براق، داشت توی قسمت دوچرخه رو نزدیکهای بازارچه کل عباسعلی می آمد، از راننده ها فحش و متلک می خورد اما عین خیالش نبود و هر چند ثانیه یک بار فریاد می زد: «مال امامزاده جعفره بیدانه.»

صادق و مجتبی از رضا آریان حرف می زدند. رضا تهران نبود. آن سال با گروه «تهران بویز» گاهی در هتل رامسر و گاهی جنوب در هتل خلیج خرمشهر بود و ارکستر داشت. دبیرستان را کنار گذاشته بود.

صادق پرسید: «راستی، رضا با حاجی اونطور که همه میگن جدی کارد و

پنیرن؟»

مجتبی گفت: «ارتباطشون بده. چشم دیدن همدیگه رو ندارن. آخرش همدیگه رو

میکشن.»

«رضا وقتی تهرونه، کجا زندگی میکنه؟»

«اگه آقام خونه باشه رضا نمیداد تو. میره خونه بچه ها. اگه آقام خونه نباشه میاد میره بالا تو اتاقش طبقه سوم. بعد باباها که اومد، جنگ پشه با حبشه. دعوا و فحش و کتک شروع میشه. سه ماه پیش رضا به دستگاہ جاز خریده بود سه هزار تومن. آقام گرفت همه رو زیر لگد خورد و له و لورده کرد. محشر کبرای فیلمای فارسی شده بود. میترسم به موقع به چیزی دستشون باشه بزنی سرو سینه همدیگه رو پاره پوره کنن. آقا جونم شرایط قلبی داره، و اوویلا. خلاصه، وضع خونه درامه.»

پنچیده بود توی بوذرجمهری و داشت زیر سایه درختهای چنار نزدیک کوچه درخونگاه جای پارک گیر می آورد.

صادق پرسید: «خطری که نیست؟ یعنی واقعا...»

مجتبی گفت: «خدا میدونه. تو این خونه هرچی بگین ممکنه. اما کسی که من

ازش میترسم رضا نیست، فرهاده. شب عید پارسال، فرهاد از آقاجون به فولکس کارمن می‌خواست. هنوز می‌خواد. آقاجون گفته فرهاد باید صبرکنه تا دیپلمشوبگیره. خلاصه، هرشب دعوا بود. فرهاد رو همینجوری به ظاهر موش مرده‌ش نگاه نکنین. از اون آب زیرکاههای دنیاست.» او ماشین را عقب و جلو می‌کرد تا جلوی یک فرش فروشی سر بازارچه درخونگاه پارک کند: «گفته بود اگه مجتبی به «فولکس کارمن» بیست و چهار هزار تومنی دازه اون باهاس دست کم به فولکس ۱۳۰۰ پانزده هزار تومنی داشته باشه. دیگه نمیگه قسطهای این ابوطیاره رو من خودم دارم میدم. خلاصه، دوسه ماهی هم شب و روزتوی خونه با این یکی بگومگو داشت. تا به شب بالا توی اتاق فرهاد دعوا شد. من که خونه نبودم، ملیحه وامه‌م تعریف کرد. اول صدای چک و فحش میاد. بعد صدای گرمی میاد و ملیحه به تاخت میره بالا میبینه فرهاد آقام و انداخته زمین رو سینه‌ش نشسته و داره خفه‌ش میکنه. خلاصه، اگه ملیحه نبود اون شب شتر کشته شده بود و حاجی خلاص.»

مجتبی ماشین را قفل کرد و آنها آمدند توی درخونگاه. وقتی پیچیدند توی کوچه شیخ کرنا، مرسدس بنز مختار توی کوچه بود. ماشین تقریباً تمام عرض کوچه تنگ را گرفته بود و تا جلوتیر چراغ برق وسط کوچه تا آنجایی که می‌شد، پیش رفته بود. شوfer مختار داشت ماشین را لنگ می‌کشید. آنها وارد خانه شدند.

دیگه‌ها را وسط حیاط فسقلی بار گذاشته بودند و آبجی اشرف داشت کنار حوض توی سبد چلو صاف می‌کرد، کوکب خانم کفگیر به دست، با پیشانی عرق کرده، اما خوشحال و تابناک، جلو آمد و به صادق خیر داد که «حاج آقا برای دیدن شما اومده-بالاس.» بالا توی اتاق کوکب خانم، دست کم می‌نفر بزرگ و کوچک جمع بودند. مختار بالای اتاق زیر بخاری بین چراغهای گردسوز پایه‌بلندی که ارباب حسن زیرشان مرده بود نشسته بود. و صادق پس از نه سال مختار را دید.

همه جلو پای مرد جوان بلند شدند. مختار هم با اکراه و بخل اول نیم‌خیز و بعد بلند شد و ماچ و بوسه کردند. وقتی سر جایشان می‌نشستند، صادق او را برانداز کرد.

بطور تعجب آوری چاق مانده بود ولی صورتش لاغری و رنگپریدگی آدمهایی را داشت که ناراحتی کلیوی یا مرض قند یا هر دو را دارند. تپش قلب یا تنگی نفس هم داشت. سرش یکدست تاس بود، اما از آن نوع تاسیها که خود بخود زشت نیست، و فقط کریه بودن فرم حجمه و گوشها و پیشانی آن را بد هیبت می‌ساخت. پس کله‌اش

هنوز تک و توک موهای جوگندمی دیده می‌شد ولی آنقدر کم و دور بود که خاصیت موی سر را از دست داده بود. ابروهای نازک و کم پشت قهوه‌ای روشنش هم کسی سفیدی داشت، و فقط این موها بود که تاحدی رنگ موهای بیست و پنج سال پیش او را نشان می‌داد. چشمهایش میان چروکهای صورت ریزتر می‌نمود و سفیدشان زردی ناسالم و نمناک لته‌لته‌های خون داشت. پره‌های دماغش علاوه بر موهای بلند، ته رنگ سفید آدمهای مبتلا به اختلال در ترکیب خون را داشت. سبیل بلند و پُر داشت، و صورتش خوب و لاابد به دست سلمانی با ماشین اصلاح شده بود. لباسش کلی نونوار، از فاستونی ایرانی خاکستری رنگ بود، اما چروک پروک. مثل همیشه بی کراوات بود و دکمهٔ یقهٔ پیراهنش بسته بود. و مثل همیشه همه چیز را با بی سلیقگی و بی‌قوارگی پوشیده و نگه داشته بود.

مجتبی گفت: «آقا جون، مگه شما به من و ملیحه قول ندادین بمونین خونه استراحت کنین؟ من و آقای دکتر اومدیم همه‌جارو دنبال شما گشتیم.»

مختار گفت: «خب، دکتر که رفت سیاحت تهرون. شام حالا یا پنج تومن پول ده لیتر بنزیتون میدم. اوقات تلخی نداره که — جناب سروان مهندس!» کرکر زد.

مجتبی گفت: «دکتر تیری نگفت شما باهاس استراحت کنی؟ عجب آدمیه‌ها!»  
مختار گفت: «صدو شصت و پنج تومن سفته‌های خودش تودستمه. بدش نیاد با ورثه‌م مصالحه کنه.»

کوکب خانم گفت: «وا؟ این حرفا چیه میزنی حاج مختارخان. بفرمایین، بشین دکتر.»

مختار گفت: «اولاد!...» بعد به قاب عکس از باب حسن که بالا مرش سربخاری بود اشاره کرد و گفت: «از بابای ما آدم بهتر می‌خواستی؟ به عمر شبها عرقش رو خورد، کتاب شعر شیش من به غارشو خونند، صیغهٔ نم کرده شوهم بواشکی تو اون خونهٔ زیرگذر وزیر دفتر داشت، موزچه‌رو اذیت نکرد، مال احدی رو هم نخورد، خب، پنج سال بعد از اینکه سرشو گذوشت زمین ما اولاداش چیکار کردیم؟ دوتا بچهٔ صغیر و یه بچهٔ دیبونه داشت، اما بقیه همه ریختن سرم‌ن که یالا داداش باهاس ارث قسمت بشه. بعد همین خونهٔ بغلی که اون موقع چهل تومن شیرین می‌ارزید دادن به آقای خلیل‌خان شونزده تومن ونیم. اونم تازه به سهم فیروزه‌رو کم کرد و کشید بالا، پونزده تومن، یکی به‌اخ‌تف گذوشت کف دست همه. هشت سال بعد همین خونه‌رو فروخت

هفتاد هزار تومن. اون وختا به ماهی آزاد توی اسلامبول میفروخت براش پنج زار داشت، حالا از شیلات کامیون کامیون میاره هر کامیون واسه ش پنجاه هزار تومن داره... والله — دنیا دست کیه؟»

تسبیح دمتمش بود. اما زیر ناخنهای بلندش چرک سبز جمع بود.  
کوکب خانم گفت: «باباتون خیلی زحمت کشید. به گردن همه تون هم حق زیادی داشت. همه شماها که هزار ماشاالله به جایی رسیدین از برکت و مایه آب باریکه خود ارباب بوده. من حالا هچی.»

مختار کرکر حلقومی دیگگری زد. یک خیار بزرگ برداشت و با چاقو مشغول پوست کندن شد: «خانجون، شوما چقدر به من شیر دادی؟ دو بشکه؟ بیست بشکه؟ خب، بیا پنجاه بشکه شیر پاستوریزه میخرم بهت میدم. یا پولش و بهت میدم، مارو حلال کن.» همه قهقهه زدند.

دایی اکبر گفت: «حاج آقا، اسم شیرنیارین، من از شیربرنج بدم میاد.»  
آبچی اشرف گفت: «خدا بیامرزا قامم مٹ حاج آقا از زالک بدش میومد.»  
معلوم بود همه مجیزش را می گفتند و لی لی به لالاش می گذاشتند.  
حاجی گفت: «حالا دیگه از صدی بدم میاد.» خودش شلیک خنده را سرداد: «و بچه هامم از درس خوندن.»

زنها خندیدند. مختار باریکه های پوست خیار را مانند گذشته از لب چاقو می گذاشت دهانش، می خورد: «اولاد یعنی بدبختی. اولاد یعنی خوره ریشه جون و زندگی.» (صادق آریان به صورت او نگاه می کرد اما مختار چشمش را به طرف او نمی گرداند.) «من شیش تا دارم — خب خدا حفظشون کنه، اما به همون خداوندی خدا، روزی نیس که این جیگرم خون نشه. هیچکدومشون نمیذارن این چند صباح آخرو بعد از به عمر خون خوردن و عرق ریختن و عذاب و عزوبت، حالا که به آکونک سرهم کردیم، خوش باشیم. ثانیه ای نمیذارن به آب خوش از گلوم پایین بره. خدا الهی بگم استغفرالله نیامرزه اون مادرشونو که این شیش تارو انداخت به جون من و گور کشید رفت. چیه اولاد؟ زمونه دیگه اون زمونه نیس. اون وختا که بابای ما صب به صب با لقد مارو می فرستاد دم دکون و نطقمون در نیومد گذشته، حالا — لاله الا الله.»

مجتبی گفت: «چرا نمیذارن لب باغچه سرشونو بیری آقا جون.»  
مختار نمک ریخت روی خیار پوست کنده و بعد نصف آن را راسته هُلُفی گذاشت

توی دهانش و بایک طرف لپش جوید. باطرف دیگر دهانش گفت: «من ده سالم نبود که بابام منومیزد میبرد دم دکون نمک فروشی زیر بازارچه. بیا، همین خانجون شاهده. همین آبجی اشرف شاهده. سی سال دست به سینۀ پدرم بودم، دکوناشو نگه داری می کردم. دست از پا خطا نمی کردم. احترام بایامو داشتیم — حالیتونه؟» از زیر چشم به بچه هایش نگاه می کرد.

دایی اکبر گفت: «بعله، حاج آقا. بعله، شوما همیشه احترام اون خدایابا مرزو داشتی. براش صاف و صادق کار می کردی. اونم شمارا از تخم چشمش بیشتر میخواس، چشم آتیه ش به شوما بود.»

وراجی و چاپلوسی و سالوس و دروغ. کوکب خانم سفره را چید و ناهار خوردند.

بعد از ناهار صادق بلند شد کفشش را پوشید و گفت که باید برود جایی کار دارد. عده ای از برو بچه ها داوطلب شدند او را ببرند. مختار تعارف کرد که شوفرش او را با ماشینش ببرد. صادق از همه، حتی از مجتبی که او هم بلند شده و عازم بود عذر خواست. قسمت اعظم فامیل کوکب خانم را به وراجی و بچه داری و ورق بازی گذاشت و باشد. با بلند شدن او، بزودی بازی بقیه هم تق و لوق شد، و تک و توک زمزمه می کردند که بلند شوند بروند سه تا پنج رادیوسی، یا بروند چاتانوغا، یا بروند به یکی از کافه های تجریش یا جاهای دیگری که از خانه کوکب خانم و درخونگاه یک دنیا دور بود.

صادق تاسر چهارراه گلوبندک پیاده آمد. بالاتر از کوچه چاله حصار یک تاکسی خالی گیر آورد و سوار شد. طی کرد تا امامزاده عبدالله او را در بست برد. شوفر با کم راضی نمی شد، و او به شوفر این حق را داد که اگر مسافر دیگری به راهش خورد سوار کند. شوفر از گوشه چشم نگاه تمسخری به خامی و ناشیگری مسافرش انداخت.

تاکسی خیام را پایین رفت و از جلو مسجد سید نصرالدین گذشت و رفت توی میدان اعدام و از آنجا انداخت پایین و پس از میدان شوش با سرعت نسبتاً بیشتری حرکت کرد. صادق به پشتی صندلی جلوتکیه زد و فکر کرد. روحش سنگین و دلش خسته بود. دکانهای پراکنده، خانه های سر کوره ها، کوره های آجر پزی، کارخانه های گچساز و کارگاههای سنگبری و سنگتراشی. رد می شدند و او فکر می کرد. به زهره،

به گل مریم، به فرشته، به قدیر، به مختار، که هر کدام چطور به نحوی همه تاروپود روح و زندگی فکری او بودند، و در این دنیا از او جدایی نداشتند...

بعد از پل کارخانه سیمان، پایین تر از میدانگاهی گارد ماشین سابق، جلو کوچه امامزاده عبدالله پیاده شد. قهوه‌خانه فسقلی و دوسه تا دکه‌های سنگتراشی این طرف و آن طرف کوچه هنوز، زیر سایه درختهای نارون سبز و پُرس، صف کشیده بودند. میوه‌فروشی سر کوچه امامزاده مجمه‌های بزرگ کاهوی شسته را بیرون چیده بود. بطریهای بسیار دراز سرکه و سرکه‌شیره و سکنجبین روی پیشخوان بود. هروقت به آنجا می‌رفت دلش می‌گرفت.

به راننده تاکسی کرایه و یک تومن هم انعام داد و تشکر کرد. شوفر یک «دست شما درد نکته» از ته دل گفت و دور زد. صادق وارد کوچه صحن امامزاده عبدالله شد. نرسیده به در صحن، طبق آدرسی که از بچه‌های عشرت‌خانم گرفته بود وارد حیاط مقبره‌ای شد. حیاط مقبره کوچک و کهنه بود. علاوه بر بوی لجن حوض، همه جا بوی مرگ و پوسیدگی می‌داد. بیدمجنونی کنار حوض بود. پای بیدمجنون توی باغچه مربع شکلی چند گل میمون و گل ناز خاک و نخل گرفته بود. روی دیوار سمت چپ شاخه‌های پیچ امین‌الدوله آویزان بود ولی گلی نداشت. صادق آریان از توی حیاط رد شد، و از در کوچکی که ته دیوار بود وارد باغ عقب شد.

باغ عقب از حیاط مقبره متروکتر و پوسیده‌تر بود. کف باغ زمین مفت و تیره و عقیم داشت. حوضچه بی‌قواره‌ای وسط باغ بود که آب باریک جویسی به آن می‌آمد و از آن رد می‌شد. در گوشه و کنار چند تبریزی و چنار در سکوت و انزوا توی چشم می‌خوردند. ته باغ یک آئونک بود. صدایی از آئونک نمی‌آمد. تنها صدای قاریها از دور، از توی صحن، و صدای غرش موتور و لغزش لاستیک ماشینها و فریاد دستفروشها از سر کوچه امامزاده می‌آمد، صادق به آرامی به آئونک نزدیک شد.

آئونک یک نیمدری کوتاه، از چوب خام و بیرنگ و باد کرده داشت. او پشت در ایستاد، دوسه مرتبه نام مُرده‌قلیخان را صدا کرد. جوابی نیامد. دست پیش برد و لنگه در را باز کرد.

کف آئونک یک جاجیم صورتی چرک نخ‌نما، پهن بود. یک گوشه آئونک، یک دست اسباب مختصر سفره و یک سه‌فیله کهنه بود، بایک یخدان که روزگاری مال گلین‌خانم بود. چندتا بقیچه و بسته گوشه دیگر آئونک بود با یک دست لحاف و تشک



پاره پوره. گوشه جاجیم، پیرزنی زیر چادر نماز، به پهلو خوابیده بود، و دستها و پاهایش را جلوی جمع کرده بود. گوشه ای از صورتش معلوم بود. صادق این صورت را می شناخت.

مُرده قلیخان پیدایش نبود.

صادق میان چهارچوب در ایستاد و زن را صدا کرد. پیرزن اول حرکتی نکرد. دو سه مرتبه دیگر صدایش کرد. کوچکترین جنبشی، یا صدایی نبود. مرد جوان کفشهایش را درآورد و داخل آلونک شد. دستش را روی شانه پیرزن گذاشت. صدایش کرد.

«گل مریم؟ گل مریم باجی؟ گل مریم قشنگ؟»

زانوزد و به آرامی دست دراز کرد و چادر گل مریم را از روی صورتش کنار زد. خودش را به گل مریم محرم می دانست در آغوش او بزرگ شده بود، و امروز تقریباً دکتر بود و به خود حق می داد به او توجه کند. پیرزن به کندی نفس می کشید. صورتش بدتر از همیشه به هم ریخته بود. حدس زد باید در خواب غش کرده باشد. پس از آن همه سال که او گل مریم را در خانه درخونگاه می شناخت فقط موقعی که در دانشکده پزشکی نبراسکا انواع مرض صرع را خوانده بود فهمیده بود گل مریم همیشه یک نوع آن را داشته. دستگاه تنفس و قلب پیرزن کار می کرد. اما دهانش یک طرف رفته بود و لبهایش از هم باز بود. هیچ کاری نمی شد کرد جز این که صبر کند تا حمله صرع بگذرد. صادق کنارش یک وری زانوزد، دستمالش را درآورد و ذرات عرق را از روی پیشانی او پاک کرد.

صورت و تمام بدن پیرزن لاغر و چغیر شده بود. سالها، و فشار زندگی در این دخمه در او بیدار کرده بود. پوست دستها و صورتش، مانند هسته هلوئی که در خاک مانده باشد، تیره و خط خط شده بود. کاسه چشمهایش در گودی افتاده بود. در یک طرف لبهایش خال گوشتی بزرگی زده بود و از آن دو تار بلند موی سیاه بیرون آمده بود. هنوز همان لچک بیرنگ سرش بود و یک گپه ایلاف موهای سفید از جلو لچک بیرون زده بود. تمام صورتش از یک کف دست هم کوچکتر بود. صادق کنارش صبر کرد تا پلکهایش تکان خورد. باز نامش را به نرمی صدا کرد. پیرزن پلکهایش را باز کرد و صادق چشمهایش را دید. در کاسه های چشمهای گل مریم، به جای مردمکهای قهوه ای رنگ، دو دایره ورقنیده آبی رنگ مرده می درخشیدند.

صادق گفت: «گل مریم، سلام. من صادق، پسر کوچک کوکب خانم. صادق... صادق یادت هست؟»

ابروهای پیرزن درهم فرورفت. شک و استفهام توی چروکهای صورتش دوید. با صدای بلندتر گفت: «من صادق، گل مریم. صادق — برادر رسول، پسر کوچیک کوکب خانم و ارباب حسن، توی درخونگاه... نوۀ گلین خانم... شما اون وقتها توی خانه ما زندگی میکردی. یادته؟ من اوادم شما رو ببینم... صادق.»

ابروهای گل مریم ازهم باز شدند.

صادق آریان برای اولین بار پس از مراجعتش احساس کرد که چیز عزیز و گمشده‌ای از سالهای کودکیش را پیدا کرده است. گل مریم خواست بلند شود، نتوانست. صادق دستش را گرفت، با خوشحالی گفت: «گل مریم، گل مریم، حالت چطوره؟ آگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. من تازه برگشتم. چندسال بود نبودم. خوشحالم که برگشتم و ترویه دفعه دیگه میبینم...» چیزی گوشه چشمهایش می‌سوخت. سالها بود گریه نکرده بود و به یاد نداشت آخرین گریه خوشحالی اش چه وقت بود. او را بلند کرد و نشاند و به دیوار تکیه داد. دست او را بوسید.

گل مریم با دست به مو و بعد به سینه‌های خود اشاره کرد و کف دستش را با انگشتهای باز نیم چرنی داد.

صادق گفت: «کوکب خانم؟ حالش خوبه.»

گل مریم سرش را تکان داد و دوباره همان اشاره‌ها را کرد. صادق فهمید. پرسید «فرشته؟»

گل مریم سرش را چندبار با هیجان پایین آورد.

«امروز صبح دیدمش — از تو صحبت کردیم. میخوای برومت پیش او؟ پیش

فرشته؟»

هول و اضطراب چهره گل مریم را آشفته‌تر ساخت. سرش را به شدت تکان تکان داد. صادق آریان به او نگاه می‌کرد. بیست و سه سال پیش، یک روز صبح زود، گل مریم تصمیم عظیمی را گرفته بود که کمتر مادری شجاعت آن را یا قدرت آن را دارد. امروز نمی‌خواست آن تصمیم را بشکند. خودش بیست و سه سال در گوشه‌ای نشسته بود تا خوشبختی و خوشحالی بچه اش را از دور نگاه کند. امروز تصمیم نداشت آن خوشبختی را از بچه اش بگیرد. صادق گفت: «حالش خوبه. امروز صبح دیدمش.

اگه بخوای ترا جایی میبرم که با دستهای خودت دستش رو بگیری... میخوای گل مریم؟»

باز غم و هراس در خطهای صورت پیرزن دوید. دستش را به طرف چشمهایش برد. مردمک چشمانش را به صادق آریان نشان داد. سرش را با یأس تکان داد. نیم خیز شد و به طرف سه‌تیله دست دراز کرد. کورمال کورمال کتری رنگ و رو رفته را برداشت، که چای درست کند. صادق دست او را گرفت، تشکر کرد. گفت که در این گرما چای نمی‌چسبد. پیرزن دوباره ساکت نشست. بعد با دست به پشت لب بالایش کشید.

«قدیر؟ قدیر حالت خوبه... اینجا میاد گاهی؟ میاد دیدن تو و مرده قلیخان؟»

پیرزن دوگوشه لبانش را پایین آورد، سرش را به این طرف و آن طرف برد.

«میخوای بیارمش اینجا؟...»

سرش را تکان داد. حتی پسریتیمی را که او و مرده قلیخان بزرگ کرده بودند برایش

خبری نداشت.

صادق از حال مادر و خواهر برادرهای خود و نوه‌های کوچک خانم برای پیرزن تعریف کرد. می‌دانست که هنوز چیزهایی می‌فهمد و یادش هست. وقتی از مختار حرف می‌زد به خطوط صورت پیرزن خیره شد. جنبشی نبود. عاطفه‌ای نبود. نفرتی هم نبود. صورت گل مریم، مانند سنگ صبور مرده بود.

صادق گفت: «بیا امروز ببرمت خونه خانجون، همه هستن، همه خوشحال

میشن...»

پیرزن سرش را به دیوار تکیه داد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی و گیجگاهش راه افتاد. لبهایش از هم باز شد. همان ناله حلقومی خاص در گلویش پیچید: آنچه که آنها کردند من کفاره‌اش را دادم. دهانش دوباره به یک طرف رفت. سرش کم‌کم یکسوری پایین آمد. حمله دیگری از صرع روحش را می‌گرفت. چادرش کنار رفت و صادق دید که پیرزن هنوز کت کهنه رسول را روی پیراهن چیت زرد رنگ به تن دارد. قلبش لرزید.

مثل کسی که بچه‌خوابی را بلند کند، گل مریم را میان بازوان خود بلند کرد و از آلونک بیرون آورد. توی باغ، زیر آفتاب کم‌رنگ، از لای شاخه‌های چنان به آنچه از گل مریم باقی مانده بود نگاه کرد. میان دستهای او، گل مریم مانند چند لایه چوب

خشک بود که توی کهنه پاره پیچیده شده باشد. به همان سبکی، به همان خشکی، و به همان شکنندگی. سعی کرد او را به خودش بچسباند. حتی در بیهوشی گل مریم خودش را جمع می‌کرد و دور می‌کشید: هر چه شما کردید من و بچه‌ام کفاره‌اش را دادیم. قلب پیرزن همه چیز را می‌دانست. صادق به نرمی او را کنار حوضچه پای تنه درخت گذاشت و به یک زانوی خود تکیه‌اش داد. با دستمال از آب خنک حوضچه به پیشانی و گیجگاه گل مریم زد.

وقتی دوباره چشمهای گل مریم باز شد، صادق احساس کرد که سایه‌مردی هم لنگان‌لنگان از گوشه‌ی باغ جلو می‌آید. مردک ریزه‌ای بود که عصا داشت و خودش را می‌کشید. با اخمهای توهم رفته و مضطرب جلو می‌آمد. با صدای کلفت و گرفته گفت: «چی؟ کیه؟»

صادق بدون آنکه بلند شود گفت: «سلام علیک مرده‌قلیخان. منو یادت میاد؟ برای دیدن گل مریم باجی اومده بودم. دیدم غش کرده.»

مرده‌قلیخان یک چشم ریز و سیاهش را به او دوخت. سرو وضع خوب او را برانداز کرد: «شوما بچه‌ی درخونگاه نیسی؟»  
صادق، گل مریم را که حالش جا آمده بود به حال خود گذاشت. گفت: «بله. منزل ارباب حسن.»

«ها! مام علیک. شوما داش کوچیکه حاج آقا مختارخانی؟»  
صادق دستمالش را توی جیبش گذاشت: «بله.» از هوش و دانش گورکن یک چشمی خودش آمد.

«رفته بودین فرنگ، دکتری میخوندین.»  
صادق گفت: «ببینم، گل مریم باجی هر روز اینطوری میشه؟ همیشه این حالت بهش دست میده؟»

مرده‌قلیخان دست مرد جوان را گرفت و بوسید، تعظیم کرد: «چکنیم؟ با خداس. چکار کنیم؟ میگیره، ول میکنه، میگیره... اگه داشتیم به دکتر حسابی میبردش. نداریم. چکنیم؟ اینجا خودم دوسه دفعه بردمش مریضخونه‌ی فیروزآبادی. چهارتا قرص و یه شیشه شربت بهش دادن و گفتن دیگه نیارش. خودمم علیلم، عاجزم، دیگه نمیتونم مٹ اون وقتا کار کنم. هفته‌ای دوسه تا قبر با مشد جعفر میکیم. سه تومن چهار تومن. دیگه این قبرستونم پُره... مرده نیس. میرنه ابن باویه و

قبرستون پشت شابدوالعظیم. والزاریاتیه...» با صدای بلندتری روبه گل مریم گفت: «پاشو مریم باجی. پاشویه چای دم کن واسه آقای دکتر...»

صادق آریان آهی کشید و از آنها تشکر کرد. گل مریم و مرده قلیخان به آخر خط رسیده بودند. از مال دنیا زیاد نداشتند. فقط قبرستان، و این آلونک. مرده قلیخان زن و بچه اش را گم کرده بود و گل مریم دختری را از دست داده بود که جز نه ماه در شکم و سه روز با خفت توی بغل مال او نبود. هر دو پسری را بزرگ کرده و از دست داده بودند که هرگز مال آنها نبود. گوشه قبرستان منتظر مرده‌هایی بودند که دیگر نمی‌آمدند. تمام بود.

صادق آریان از پول نقدی که توی جیبش بود ده تومان جدا کرد و بقیه را به مرده قلیخان داد — کمتر از صد و شصت تومان — که برای گل مریم و خودش لباس زمستانی بخرد. قول داد برگردد و باز آنها را ببیند. خداحافظی کرد و از آرامگاه بیرون آمد.

در خانه درخونگاه، اتاقهای کوکب خانم خلوت شده بود. بچه‌ها با ماشین مجتبی رفته بودند. مختار با دای اکر رفته بود بیرون، ولی مرمدس بنزش هنوز کوچه شیخ کرنا را گرفته بود. صادق رفت سر چمدانش و کیف دستی کوچکی را برای یکی دو روز مسافرت بست و مقداری پول توی جیبش گذاشت. بعد گفت که می‌خواهد یکی دو شب به تبریز برود و یکی از دوستان دوره دبیرستانش را ببیند. از سفر آمده عزیز و اسرارآمیز بود و کسی در ریزه کاریهای خصوصیش دخالت نمی‌کرد. همه را بوسید و از خانه بیرون آمد. وسط کوچه، جلوی تیر چراغ برق، مختار و دای اکر کنار ماشین بنز حاجی صحبت می‌کردند.

وقتی از کنار آنها رد شد دست تسکان داد و خداحافظی کرد، اما مختار او را صدا کرد. صحبت با دای اکر را تمام کرد و دای اکر را فرستاد برود.

وقتی تنها ماندند حاج مختار اول قدری برادر جوانش را برانداز کرد. هنوز به تیر چراغ برق تکیه زده بود، و داشت با یک چوب کبریت دندانهایش را خلال می‌کرد.

پرسید: «کجا؟»

«دو سه شب میرم مسافرت.»

مختار با انخم چشمهایش را ریز کرد و گفت: «رامسر و اون طرفا؟» لابد مقصودش دیدن رضا بود.

«نه.»

مختار چوب کبریت را از دهانش در آورد و لای دندانهایش را مکید و یک آروغ هم زد. پای تیر چراغ برق جایی بود که سالها پیش رسول تنهایی روی زمین می نشست و الکی کبریت می انداخت. مختار حالا صدایش را پایین آورد و با صدای خفه و زمزمه مانند گفت: «حالا شدی کیا و بیای همه فامیل. آخرزمن شده.»

«چی؟» نفهمید.

«شوما... نخواسم جلوی همه حرف بزنم، چیزی بگم، کففت کنم. بچه های من و بچه های همه فامیل خیال میکنن جنابعالی رفتی خارجه معجزه کردی و حالا فلان آسمون سوراخ شده و شما افتادی گل سرسید شدی. اما دیگه نمیدونن کی شما رو فرستاد هر جا رفتی... جوون باید مایه داشته باشه، نمک نشناسم نباشه.»

صادق آریان مقصود برادرش را نفهمید، ونمی دانست چه صدایش کند. نمی خواست برادر صدایش کند. «حاج آقا» هم ساختگی و دروغ بود. گفت: «ممکنه به کمی ساده تر صحبت کنین. مقصود چیه؟»

مختار نگاهی به سرتاسر کوچه کرد. شوفرش سرکوجه ایستاده بود. بعد برگشت با تحقیر توی صورت برادر کوچکتش نگاه کرد.

«وقتی باباتون مُرد، شوماها یکی به الف بچه بودین. من، یعنی من، تو و بقیه و تمام اون بچه های صغیر و اون بچه های آبجی اشرف و همه رو بزرگ کردم و گندوشتم مدرسه. من بودم که کارتعهد نامه و تذکره و همه چیز جنابعالی رو درست کردم...»

صادق گفت: «اصل مطلبو بگید، عجله دارم. احوال حاجی ترکه چطوره؟»

مختار با کینه به او خیره شد: «من ده تا جوجه جونهای مٹ شوماها رو میخرم به قرون و میریزم توجوب، آب بیره. ده تا به قرون! چی هستین؟ به مٹ نفله. به مٹ انگل، به مٹ بیمایه. تازه به دورون رسیدین. شق ورق راه میرین، با هیچکس حرف نمیزنین، به هیچکس اعتباد ندارین، هیچکسو قبول ندارین، همیشه عجله دارین. خیلی کوچیکی.»

صادق چیزی نگفت. کیف دستی اش را روی زمین گذاشت و سیگاری در آورد آتش زد. معلوم بود که دل برادرش از یک جا پُر است. صبر کرد.

مختار گفت: «خیال میکنی وقتی برگشتی، صاحب کار شدی، مطب وا کردی و هرچی و هرجا کار گیر آوردی، چقدر دربیاری؟»  
 صادق گفت: «کم. شایدم اول مجبورشم برم خدمت نظام.»  
 «بعدش میخوای چه جوری کار کنی؟ با کدوم سرمایه؟»  
 «یه مطب جور میکنم.»  
 «کجا؟»

«همین جاها. یا میرم دهات. یا میرم کویرلوت. همون کاری که رسول میخواست بکنه.»  
 «چقدر دربیاری؟»  
 «بخور و نیر.» سرش را برگرداند و دود سیگار را دور از صورت مختار فوت کرد.  
 «مقصود چیه؟»

مختار گفت: «با من دشمنی و دعوا داری. همیشه داشتی. اون وختا که دستت پیش من دراز بود، کینه تونشون نمیدادی. حالا بیخودی بی احترامی میکنی، دوقورت و نیستم باقیه. خیلی آدم کوچیک و مسخره‌ای هستی. انقدر مث همون داداشت کوچیک و مسخره‌ای که من یکی دلم واسهت میوزه...»  
 صادق گفت: «اگه اجازه میدین مرخص شم؟»

مختار گفت: «من—منی که ترو از تو کوچه پس کوچه‌های مفنگی و مرده بلند کردم فرستادم خارج، در تموم عمرم به خواهش ازت کردم. نامه نوشتم که برای رضا به پذیرش از یه مدرسه بفرستی به کسی راهنمایش کنی، کمک و سرپرستیش کنی— اون وخت جنابعالی باهاش چیکار کنی؟ باهاش انگار نه انگار. نگی برادرم خره، یابونه، زنده‌س، مرده‌س؟ جوابشو بدم؟ جوابشوندم؟ باهاش جلو بچه هام سنگ روی یخم کنی؟»

فهمید. یادداشتی را به یاد آورد که دو سال پیش مختار برای او فرستاده بود که برای پرش رضا از یکی از دانشگاه‌های «کم‌خرج» امریکا پذیرش تهیه کند، و سرپرستی او را به عهده بگیرد. به یاد آورد که یادداشت را پاره کرده بود و دور ریخته بود چون رضا خودش نمی‌خواست، نوشته بود که نمی‌خواهد از ایران خارج شود، و دیپلم هم نداشت. صادق گفت: «من به شما چیزی بدهکار نیستم.»  
 «تو هم مث بچه‌های خود من مایه نداری. غرضه ندارین. اونا باهاش شب و روز

جیب منو خالی کنن، تو هم باهاس بری و بیای و آخرش هوار سر به بیوه زن پیر بشی. سرمایه نداری. پارتی نداری. کسی رو نمیشناسی. کسی ترو نمیشناسه. اعتبار بانگی نداری. باهاس با اتوبوس، یا پیاده بری و بیای.» سرش را تکان داد: «توی حساب من، تو خیلی بدبخت و کوچیکی. تو حالا میدونی من تو این شهر کی هستم؟»

صادق گفت: «هیچکس شمارو مثل من خوب نمیشناسه.»

مختار نگاه پرنفرتی به او انداخت. گفت: «عرضه من خوب چیزیه. فکر میکنی من چه جوری به اینجا رسدم؟»

«نمیدونم. فقط یادم هست که با کتک زدن و دزدیدن گردنبدن یک زن لال و

افلیج توی حوضخونه حیاط کوچیکه شروع کردین. بعد رسول رو بیچاره کردین.»

حاج مختار آریان با نگاهی نفرت آلود، نفس عمیقی توی سینه اش فرو داد. گفت:

«من دیگه از دست این تهستهایی که تو توی این چهار روز زندگیست به من زدی ذله

شدم. ولم کن دیگه! سنگ مسب. استغفرالله! آخه چی از عمر و جون من میخوای؟»

صدایش را بلند نکرده بود، فقط فشار کلمات را توی حلقومش شدت داده بود: «تیار ت

درا آورده ها! من تو این شهر آبرو دارم، حیثیت دارم. چرا از جون من دست برنمیداری؟

هر چه ولدزنا تو این شهره بلانسبت به من میچسبونه. مگه من چه هیزم تری به تو

فروختم؟ پول میخوای؟ ماشین میخوای؟ خونه میخوای؟ هر چی میخوای بگو بت بدم،

میدم. چرا باهاس ورداری ریزه ریزه گلومو ببری؟ چرا باهاس سالی به دوازده ماه روی

زخم نامک بپاشی. چی میخوای از جونم؟ اون پسره جعلی یالقوزو ورداشتی آوردی

که داداش، این تخم و ترکه شوماست، بهش سرمایه بده. بعد به من و بچه های من

کم محلی میکنی و منو جلوبچه هام کوچیک میکنی. آخه قباحه داره، عقلم خوب

چیزیه. یعنی چه؟ تو میدونی من تو این شهر کی هستم؟»

دو سه خانه پایین تر، کوکب خانم پنجره بالاخانه رو به کوچه را باز کرده بود و

پسرهاش را از دور تماشا می کرد، انگار حظ می کرد، چون صدای آنها را نمی شنید.

صادق از دور لبخند رضایت و شادی کوکب خانم را می دید.

مختار گفت: «اگه نمیدونی برو پیرس. من آدمی ام که حالا در ماه هشتصد تا،

هزارتا چک و سفته وصول میکنم، منشی دارم، حسابدار دارم، هر چی بخوای. میلیون

میلیون حساب میکنم. امیرآباد ملک و مستغلات دارم، تهران پارس دارم، نارمک دارم،

توراه کرج، خود کرج، قزوین، از اینطرف تا جاده اَبعلی دارم... دیگه مته رو



خخشاش دکونه‌های سقط‌فروشی میدون اعدام نمیدارم. یه باغ واسه بچه‌ها بالای نیابورون دارم هشتصد هزار تومن. تا حالا هشتصد هزار تومنم خرجش کردم. یه دختر شونزده ساله صیغه دارم تویه خونه توتهران پارس. موبور، چشم زاغ، مٹ عروسک، هزار برابر از نم کرده بابا بهتر. یه خونه دویست هزار تومنی براش درست کرده‌م. شیش هفت میلیون پول تو بازار تو معامله دارم. هر جا میرم آقا و اربابم. بچه‌هام یکیشون کارمن داره، این یکی هم اگه دیپلمشو گرفت فولوس کورسی میخواد، براش میخرم. بهترین غذاها، بهترین لباسها، بهترین مدرسه‌ها برای بچه‌ها. آقای دنیام. توچی داری که بخوای با من دربیفتی؟»

صادق به سیگارش پک زد، گفت: «صفر.»

«نه. بگو چقدر داری؟»

«یه بلیت برگشت به دانشگاه دارم با دو مه هزار تومن پول.»

«حساب بانکی چی؟»

«پاک پاک.»

«ماشین؟ خونه؟ سرمایه؟»

«صاف صاف.»

مختار پوزخند زد: «اونوقت باید بلند شی با من دربیفتی. عوض اینکه این اطوارها رو دربیاری، میتونی بیای پیش من، فکر آینده‌ت باشی. حرف مفت زدن و تهمت زدنو بذار کنار. حقشناسی کنی. بیای از در صبح، از در صفا بذاری من زیر بغلتو بیگیرم... تو هم جای یه پسر من باش. یه جایی اون بالاها برات مطب درست کنم. نمیگم دست پیش من دراز کنی — نه، سرمایه بت میدم، خودت بعدها که استخون پیدا کردی کم کم هر وقت داشتی مستهلکش کن...»

از سر کوچو کامران پیچید و سوت زنان آمد. کتش را روی مچ یک دستش انداخته بود و گره کراواتش شل بود. آستینهای پیراهنش با دکمه‌های بسته مطابق عادتش به بالای مچ کشیده شده بود. موهای انبوهش روغن خورده بود و زیر آفتاب عصر برق می‌زد. موهای پشت گردنش بسیار بلند بود. از شقیقه‌هایش دو جوی عرق جاری بود. لحظه‌ای که آن دو نفر را مقابل هم دید، نگاههای متواضعانه‌ای به آنها کرد، بعد سرش را زیر انداخت، تعظیم خفیفی کرد، «سلام علیکم جناب دکتر» و «سلام علیکم حاج آقا» بی‌گفت و رد شد.

وقتی کامران دور شد صادق گفت: «زیر بغل این پرو بگریزین حاج آقا. اون به شما احتیاج داره، من ندارم. اون خطرناک هم هست. هر روزم خطر بالقوهش بیشتر میشه.»

مختار با اشمزاز توی چشمهای برادرش نگاه کرد: «بلانسبت دو ساعته یاسین به گوش خر میخوندم؟ این بچه مُرَلَف.»

صادق حرفش را نشنیده گرفت: «زیر بغل اونو بگیر!... پیش از اینکه تو گرداب و لجن فرو بره، کمکش کن. بهش محبت پدري کن. لازم نیست همه بفهمن که شما اقرار میکنی پرته. این همه رجزخوندی که پول داری، زیر بغل این پرو بگیر - من و شما هر دو خوب میدونیم اون کیه.»

«من پول مفت به کسی ندادم و نمیدم. بذارتولجن بره تا خفقون مرگ بگیره.» صادق گفت: «اما تا بیاد فرو بره، یه عده بدبخت بیگناه رو هم با خودش بُرده - همونطور که فرشته رو برد.» به چشمهای مختارزل زد. گذاشت حرفش در روح او ته نشین شود: «میدونی فرشته کیه؟ این همه سالها حتماً بو بردی، فهمیدی فرشته کیه. دختر گل مریم، بچهٔ خودت، که گندوشت سر راه... کی فرشتهٔ بدبخت بیگناه رو خراب کرد؟ خواهر خودش رو.»

چشمهای مختار ریز شده بود. خون توی صورتش جمع شده بود. فقط گفت: «به درک! بذار بیره.»

گفتگوی او بیهوده بود. صادق دست توی جیبش کرد. یک سکهٔ یک ریالی در آورد و به طرف او دراز کرد. مختار بطور غیرارادی دستش را جلو آورد. صادق سکه را کف دست او گذاشت و گفت: «این یه قرون، بروده تا مٹ ماها رو بخر. پاره کن، بریز توی جوی آب. خداحافظ.»

حاج مختار آریان، مبهوت، و با اخم و نگاه احمقانه، به برادرش خیره ماند. لابد داشت فکر می کرد یادش بیاید که چه موقع چنین حرفی را به او زده بود. صادق کیف دستی اش را برداشت و مختار را همانجا، وسط کوچه، سکهٔ یک ریالی کف دست، گذاشت و رفت.

فصل گرما بود و قطار تهران — خرمشهر خلوت. صادق آریان توی کوپه تنها بود. قطار بعد از اینکه سلانه سلانه از محله جوادیه و بعد از دخمه های جنوب شهر و انبارهای تیر آهن و مؤسسات گاز بوتان و پریمی گاز رد شد، از اولین ایستگاههای تپه سفید و رود شور و پرندک و شهریار هم گذشت و سرعت گرفت و دل صحرای جنوب تهران را به طرف قم شکافت. آفتاب زرد و سرخ را که از شیشه بزرگ کوپه به درون می ریخت، نگاه کرد. نشست و به میگار کشیدن و شمردن رنگهای یک تکه ابر بالای غروب خورشید در افق پرداخت. طیف نورها، از زرد طلایی شروع می شد و بعد با ستونهایی از نور نارنجی به زیر ابر می خورد و به رنگ عاجی روشن در می آمد و می شکست و بالای تکه ابر عظیم از یک سو کم کم به اخرای زرد شنگرف و بعد به ارغوانی و حتی به بنفش می خورد. ته دلش خالی و نگران بود و نمی دانست فردا با زهره چگونه روبرو شود. شب آهسته آهسته روی صحرا می نشست.

حوصله شام خوردن نداشت. گفت پیشخدمت یک امتکان جای برایش آورد توی کوپه و او جای را شیرین کرد و نوشید. بعد نشست و فقط سیگار کشید، به سیاهی شب نگاه کرد. یاد حرفهایی که به مختار زده بود افتاد و بعد یاد رسول افتاد و دلش گرفت، بعد سعی کرد به زهره فکر کند — سالهایی که او و زهره کوچک بودند... او را هنوز دوست داشت و می خواست.

بعد از مدتی بلند شد آمد ته کوپه کنار پنجره ایستاد و کنار باد و سیاهی سیال شب ایستاد. اولین روزی که زهره را احساس کرده بود یادش بود، فراموش نمی کرد. او سیزده ساله بود و زهره نه ساله. همان سحر گشته ای بود که رسول توی زیرزمین بزرگه خانجون مرد، ساعتی که رسول مرد. آن شب زهره خانه آنها، توی حیاط، پیش بهجت و صادق خوابیده بود. صبح زود که صادق برای دیدن رسول پایین رفته بود زهره هم پاشده بود، آمده بود پیش او. رسول داشت می مرد یا تازه مرده بود. صادق حضور مرگ را می دانست و این به خاطر نفس نکشیدن یا به خاطر بدن سرد رسول نبود. چیزی او را از خواب بیدار کرده بود و به زیرزمین کشانده بود. وقتی وارد زیرزمین گرم و دم کرده شد آن چیز را دید. رسول با گلوی باندپیچی شده دم صبح جان کنده بود، غلت زده بود، لحاف از رویش کنار رفته بود، یک دستش رفته بود توی کاسه لعابی آب، مرده بود.

آرام شده بود. فکر کرد انگار فرشته ای آمده و رسول را برده است. فرشته مرگ توی صورت رسول بود. برادر او بود. صادق کنار رسول تنها نشسته و گریه کرده بود. زهره بابرهته از پشت سرش آمده و دستش را روی شانه او گذاشته بود، و او زهره را حس کرده بود.

امشب هم توی قطار خرمشهر او را حس می کرد. چیزهای گمشده دیگری را هم حس می کرد. صدای فرشته امجد را هم حس می کرد. صورت مرگزده گل مریم را هم حس می کرد. چشمهای پُربخل و طمع مختار را هم حس می کرد و پیکر قیرگون قطار از میان مایع سیال شب می لغزید و می رفت. او به تصویر موج دود سیگار در شبیه پنجره چشم دوخته بود و زهره را حس می کرد.

بعد از حرکت از ایستگاه اراک رفت دندانهایش را مسواک زد و بعد برگشت دوتا قرص لومینال خورد. چراغ کوپه را خاموش کرد و خوابید.

وقتی بیدار شد نزدیک هشت صبح بود و قطار تازه از ایستگاه اهواز حرکت کرده بود. آفتاب داغ خوزستان حومه شهر و رود کارون را گرم و روشن کرده بود. او بلند شد و اصلاح کرد. درستوران ناشتایی خورد و به کوپه برگشت. نشست و سیگار کشید و به کارهایی که آن روز می خواست بکند فکر کرد. اگر درونش هیجان یا اضطرابی داشت، حالا احساس نمی کرد. فقط کمی احساس ترس داشت. به او چه بگوید؟ چه بخواهد؟ چه می خواهد؟ در قلب زهره چه مانده بود؟ به او چه بگوید و از کجا شروع کند؟ حتی قلب خودش را هم نمی شناخت. دلش می خواست فرشته کنارشان بود. یا رسول زنده بود و در آبادان بود، و کمکش می کرد.

میدان ایستگاه راه آهن خرمشهر داغ و شرعی بود. نخلهای بلند وسط میدان، با برگهای بزرگ بادزنی و پنگهای خرما خارک عبوس و خاک گرفته بودند. با یک کرایه سواری شورلت ۵۶ سفید و سیاه به کنار شط آمد. آب گل آلود بوهای تازه ساحلهای تازه را به مشامش می مید. بایک قایق پارویی کرایه به آن دست آب رفت. هرم آفتاب حتی مرغهای دریایی را به سایه کشتیها کشانده بود. با سواری کرایه دیگری به سوی آبادان حرکت کرد. هنوز ساعت یازده نشده بود که راننده او را جلو در کوچک بیمارستان شرکت نفت پشت پالایشگاه پیاده کرد.

تصمیم گرفته بود اول با یکی از دوستان دوره دبیرستان خودش که حالا پزشک بیمارستان شرکت نفت بود، و در تمام سالهای اخیر با او از امریکا مکاتبه داشت تماس

بگیرد. از در ورودی بیمارستان شماره یک وارد شد و از باجه اطلاعات سراغ دکتر بهروز رباطی در بخش اطفال را گرفت، و دو سه دقیقه بعد بهروز آمد. با بانگ سلام و خنده و دلتنگی دست دادند و روبوسی کردند و بهروز او را به دفتر کارش در انتهای راهروی باریک برد. صادق آریان به او توضیح داد که برای تعطیلات تابستان و دیدن مادر به تهران آمده و ناگهان تصمیم گرفته سری هم به جنوب و به برویچه‌ها بزند. دکتر رباطی صادق آریان را دوباره برانداز کرد و دوباره بوسید. به زنش تلفن کرد که «آب آبگوشت» را برای ناهار زیاد کند. نشستند و چند دقیقه ای حرف زدند.

«خب صادق خان، تعریف کن ببینم. احوالت چطوره؟ حال دلت چطوره؟ امریکا خوش گذشت؟ برای چی برگشتی؟ نکنه اومدی زن بسونی؟»  
 صادق به آرامی سیگاری روشن کرد و گفت: «نه. به خاطر مادر... ترسیدم اگه صبر کنم دوره انترنی و تخصصی رو هم بگذروم دیگه مادر و نبینم.»  
 بهروز جدی شد: «چی؟ ناراحتیش چیه؟»  
 «پیری. هفتاد و پنج به بالا است. میدونی که تو این سن حتی سرماخوردگی هم جذبه.»

بهروز پرسید: «تهرونه دیگه؟»

«بعله. پاشواز دروازه بیرون نمیداره.»

«خونه درخونگاه و تشکیلات؟»

«درخونگاه.»

چای خوردند و ده دقیقه ای گپ زدند. بعد دکتر رباطی مدتی هم به کارهایش رسید. وقتی باز تنها شدند، صادق میگار تازه ای روشن کرد، زیر میگاری را از روی میز برداشت و توی دستش سرزانش ننگه داشت و گفت: «بهروز، شما اینجا پرستاری به اسم زهره تیموری دارین؟»  
 بهروز فکری کرد، گفت: «نه، نمیدونم، فکر نمیکنم به چنین اسمی پرستار داشته باشیم.»

«زهره معبد چطور؟»

«زهره معبد داریم. همین جا کار میکنه. آره. فامیل شماست؟»

«خودشه. معبد اسم پیش از ازدواجشه. دختر دایی به.»

«عجب! نمیدونستم. تازه از تهرون فرستادنش. چهار پنج ماهه.»

«میشه الآن دیدش با نوبتهای دیگه کار میکنه؟» قلبش ناگهان به تپش افتاده بود. «اتفاقاً شیفِت روز کار میکنه. میخوای الان بفرستم دنبالش؟»  
صادق گفت: «الآن نه. اول بگو ببینم حالش چطوره؟ وضعش چطوره؟ یک دوست مشترک من و زهره میگفت زهره حالش خوب نیست، گفتم شاید بد نباشه پیام ببینمش.»

بهر روز مکتی کرد. بعد دستش را بالا برد و با انگشت کوچکش نقطه‌ای از فرق سرش را خاراند، گفت: «خانم بسیار فهمیده و خوبیه. اگر چه تازه‌س، همه ازش راضی‌اند. خیلی هم محبوب همه‌س. فقط شنیدم انگار از شوهرش ناراحتی چیزی داره، یا داشته، مطمئن نیستم چیه. شنیدم انگار شوهرش رفته کویت.»  
صادق گفت: «آره. حال خودش چطوره؟»  
«بد نیست. میدونی که آبسته. هفت ماه و نیم، شاید بیشتر.»  
«آره.»

«قراره از یکی دو هفته دیگه یک ماه مرخصی زایمان بره. حالش خوبه. شنیدم انگار میخواد همین جا توآبادان بمونه. فکر کنم بخاطر شوهرشه. یکی از پرستارها میگفت که شوهرش با زهره تماس تلفنی داره و زهره براش پول میفرسته. یک مرتبه هم برای خود زهره دردسر درست شده بود. از طرف شهربانی با او تماس گرفته بودند و آدرس شوهرش را خواسته بودند، اما زهره ظاهراً نمیدونه. شوهرش از کویت فقط تلفن میکنه!»

«خود زهره کجا زندگی میکنه؟»

«توی آسایشگاه پرستاران، جاش خوبه، راحت.»  
صادق در فکر بود.

بهر روز گفت: «پدرشم چند روز پیش اینجا بود. از جنتلمنهای زمون قدیمه.» قدیم را با کسر قاف ادا کرد. لبخندی داشت.

صادق آریان گفت: «از جنتلمنهای زمون شاه وزوزکه.»

بهر روز گفت: «میدونم. من خودم پسر کسی هستم که زوج علی البدل قاپچی باشی ممدعلی شاه‌س.»

صادق گفت: «خبرنداری، من برادر کسی هستم که دائیم پادوشه — و بدتر. حضرت ابلیس صبح به صبح میاد در خونه‌ش، زنگ میزنه، دستور میگیره.»

بهروز گفت: «آره، شنیده‌م — شنیده‌م داداشت تو بازار خیلی کلفت شده.»  
 «کلفت که چه عرض کنم... بقیه شود درز بگیریم.»  
 «غمناکه.»

صادق آریان اینک احساس گناه و از خط خارج بودن می‌کرد. این همه راه را نیامده بود که در این اتاق بنشیند و مختار و دایی اکبر را حلاجی کند. تصمیم گرفت زهره را ببیند. اما به خاطر حفظ مبادی اجتماعی و حیثیت زهره که یک زن شوهردار بود، صلاح بود همانجا در مطب دکتر ملاقات می‌کردند، نه در خانه او.  
 گفت: «(بهروز، آگه میشه میتونم همین جا چند دقیقه ای ببینمش؟)»  
 دکتر بهروز رباطی بلند شد: «آره. من اول بهش میگم چه کسی منتظرشه.»  
 «فکر خوبه.»

رفت و در اتاق را نیمه باز گذاشت. صادق سیگار دیگری روشن کرد. پس به اینجا رسیده بودند. به یک اتاق کوچک، توی یک بیمارستان در جزیره آبادان، منتظر. احساس می‌کرد که خودش شبیح نه، روح مردی است که یک جا در یک ایستگاه موهوم و دورافتاده در غربت، در منتهالیه کوریر، روی نیمکتی کهنه نشسته باشد، و منتظر تشییع جنازه خودش باشد. مدت زیادی طول کشید تا صادق از شکاف در اندام سفیدپوش زهره را در انتهای کریدور دید.

زهره بلند و خیلی لاغر شده، و قسمت میان بدنش برجسته بود. علاوه بر روپوش یونیفرم اشارپ کوچک سفیدی هم سرشانه اش بود. پاهای بلندش در جوراب و کفش راحتی سفید بود. موهای سیاهش به پشتش ریخته بود. کلاه سفید کوچکش مانند پرنده ای بود که بالای آشیانه نشسته باشد. تند، ولی با دوراندیشی و هراس قدم برمی‌داشت. انگار روی مردمکهای چشم کسی راه می‌رفت. سرش به یک سوخم بود و به جلو، به اتاقی که به سویش می‌آمد نگاه می‌کرد. آمد یواشکی دستش را روی دستگیره گذاشت. صادق بلند شد و گفت «سلام، دیر آشنا.»

در چشمهای او، در چشمهای مرد جوانی که پس از سالها از سفر آمده بود و معشوقش را می‌دید، زهره تمام دگرگونیهای را که ممکن بود در این دنیا به سر یک دختر بیاید پشت سر گذاشته بود.

گفت: «سلام.»

«زهره...»

زهره گفت: «... وای — راستی خود شما هستی؟ کی برگشتی؟»

«دو سه روزی هست. بیا بشین.»

«کی آمدین اینجا؟»

«تازه اومده‌م. در حقیقت پانزده دقیقه‌س. برای دیدن مادر برگشته بودم وطن،

نمی‌تونستم بدون دیدن شما برگردم — دانشگاه.»

پرسید: «باز برمیگردین امریکا؟»

نشستند.

صادق برای او توضیح داد که چرا مجبور است برگردد. او را خوب نگاه کرد...

تمام این سالها به او فکر کرده بود. حالا، با این وضع دیدن او، روحش را کدر کرد.

صورت او لاغرتر و چشمهایش دلمرده‌تر از آن بود که صادق انتظار داشت. از توالی

فقط سایه کم‌رنگی از ماتیک صورتی تازه روی لبانش بود. جلوی گیسوانش نیز نشانه‌

شانه و پوش شدن شتابزده داشت. اما در همان لحظه اول دید که هنوز دوستش دارد.

برای آنکه چیزی گفته باشد گفت: «فرشته رو دیدم.»

زهره آه کوچکی کشید. گفت: «چطوره؟ من فقط دو سه دفعه دیدمش. حالش

چطوره؟»

«خوب نیست. فرشته حالش بد. مگه به معجزه به دادش برسه... آگه هنوز

معجزه‌ای در دنیای عجیب و غریب ما باقی مونده باشه. فکر میکنه داره میمیره.»

«به من هم یه حرفهایی میزد.»

«فکر مرگ بیشتر توی روحشه تا توی جمش.»

زهره پرسید: «عمه جون چطورن؟ همه چطورن؟ من اینجا هیچوقت از هیچکس خبر

ندارم. هیچکس به من هیچی ننویسه.»

«هر کدوم زندگیاها خودشونو دارن. اینجا زندگی چطور میگذره؟»

زهره سرش را پایین انداخت و گفت: «میگذره.» پوست انگشت سیب‌آه‌اش را به

دندان جوید. صادق او را در سکوتش نگاه کرد. گفت: «من و بهروز رباطی از شما

صحبت میکردیم.»

زهره سرش را بلند کرد. گفت: «دکتر رباطی؟ شما دکتر رباطی رو

میشناسین؟»

«با هم دبیرستان مروی میرفتیم. وضع چطوره، زهره؟ فرشته گفت «باید» شما



رو بینم.»

او دستهایش را در هم فرو برد و روی دامنش گذاشت: «سرنوشتی دارم، میگذره.»

این همه سال زهره را خواسته بود و حالا فقط این آیه یأس. و هنوز او را میخواست. «آیا هیچوقت فکرتو کردی که برگردی تهرون؟ این که نمیشه تنها توی این جزیره دورافتاده بلا تکلیف باشی.»

زهره سرش پایین بود. گفت: «اینجا هستم تا این به دنیا بیاد. بعد ببینم چطور میشه. این کاریه که خودم کردم، باید باشم و تحملش کنم.»

صادق آریان گفت: «زهره، شما داری یک سرنوشت و دوره‌ای رو میگذرونی که سزاوارش نیستی. من فکر میکنم داری خودتو تنبیه میکنی.» بعد فکر کرد ای کاش این حرف را نزده بود.

زهره گفت: «من هرگز همچو فکری نکردم.» سرش را پایین انداخت. بعد گفت: «شما فکر نمیکنین که من تقصیر دارم؟»

به دستهای لرزان زهره روی دامنش نگاه کرد و گفت: «اگه من خواستم روزی درباره کسی قضاوت کنم او را با چیزی که در قلبش داره قضاوت میکنم نه با کارهایی که مجبوره بکنه و میکنه — بخصوص شمارو.»

زهره به نرمی پرسید: «و درباره من همین طور قضاوت میکنی؟»

«من درباره شما قضاوت نمیکنم، من شمارو دوست دارم، همیشه داشته‌م.»

شانه‌های زهره تکان خورد. مدتی ساکت ماندند. فضای خاموش و در بسته مطب آنها را در خود حل می‌کرد.

صادق گفت: «زهره، میدونی دیروز صبح فرشته توی بیمارستان به من چی گفت؟ گفت بین شما و زهره هیچی تموم نشده... بعد، من خام و ساده، بعد از سالها رنج و توداری، وقتی به این حرف فکر کردم دیدم ساده‌ترین حقیقتهاست. فرشته شاعر دنیا رو با چشمی غیر از چشم ما میبینه. و بالاتر از اینها، چیزی در وجودش هست که اصل و حقیقته و خودش هم واقعیت دوست داشته. او چیزی رو که بین من و تو هست از من و تو بهتر میبینه. او، من و تو رو بهتر از خودمون میشناسه... دارم پراکنده و درهم برهم حرف میزنم، منو ببخش. اصل حرف این بود که کارهای ما و واقعیت‌های ظاهر به هیچ وجه تمام حکایت نیست. هیچی تموم نشده. حرف آخر اینه. فرشته راست

میگفت.»

زهره گریه اش گرفت: «چرا همه چیز ما باید با بدبختی و غم قاطی باشه؟...»  
صادق به او نگاه کرد.

«صادق، من در تاریکی بودم. نمیدونستم. نمیخوام خودمو تیرنه کنم، ولی من هیچوقت هیچی از آینده خبر نداشتم، نمیدونستم. هنوزم نمیدونم. پدر و مادرم رو هم که میشناسی. آرزو میکردم تمام دنیا ولم کنن، تنهام بگذارن، نمیشد. میدونی که سرنوشت دختر ابرونی رو پدر و مادرش تعیین میکنن. همه سماجت میکردن. نمیدونم. نفهمیدم چطور شد. همه چی مرعب اتفاق افتاد.»

صادق پرسید: «آدم کشته؟»

زهره یک دستش را روی پیشانی اش گذاشت: «مطمئن نیستم. آره، اما خودش میگه تقصیر اون نبوده. نمیدونم... ازش میاد.»

«کی هست؟ چه جور آدمیه؟»

«یه آدم ساده. یه خورده داش مسلک. اما آدم بدی نبود.»

«خودش گفته که این کارو کرده؟»

«آره. اما اون همیشه همه چی رو مبالغه میکنه. خیلی جوونه.»

در سکوت به او نگاه کرد. از شوهرش حمایت می کرد. اعتراف به قتل کرده بود، کشتن هم از او برسی آمد، پلیس ایران هم در تعقیبش بود. با همه اینها هنوز از او حمایت می کرد. پرسید:

«میدونی کار خطرناکیه، یعنی از لحاظ قوانین قضائی صحیح نیست که با او رابطه

داشته باشی و ما مورین نفهمند کجاست؟ هنوز همدیگه رو میبینی؟»

«نه، از موقعی که فشار تعقیبش بیشتر شده ندیدمش.»

«با هم ارتباط دارین؟»

«فقط با تلفن.» باز سرش را انداخت پایین.

«حالا کجاست؟ کوته؟»

«آره...» مدتی سکوت کرد، بعد گفت: «شما هم باید خیلی رنج برده

باشی؟ چرا اومدی اینجا؟»

صادق آریان گفت: «فرشته ندا داد... اما خوشحالم که آمدم. و میبینم که باید با

کله میآمدم.»

زهره با رنج او را نگاه کرد. هنوز تا حدی عصبی بود. صادق هوشمندانه مسیر صحبت را عوض کرد و از ملاقاتش با فرشته و بعد با گل مریم تعریف کرد. حدود ربع ساعت بعد دکتر رباطی به اتاقش بازگشت و قرار شد صادق به خانه آنها برود و عصر ساعت شش همه در منزل دکتر رباطی جمع شوند و شب هم شام را با هم باشند.

بعد از ناهار ماست و خیار و سالاد و کنتل که شیرین خانم، زن بهروز تهیه کرده بود، صادق دوشی گرفت و با پیژامه روی تختخواب یکی از اتاق خوابهای دکتر رباطی دراز کشید، هنوز بالای گیجگاههاش درد می‌کرد. بلند شد دو تا اسپرین و یک لومینال دیگر خورد و دوباره میان ملاقه‌های سفید و خنک دراز کشید. مدت زیادی طول کشید تا استومالیسیلیک و باربیتورات سدیم اعصاب او را کرخ کند. در مغزش نماد زهره را مجسم کرد. به باد گریه زهره افتاد. چرا باید همه چی ما با غم و بدبختی قاطی باشه؟ بعد لندهوری را با چهره شرور و گستاخ می‌دید که در اتاقی در یکی از مسافرخانه‌های کویت با عرفگیر رکابی و سینه پُر پشم و بازوی کلفت، روی زمین نشسته، ویسکی می‌خورد و بعد می‌گیرد می‌خوابد. بعد چشمهای خودش به هم افتاد. سعی کرد بخوابد و خواب دیشب را دنبال کند. نتوانست. بین خواب و بیداری می‌دانست که می‌خواهد تصمیمی بگیرد و نمی‌دانست چه تصمیمی. فکر مادرش و فکر فرشته نبود. فکر گل مریم پیر و کور و زمینگیر و فکر مختار و فکر کامران جوجه ژینگول و حتی فکر رسول هم نبود. نه فکر رسول هم نبود. فکر خودش و زهره بود. فکر سالها بود، این همه سال... و اینکه زهره را خواسته بود.

شب مطبوعی از آب درآمد. صحبت کردند و شام خوردند و اواخر شب، بعد از شام که هوا خنکتر شد آمدند روی صندلیهای باغ بین پرچینه‌های کوتاه شمشاد و مورد در هوای خلیج فارسی آبادان نشستند، و حرف زدند. صادق چیزی شبیه احساس آرامش داشت.

ساعت ده که دکتر رباطی عذرخواست و برای سرکشی به بیمارانش به بیمارستان

رفت و شیرین خانم برای شستن ظرفها روانه آشپزخانه شد، او و زهره در باغ تنها ماندند.

شب گرم و شرعی بود، اما صادق خوشحال و راضی بود و حتی از بوی گاز و دود کوره‌های پالایشگاه احساس شادی غریبی می‌کرد. زهره برای معفی کردن لرزش دستهایش با ورق فال می‌گرفت و لای ورقها پنهان شده بود. آن دو، در عین حال، آرام آرام دنباله صحبت پیش از ظهرشان را درباره فرشته گرفته بودند. بعد صادق گفت: «میدونی، بعد از ظهر که دراز کشیده بودم، فکر میکردم و میخوام تصمیمی بگیرم.» زهره سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، اما چیزی نگفت.

صادق گفت: «تا لحظه‌ای که امروز ترون دیده بودم نمیدونستم راستی چرا به جنوب آمدم... زهره، این برای من و تو زندگی نیست. این چیزی نیست که من برای تو و برای خودم آرزو میکردم.»

زهره با بی‌حواسی، ورقها را ردیف به ردیف روی میز می‌چید. گفت: «این چیزی که من خودم کردم — باید بمنم و به انتهایش برسونم.»

صادق جورانه گفت: «تو باید اینجا و همه چی رو ترک کنی، زهره. اتفاقی بوده، افتاده، گذشته. شما باید فراموش کنی که اتفاقی افتاده. باید از او جدا بشی و فراموش کنی. شما چیزی به او و به این زندگی بدهکار نیستی. او هم رفته، تموم شده.»

زهره سرش را بلند کرد و آهی کشید. معلوم بود که در این باره زیاد فکر کرده. سرش را تکان داد. گفت: «چطور میشه؟ این بچه چطور میشه؟ اون چطور میشه؟»

صادق گفت: «میتونی تصمیم بگیری که این اتفاقی بوده افتاده، تموم شده. بچه به دنیا میاد بزرگ میشه. اونم همینطور که هست و هر جا هست ادامه میده. از دست پلیس ایران فرار میکنه، زندگی میکنه. همونطور که تو و من هم همینطور که هستیم زندگی میکنیم. همونطوریکه حاج مختار آریان و حاج اکبر معبد هم همونطور که هستند زندگی میکنن. فرشته و قدیر هم همونطور که هستند زندگی میکنن. از دست دادن یک زن یا یک بچه، دنیا رو کن فیکون نمیکنه، هیچوقت نکرده.»

زهره سرش پایین بود و دوباره ورقها را می‌چید. در حقیقت فال نمی‌گرفت، ورقی بر نمی‌داشت، تغییری هم در وضع چیدن ورقها نمی‌داد. فقط می‌چید و برمی‌داشت. گفت: «من آمدم اینجا توی این شهر که به او کمک کنم...»

صادق گفت: «دوباره برگشتیم به همونجایی که امروز پیش از ظهر شروع کردیم. آیا هنوز مجبوریم از دو دریچه مختلف به هستی خودمون نگاه کنیم؟ پس اون قول و قرارهایی که داشتیم چی؟ به هم ایمان داشته باشیم و تا آخرین حد توانائی مقاومت کنیم... مال هم باشیم.»

زهره دستهایش می‌لرزید. از میان ورقهای چیده شده، صورتهای ویر و زلزله‌زده بی‌بی و سر باز و شاه از دو جهت مخالف به او نگاه می‌کردند.

گفت: «نمیدونم...»

صادق پرسید: «دوستش داری؟»

زهره سرش را بلند نکرد، چشمهایش هم پایین ماند. گفت: «شوهرمه.»

صادق تکرار کرد: «دوستش داری؟»

زهره ورقها را جمع کرد و بدون اینکه بر بزند باز شروع کرد دوباره آنها را ردیف به

ردیف زیر هم چیدن: «چه اهمیتی داره؟»

«دوستش داری؟»

او چشمهایش را بلند کرد، اما دوباره فوری آنها را پایین انداخت. گفت: «من

هیچکس دوست نداشته‌ام.»

غرور زنانه اش اجازه نمی‌داد بقیه جمله اش را بگوید. صادق دست دراز کرد و

ورقها را جمع کرد. آنها را کنار گذاشت. گفت: «زهره، گوش کن. امروز صبح، صبح

سحر که من توی قطار خواب بودم، خوابی دیدم. خواب دیدم که من و تو وسط یک پلکان

سیاه یک جای تاریک و گمشده بودیم. تو دستت رو به طرف من دراز کرده بودی.»

دستهای زهره روی دامنش می‌لرزید. صادق ادامه داد: «و میدونی که دیشب که

تنهایی نشسته بودم سیگار میکشیدم و فکر میکردم، چه روزی یادم آمد؟ آن روز صبح

که رسول مرد. توی زیرزمین بزرگه خانجون. من داشتم گریه میکردم. تو آمدی و دستت

را روی شانه من گذاشتی. من ترو احساس کردم. گفتم بیا بریم، گریه نکن...»

مدتی سکوت کرد. بعد گفت: «زهره با من بیا. با من بیا تهران. فردایی هست. بیا.

بیا، اینجا و زمانه گذران بد را فراموش کنیم، میتونیم با هم زندگی کنیم.»

زهره آه بلندی کشید. گفت: «چطور میتونم فردا همه چی رو ول کنم؟»

«مقصودم فردا نیست. مقصودم هفته دیگه نیست. مقصودم این تابستان هم

نیست. مقصودم این زندگیه. توفیق کافی به موافقت کنی. ما میتونیم ترتیشو بدیم که

شما منتقل شی تهران. دائیم خودش هفت خط دنیا روزنگ کرده وتوی دادگستری دست داره. او وضع رو درست میکنه وتواز این چیزی که یک قاتل فراریه، و هرگز انتخاب قلب تو نبوده بطور رسمی جدا میشی. نگران این بچه هم نباید باشی. بچه تونه، مثل بچه خودمون بزرگش میکنیم. زهره، زندگی انقدر کوتاه و محدوده که حیفه ما به خاطر یک حادثه شوم بخوایم تماعش رو بیهوده بکشیم... یا.»

حدود یک و نیم بعد از نیمه شب بود که صادق آریان چراغ کنار تختخواب را خاموش کرد. امشب احتیاج به قرص مسکن و قرص خواب آور نداشت. در تاریکی دستهایش را زیر سرش حلقه کرده بود. فکر می کرد. برای تابستان آینده نقشه های جورواجور می ریخت.

و وقتی خوابش برد، باز خواب رسول را دید. بهار بود و رسول پای پله های بیمارستان پهلوی نشسته بود. دومی کهنه اش زیر بغلش بود. با دست دیگرش روی آسفالت خیابان قوطی کبریت می انداخت. لیخند می زد.

• • •

عصر روزی که به تهران بازگشت، دوباره به ملاقات فرشته رفت. به او گفت که به ملاقات گل مریم رفته بود. از مسافرت خود به آبادان و دیدن زهره هم برای فرشته تعریف کرد. فرشته خوشحال شد.

اما وضع فرشته خراب بود. هنوز لوله های اکسیژن او را زنده نگه می داشت. صادق فرصت مناسبی برای دیدن و حرف زدن با کامران پیدا نکرد — تا پنجشنبه بعد که تعطیل بود. ایل نوه های کوچک خانم به اضافه کامران تهرانی فریک پیک نیک راه انداختند بخاطر صادق.

در پیک نیک روز پنجشنبه در آبعلی بود که صادق آریان برای اولین بار شنید کامران قرار است از طرف کمپانی فولکس واگن به آلمان فرستاده شود.

صادق و کامران بعد از آن شب برخورد کذائی وسط کوچه چند بار روبرو شده بودند و حرف زده بودند، ولی نه بطور خصوصی. آن روز، روز پیک نیک، چند

دقیقه ای یک گوشه تنها شدند، صادق از او پرسید که وسیله آلمان رفتنش چطور جور شده است؟ کامران همانطور که سرش پایین بود و زنجیر می گرداند، گفت: «هیچی بابا، خدا پدر خلیل نیکپور شوهر فیروزه خانمو بیامرزه، با رئیس کمپانی فولکس آشنا بود، اون واسمون درست کرد.»

«جریان چیه؟ دورهش چیه؟»

«چیزی نیس بابا، به ساله.»

«هدف چیه؟»

«هیچی. هرسال به ننه قمری رو میفرستن. یه دوره آموزش وامه به اصطلاح

تکنیسین و مکانیک و از این حرفاس.»

«باید برگردی برای کمپانی کار کنی؟»

کامران شانه بالا انداخت و گفت: «معلوم نیس. اگه درست شه...»

صادق به چشمان او نگاه کرد: «فرشته میخواد ترو ببینه.»

کامران دست برد و موهای خیلی بلند عقب سرش را گرفت و کشید. بعد رها کرد.

چند بار این کار را تکرار کرد. گفت: «لامتب وقت نمیکنم برم اونطرفا.»

«فردا روز عیادته. من میخوام برم ببینمش. تو هم با من بیا. جمعه س، صبح از

خونه با هم میریم.»

کامران گفت: «فردا باید برم پیش رئیس کمپانی... گفته بیا کار فوری.»

صادق با صدا بلندتری گفت: «فردا صبح جمعه س، من میرم بیمارستان، تو هم

میا.»

کامران به طرف او برگشت. گفت: «اول یه سری به این رئیس کمپانی میزنم بعد

ساعت ده.»

«با هم از خونه میریم.»

تکلیفش را فهمید.

توپ والیبال بچه ها قل خورد جلویای آنها و ملیحه آریان با بلوز لیمویی و شلوار بلند

و سفید دنبالش می دوید، کامران توپ را برداشت و برای ملیحه پرتاب کرد، در حقیقت

وسط دستهای باز ملیحه انداخت. ملیحه با لبخند گفت: «مرسی.» بعد گفت:

«عمو جون شمام تشریف بیارین تو بازی. یار کم داریم.»

«خستگی در میکنم.»

ملیحه گفت: «شما بیا، کامی.»

کامران گفت: «با کمال تشکرات.» از صادق آریان معذرت خواست، در واقع از دست او فرار کرد، و دنبال ملیحه دوید. صادق سیگاری روشن کرد و حرکات و بازی آنها را تماشا کرد.

روز جمعه او و کامران به دیدن فرشته رفتند. بعدها، آرزو کرد کاش کامران را نبرده بود. روبرو شدن آنها سرد و بد و یکطرفه بود. فرشته، با صفای دل بود چشمان مشتاقش دنبال کامران؛ و چشمان کامران با ناراحتی و سرسیری و تلخی از او فرار می‌کرد. کامران چهار دقیقه ماند. بعد به بهانه کار رفت.



اوائل مرداد بود و هوای تهران بازار گرم سگی داشت. صادق اغلب ساعتهای زیادی در خانه پیش مادرش می‌ماند، کنار پنجره می‌نشست و مطالعه می‌کرد. دوهفته از مراجعتش می‌گذشت. روزهای اول هفته سوم، ابرغبارآلودی شهر را فرا گرفت، و صبحها کلاغها می‌آمدند روی داربست دزخت مو کوکب خانم می‌نشستند، و خوشه‌های انگور را نوک می‌زدند، کوکب خانم می‌آمد و از پنجره آنها را با بادبزن کیش می‌کرد.

یک روز دایی میرزا یدالله به منزل کوکب خانم آمد. حالا در حدود هشتاد و پنج سال داشت. چند سال پیش، با سمت مدیر کل کارگزینی دادگستری بازنشسته شده بود. دایی میرزا یدالله با عصا راه می‌رفت، اما شیکپوش بود و سیبیل سفید کلفت و آویزان داشت. آمد و کوکب خانم و صادق آریان را متقاعد کرد که سفری برای زیارت حضرت معصومه و خواندن فاتحه سر قبر گلین خانم بروند. عصر رفتند و آخر شب برگشتند. در همین سفر بود که کوکب خانم به دایی میرزا یدالله و صادق آریان وصیت کرد که پس از مرگش باید او را در صحن حضرت معصومه دفن کنند.

روز بعد دایی اکبر که برای دیدن زهره به آبادان رفته و برگشته بود، آمد پیش کوکب خانم نشست و خیر آورد که زهره زودتر از موقع با عمل سزارین زاییده، اما بچه‌اش سالم نیست، و ناراحتی گلوپا تنفس یا همچو چیزی دارد. بچه را توی بیمارستان در دستگاه اکسیژن نگاه داشته بودند.



صادق آریان غروب روز بعد دوباره با قطار به آبادان رفت. و این بار به مادرش گفت که کجا می‌رود. این بار اهمیت نمی‌داد که در تهران فامیل چه فکریهای بکنند و چه حرفهایی بزنند. کسانی که دو هفته پیش مطمئن بودند صادق آریان به تبریز نزد دوستش رفته بود اینک همه می‌گفتند که می‌دانستند در آن سفر هم صادق بخاطر دیدن زهره به آبادان سفر کرده. او اهمیت نمی‌داد و کم کم تمام فامیل ثبات عشق او و کوشش و گذشتش به خاطر زهره را تحسین کردند... یک هفته در آبادان در یک مسافرخانه اقامت کرد. اما بیشتر اوقات پیش دکتر رباطی و زهره در بیمارستان بود. بچه زودرس و ناسالم زهره (پسر و هنوز بدون نام) هنوز در انکوباتور نگه‌داری می‌شد. دستگاه تنفس و قلب بچه درست کار نمی‌کرد. از پدر بچه هم هیچ خبری نبود. زهره تصمیم داشت تا تکلیف بچه روشن نشده در بیمارستان و بعد در آبادان بماند. صادق این بار در زهره نرمش و شوق بیشتر به ترک آبادان می‌دید. با دلی محکمتر از سفر پیش به تهران بازگشت و با خوشحالی پیش فرشته رفت تا مانند بچه‌ای امیدهای خود را به او بگوید.

نزدیک ظهر به بیمارستان پهلوی رسید.

ولی در دفتر بخش به او گفتند که فرشته امجد سه شب پیش، بعد از نیمه شب، با دست خودش لوله‌های اکسیژن را قطع کرده و تا پرستارها سر برسند تمام کرده بوده. گفتند نامه‌ای به دادستان نوشته و مسئولیت کامل مرگ خود را شخص خودش به عهده گرفته بود. پرونده بسته شده بود. جنازه تحویل شده بود. اصل نامه فرشته در پرونده بیمارستانش بود. دکتر جوانی که با صادق صحبت کرده بود آن را به صادق نشان داد. بیمار دردمند و تراژیک بود... کاری نمی‌شد کرد...

گوشه‌تاکیسی که در بست طی کرده بود، و او را از آیزنهاور به درخونگاه می‌آورد، کز کرد و زیر عینک دودی، بدون اشک گریست. از شیشه ماشین به نقطه‌ای نامعلوم بهتش زده بود و احساس مسخره‌ای داشت. تمام شهر را می‌دید که چکه‌چکه در میان صداهای مردم و ماشینها و روشنی آفتاب آب می‌شد و می‌مُرد و لُرد می‌بست. فقط حرفهای فرشته و فرشته زنده بود. و به شب مرگش و طرز مرگش و دلیل مرگش فکر می‌کرد، که در اینجا معنی نداشت. «فقط لوله‌های لاستیکی بی‌روح اکسیژن مرا به

زندگی و این دنیا وصل می‌کنند.» بالاخره تصمیم می‌گیرد این ارتباط را قطع کند. ساعت‌های خالی و خسته نیمه شب، اتاق خلوت و ساکت. «این اراده قطعی و آگاهانه من است: دنیا باید بفهمد که من همه را دوست دارم. من هیچ افسوسی ندارم جز اینکه کاش میتوانستم به زندگی مردی که مرا دوست داشت و من او را میپرستیدم نشاط و عشق بیشتری بیاورم. احدی جز من به عمق بیگناهی او و احتیاج او به عشق آگاه نبوده است. من آرزو مندم که با مرگ خودم اولین سنگ بنای آرامش او را بنیان بگذارم. من امشب اینجا دراز خواهم کشید و به خدای عشق در این شب تیره التماس خواهم کرد که به قلب مردم این دنیا با محبت و لطف نگاه کند...»

تا کسی از خیابانها می‌غرید و می‌پیچید و می‌آمد. یک فیات کوچک و نو بود و رادیوگرام داشت و راننده جوان صفحه‌های ضربی رقص و آواز ایرانی گذاشته بود. از میدان بیست و چهار امفند و از میان سیل درهم جمعیت شلوغ ظهر و بد و بیراه مثلک گویان گذشت انداخت توی سی متری و آمد طرف جنوب و از میدان باغشاه هم زد سر منیریه. بعد از کوچه کل عباسعلی با گاز دنده و ویراژ پیچید جلو پارک جنوبی و بعد با رنگ بابا کریم پیچید توی بوذرجمهری... سر کوچه دباغخانه و جلوی مسجد امیر صادق آریان احساس کرد که فیات نارنجی رنگ به ملکوت بازارچه درخونگاه پرواز می‌کند. روز قبل از مرگ فرشته، کامران تهرانی فر به آلمان رفته بود. فرشته می‌دانست.



و باقیمانده آن تابستان سمج و یکنواخت گذشت. در مراسم «باشکوه» شب هفت فرشته، خانواده امجد و دانشجویان دانشکده ادبیات و غیره و غیره بودند. بسیاری از افراد خانواده امجد حضور داشتند. مختار می‌دانست و اهمیت نداد. گل مریم خیر نداشت، و تا سال بعد هم که خودش مرد لابد بی‌خبر ماند. کامران تهرانی فر نیز امکان نداشت زمان مناسبتری از ایران خارج شده باشد. پس از مرگ فرشته دوباره چند روزی زمزمه تعقیب مجدد و محاکمه تهرانی فر اینجا و آنجا بلند شد اما او در آلمان جایش محکم بود.

صادق یک سفر دیگر به آبادان رفت. زهره از بیمارستان خارج شده بود و سر کار

می‌رفت، ولی پرش هنوز در انکویاتور بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. زهره حالا تصمیم خود را گرفته بود که آبادان را ترک کند. منتظر روشن شدن تکلیف بچه بود. از شوهرش مدت‌ها بود که خبری نشده بود.

در تهران، همانطور که صادق یک شب به زهره گفته بود هرکس زندگی خودش را ادامه می‌داد. حاج آقا مختار آریان حاج آقا مختار آریان بود و کوکب خانم کوکب خانم آریان، و آبجی اشرف همان آبجی اشرف، علی آقا آریان همان علی آقا، و عشرت و بهجت و شوهرها و بچه‌هاشان هم همانها. همسایه هم همان همسایه‌ها. گاهی عصرها که مهمان می‌آمد کوکب خانم یکی از بچه‌های همسایه را می‌فرستاد از دکان مشد رجبعلی مقطعی بیاورد. حتی کلاغها هم انگار همان کلاغها بودند؛ می‌آمدند روی داربست درخت مو کوکب خانم می‌نشستند و کوکب خانم می‌آمد از پنجره آنها را با بادبزن کیش می‌کرد. کیشه ذلیل مرده‌ها. حاجی و پسرانش نیز ادامه می‌دادند که حاج آقا و پسرانش باشند. رضا یک بار دیگر از خانه بیرون افتاده بود و مختار جلوی کاسیهای کرایه نشین خود به سر رضا فریاد زده بود که اگر برگردد او را خفه خواهد کرد. دشمنی و نفرت مجتبی آریان نیز با پدرش آشکار بود. فرهاد آریان پسر آب زیرکاه مختار نیز در خانه و زندگی با پدرش مسابقه لجبازی داشت. کامران از آلمان به کوکب خانم نامه نوشت و از «همه» تشکر کرد. نوشته بود که برنامه اش خیلی سنگین و بد است. نوشته بود که دلش برای خانم بزرگ تنگ می‌شود و شبها برای او گریه می‌کند. با تمام خصوصیات روح پیچیده و مخوفش این عاطفه اش واقعی و عجیب بود. او کوکب خانم پیر را دوست داشت.

اواخر تابستان اجل به سراغ دایی اکبر آمد. بعدها زهره مجبور بود شش ماه خودش به کمک دایی میرزا یدالله نوی دادسرا دوندگی کند تا طلاقنامه اش را بگیرد. و این وضع خانواده و زندگی فامیل کوکب خانم در پایان آن تابستان بود.

• • •

باز پاییز آمد.

صادق آریان به لینکلن به دانشگاه نبراسکا برگشته و دورهٔ انترنی و کاردر بیمارستان را شروع کرده بود. در اتاق قدیمی اش در خانهٔ دکتر آلمردر انتهای خیابان

دوازدهم شمالی بود. و باز چشم به اخبار ایران داشت.

در سال اول این سفر صادق، مرگهای زیادی در تهران در فامیل روی داد که خبرشان در نامه‌ها می‌آمد. او و زهره اینک مرتب به هم می‌نوشتند— هفته‌ای دو نامه. اولین مرگ، مرگ بچه زهره بود که هرگز از بیمارستان آبادان و محفظه انکوباتور خارج نشد. چند ماه بعد، دومین مرگ، مرگ گل مریم بود. مرگ گل مریم بیشتر روی اصل پیری بود— کمی هم به خاطر مرض صرعش که در سالهای پیری شدت یافت. مرده قلیخان بعدها برای صادق آریان طرز مردن گل مریم را تعریف کرد: گل مریم، یک روز بعد از ظهر، بعد از ناهار نان و ماست و ریحان، چادرش را می‌کشد روی سرش و گوشه آلونک دراز می‌کشد و می‌رود. قلب ساده و خسته اش به سادگی می‌ایستد. مرده قلیخان برای او جواز دفن می‌گیرد. خودش جنازه را بلند می‌کند و با کمک یک گورکن دیگر در قبر ارزان قیمتی از زمینهای شهرداری دفن می‌کند.

زهره اکنون در تهران بود و دایی میرزا یدالله در دادگستری برای یکسره کردن وضع ازدواج او تلاش می‌کرد. اوایل اردیبهشت بود که زهره طلاقنامه اش را گرفت. شوهر فراری اش، محمود تیموری هرگز به ایران بازنگشت.

دیگر برای ازدواج صادق آریان و زهره معبد مانعی در پیش نبود. تابستان همان سال بود که دایی میرزا یدالله با وکالت از طرف صادق آریان و در غیاب او مراسم عقد او را با زهره معبد در خانه کوکب خانم برگزار کرد. او آخر تابستان، در یکی از شبهای خنک سپتامبر زهره به نیراسکا به فرودگاه لینکلن آمد. یک هفته پیش از آن صادق آریان به آپارتمان جداگانه‌ای که با خانه دکتر آلمر چند خانه بیشتر فاصله نداشت نقل مکان کرده بود. دنیایش را پیدا کرده بود.

و کوکب خانم هرگز حاضر نشد از خانه درخونگاه تکان بخورد: «آدم باید خودش باشه تا اجر و قربش حفظ شه، خونه من اینجاست.» هیچوقت، ولو یک شب در خانه هیچکس، حتی در خانه دخترهایش نمی‌ماند. تصمیم داشت بقیه عمرش را در خانه فسقلی درخونگاه بماند. و ماند. وصیت کرده بود که با آنچه از او می‌ماند در صحن حضرت معصومه قم به خاک سپرده شود، و بعد از مرگش برای او سفر حج بخزند و همه چیزش را خرج خودش کنند. بیوه ارباب حسن زندگی سختی را گذرانده بود و می‌خواست در مرگ عاقبت به خیر باشد.

صادق آریان بخاطر تهایی او نگران بود و به همین دلیل بود که وقتی شنید کامران

تهرانی فراز آلمان برگشته است و باز در خانه مادرش زندگی می‌کند، تا حدی خوشحال شد.

نامه‌های کوکب خانم، گرچه در این سالها به عقده درگیری ذهن با مردن آمیخته بود، هنوز پُر از اخبار مختار و سایر بچه‌ها بود. برای ابد به صادق توصیه می‌کرد که به مختار و بچه‌هایش و بچه‌خواهرهایش و بچه‌هایشان نامه بنویسد. اوایل بهار آن سال مرگ خاله اختر خانم در کوکب خانم اثر بسیار بدی گذاشت. شش ماه بعد مرگ دختر اولش اشرف، پیرزن را شکست.

به فاصله چهارماه بعد کوکب خانم بالاخره خودش مرد.

در چهارماه آخر عمرش، سیزده نامه از او برای صادق آمد. در تمام آنها کوکب خانم از تنهایی و ندیدن مختار و علی و صادق ناله داشت. در تمام این نامه‌ها از اینکه بچه‌هایش با هم بدند و با او بدند و حتی محبت خشک و خالی ندارند، ناله داشت. تمام این نامه‌ها به قلم کامران نوشته شده بود. کوکب خانم مخصوصاً در این نامه‌ها می‌خواست که صادق آریان به همه گوشزد کند که جنازه‌اش را در قم در صحن حضرت مصومه (ع) به خاک سپرند.

اوایل زمستانی که کوکب خانم مرد، صادق و زهره تصمیم گرفته بودند دو هفته کریسمس و ژانویه را به ایران بیایند. هر دو تمام سال را شب و روز در بیمارستان اضافه کار کرده و پول سفر را کنار گذاشته بودند. صادق نامه‌هایی به بهجت و کامران نوشته و تاریخ ورودش را اطلاع داده بود. اما چنین سفری مقدر نبود.

دو روز پیش از حرکت از شهر لنینکلن، صادق آریان در یک شب یخبندان از پله‌های بخش اطفال بیمارستان «وترانز» افتاد و استخوان ران چپش شکست و شش هفته در گچ ماند. زهره تلگرافی برای کامران فرستاد که حرکت آنها به تأخیر افتاده است. این تلگراف ظهر روزی که آنها قرار بود به تهران بیایند به خانه درخونگاه رسید. همان روز صبح زود، کوکب خانم در خواب قلبش ایستاده بود. انگار می‌دانست.

بعدها، از نامه‌هایی که آمد صادق آریان حوادث آن روز و ماجرای غم‌انگیز و رقت‌انگیز تشییع جنازه و دفن کوکب خانم را در مغز خود جمع‌آوری کرد: صبح زود کوکب خانم از خواب بیدار می‌شود (کامران به آنها نوشت) لب حوض می‌آید، دست‌ها می‌گیرد، به اتاق برمی‌گردد، نمازش را می‌خواند. سماور را آتش می‌کند، چای دم می‌کند، سه فتیله را هم روشن می‌کند و مرغ بزرگی را که خریده بود برای صادق و زهره

بار می‌گذارد. بعد از نماز تمسیح در یک دست و بادبزن در دست دیگر، روی تخت دراز می‌کشد، در حال دعا خواندن، با شادی و امید، چرت می‌زند، به فکر آمدن صادق به خواب می‌رود. قلبش می‌ایستد و می‌میرد. مساورقل می‌زند، آبش تمام می‌شود، می‌سوزد. و مرغ توی کماجدان می‌سوزد و زغال می‌شود. بوی سوختن غذا کامران را بیدار می‌کند، او را از اتاقش به اتاق کوکب خانم می‌کشاند، و کامران پیرزن را مرده می‌یابد. به مختار تلفن می‌کند.

بدترین نوع پستی، پستی در برابر مرده است، آنهم مردهٔ مادر. جنازهٔ کوکب خانم می‌وشت ساعت بلا تکلیف روی زمین می‌ماند. مختار حاضر نمی‌شود مخارج تشییع جنازه و به خاک سپردن مادرش را قبول کند. به علی آریان تلفن می‌کنند. علی آریان، حالا یکی از مدیران کل وزارت کشور، این کارها را مسئولیت حاج مختار می‌داند و دستور می‌دهد که باید هرچه زودتر آگهی فوت را خیلی سنگین در اطلاعات و کیهان و اقلاد دوتا از یومیه‌های صبح بگذارند. ختم باید در مسجد سهسالار باشد. مختار و علی چشم دیدن یکدیگر را ندارند و با هم روبرو نمی‌شوند. جنازه روی زمین می‌ماند.

دخترها نمی‌توانند تصمیم بگیرند و شوهران آنها هم، آنهایی که بر بالین جنازه حضور دارند، نمی‌توانند تصمیم بگیرند که چه کسی و چطور مخارج را به عهده بگیرد که بعداً از ورته وصول شود. خرج کمی نیست. کسی مطمئن نیست که در صحن قم قبر گیر بیاید. مختار اصرار دارد جنازه را به امامزاده عبدالله یا مسگرآباد ببرند و جلو خرج «بیخودی» گرفته شود. دخترها گریه می‌کنند. مردها مشاجره دارند. کامران تهرانی فر در این میانه سعی می‌کند که آنها را وادار به همکاری و برداشتن جنازه کند. جنازه روی زمین می‌ماند. تنها کسی که شاید می‌توانست با محبت کمک کند دایی میرزا یدالله بود، که او هم متأسفانه در سفر مشهد و غیرقابل دسترس بود.

و دست آخر این کامران تهرانی فر، قدیر دماغوی کوچک شیخ کرنا و غیرداخل آدم فامیل آریان است که ضرب الاجل به بازار می‌رود و از کسانی که می‌شامد بیست و پنج هزار تومان نقد تهیه می‌کند و به کمک آقای جابری و سرهنگ ارجمند، دامادها، و در حضور و فرمایشهای مختار جنازه را تشییع می‌کنند. همراه نمش کش، دوازده سواری بزرگ، شورلت و بنز و اوپل، مشایعین را می‌برند. کامران تهرانی فراست که به کمک تلفنهای علی و وزیر کشور به تولیت آستان قم، و دوندگی زیاد، زمین مناسبی

جلو کفش کن زنانه حرم تهیه می‌کند. شب هفت سنگینی می‌گیرد. از خرجها سیاهه برمی‌دارد، همیشه می‌دهد یک نفر از افراد فامیل پای سیاهه خرج را امضاء کند... عاقبت امر فامیل ارباب حسن آریان با بی‌حوصلگی و تفرقه، قبول کرد که کامران تهرانی فرخانه کوکب خانم را در مقابل بیست و هفت هزار تومانی که خرج کرده بود بردارد. کامران این کار را کرد، و پلاک آریان را از روی در کند و پلاک اسم خودش را زد.

در باره اثاث خانه، کامران با مختار صحبت کرد و بعد از اینکه مختار آمد و چند قلم از اسباب قدیمی و آنتیک منجمله گرسوزهای پایه بلند و سماور و سینی و انگاره‌های نقره و یخدانهای قدیمی و شمایلها را به عنوان «یادگاری» سوا کرد و برد، گفت کامران جهودی آورد و بقیه اثاث خانه را فروخت، سیاهه درست کرد، و پولش را در پاکت‌های جداگانه بین بچه‌های کوکب خانم تقسیم کرد. حج وصیت شده کوکب خانم هرگز رفته یا خریداری نشد. «خشت خرابه» کوکب خانم، یادگار ارباب حسن آریان، از آن کامران تهرانی فر شد.

همان سال بود که از طرف شهرداری آمدند و درخت بلوط سر کوچه شیخ کرنا را از بیخ کنندند، چون برای سیم‌های برق خطر داشت. اسم کوچه شیخ کرنا را هم رسماً با پلاک آبی به «کوی بهار» تبدیل کردند. خورشید و ستاره، خورشید و ستاره، زمان می‌گذشت.



بعد از مرگ کوکب خانم، صادق و زهره نامه‌های زیادی از تهران دریافت نمی‌کردند. صادق از مختار و از پسرانش زیاد خبر نداشت. فقط گاهی از ملیحه برای زهره نامه می‌آمد. ملیحه می‌نوشت که «آقا جون» خیلی شکسته شده و پس از مرگ خانم بزرگ عنق تر، و ایرادی تر شده. می‌نوشت پدرش لیج کرده و با خواستگار خوبی که برای او پیدا شده بود سخت مخالفت می‌کند. می‌نوشت برادرانش با پدرش نمی‌سازند.

آخرین خبری که صادق از کامران داشت این بود که او هنوز توی درخونگاه زندگی می‌کند و در شبیه یکی از بانکها در خیابان سپه شغلی دارد. به دلایلی مجرد مانده بود.

آخر آبان ۱۳۴۷، در یک روز آفتابی صادق وزهره آریان به تهران بازگشتند. سه هفته اول را منزل عشرت خانم بودند. بعد از آنکه صادق به خرمشهر رفت و خرت و پرت زندگیشان را از گمرک ترخیص کرد و آورد، به منزلی که از دایی اکبر به زهره رسیده بود (خانه دوطبقه ای آخرهای خیابان امیریه پایین تر از چهارراه مُغزالمسلطان) اسباب کشیدند. سه ماه دیگر طول کشید تا مدرک تحصیلی دکتر صادق آریان به تصویب وزارت علوم و آموزش عالی رسید و شغل دولتی او در بیمارستان سینا درست شد. اواخر زمستان بود که او وزهره مطب کوچک خیابان امیریه را راه انداختند.

دکتر صادق آریان دیگر به خانه درخونگاه نرفت. کامران تهرانی فریک بار برای دیدن او به مطب آمد. چند دقیقه ای نشستند و چای خوردند. اما از گذشته حرفی نزدند. چیزی را که میخواست، و آمده بود بگوید نگفت. صادق حدس میزد، نگاههای کامران و ملیحه را روز پیک نیک آبلعی یادش بود. و یادش بود که ملیحه نوشته بود خواستگاری دارد که «آقا جون» با او بیخودی مخالفت می کند.

کامران بیست و پنج ساله بود. شیکپوش. اندامی میانه بالا و موهای مجعد و بلند و گونه های سرخ داشت. جوانتر از سنش نشان می داد ولی هنوز مانند همیشه، مانند آن اولین بعد از ظهری که صادق آریان او را گوشه کوجه توی بغل مادرش دیده بود، چشمانش بی آرام و آشوبگر بود. آن روز هم که آمد توی مطب نشست و گپ زدند، صادق خیال کرد او آمده که بخوهد باز صادق پیش مختار برای او شفاعت کند. اما کامران حرفی از مختار نزد انگار او هم مختار و نفرت کهنه مختار را فراموش کرده بود. دست کم تصمیم گرفته بود پیچ و خم زندگی خودش را خودش طی کند.

بعد از آنکه صادق فولکسش را خرید، او وزهره مسافرت های کوچک زیادی به اطراف می رفتند. گاهی هم برای زیارت و برای فاتحه سر قبر کوکب خانم به قم و گاهی هم به امامزاده عبدالله سر قبرهای فرشته و گل مریم می رفتند. قبر گل مریم سنگ و علامتی نداشت و آنها هر بار باید مرده قلیخان را گیر می آوردند تا نقطه ای را که قبر گل مریم بود به آنها نشان دهد. بعدها صادق داد قبر گل مریم را پا گرفتند و سنگ قبر برایش تهیه کردند.



دایی میرزا یدالله، آخرین پیرنسل قدیم دو هفته پیش از آنکه یک روز بعد از ظهر، سر نماز قلبش بایستد پیش آنها آمد. دایی میرزا یدالله پیرترین و هنوز فهمیده ترین و اصیل ترین آدم فامیل بود و از نود بالا داشت. عصا به دست از چهارراه سرچشمه، مقداری از راه را با اتوبوس و مقداری را پیاده، آمده بود که آنها را ببیند. توی تلفن گفته بود می خواهد بیاید با دکتر حرف بزند، چون پایش لب گور است و نمی خواهد مشغول ذمه بمیرد.

ساعت یک آمده بود و صبر کرده بود تا صادق از بیمارستان بیاید و با هم ناهار بخورند. سبیل کلفت و سفیدش پُر و محکم بود. کت و شلوار و جلیقهٔ سرمه‌ای، پیراهن سفید، بدون کراوات. کلاه حصیری طوسی رنگی سرش بود، همان کلاهی که بیست سال بود داشت. دست چپش دستکش سفید داشت تا اگر مای پوستش را پنهان کند. دستکش دست راست را هرگز پوشیده بود و همیشه توی همان دست چپش می‌گرفت. دست راستش مخصوص تسبیح و عصا بود.

وقتی نشسته بودند و زهره داشت غذا را سر سفره می‌آورد، دکتر صادق آریان پرسید: «دایی چرا مشغول ذمه؟» فکر کرد می‌خواهد چیزی دربارهٔ فرشتهٔ گل مریم یا از قدیر از شکم جیران و رامینی بگوید.

دایی میرزا یدالله گفت: «مادرتون... مادرتون خدا بیامرز به من و تو وصیت کرده بود که براش مگه بخریم. یادت هست اون روز که رفته بودیم قم؟ من گفتم شاید شما یادت رفته باشه. من به همه گفتم. می‌خواستم با زبان خودم به شما هم گفته باشم. دیگه خودتون میدونید.»

انگار این آخرین و راست ترین حرفهای جهان بود. هیچ چیز دیگری در وجدان او واقعیت و اهمیت نداشت.

«شما چه پیشنهادی میکنید، دایی جون؟»

دایی میرزا یدالله گفت: «هفت تا هشت تا هستن. یکی یه چیزی رو هم بذارین بدین به نضر برآش بره. تمام عمر آرزو داشت به مگه بره... الانم منتظره. چشمش زیر خاک منتظره. منتظر عشق و منتظر لطف و محبت و دست شما هست. قهر و نفاق و تفرقه بین برادرها و خواهرها یعنی چه؟ همیشه تفرقه، مدام بخل. توی اون خونه

هیچوقت اصولی نبود. حالا هم رگ و ریشه ای نیست. اون خدا بیامریک عمر با عزت و آبرو زندگی کرد. یک سفر حج خواهش دلش بود، نذارین مثل تشیع جنازه اش بشه که به غریبه پا میون بذاره. آخه مادری گفتن، فردا قیامت هست.»

دکتر صادق آریان آهی کشید و گفت: «چشم دایی جان. ترتیبش را میدیم. میشه.»

ناهار خوردند و صحبت کردند. دایی میرزا یدالله خودش حاضر بود زحمت رفتن سفر مکه را قبول کند و دکتر صادق آریان قبول کرد که خرج آنرا به عهده بگیرد — بیشتر به خاطر دایی میرزا یدالله تا به خاطر مادرش.

اکنون که همه چیز گذشته و رفته بود، و زندگیهای درخونگاه آنها غبار زمان بود، گوش کردن به صدای پیرمرد نامطوبع نمی نمود.

صادق گفت: «دایی جون، از گل مریم باجی تعریف کنین.»

دایی میرزا یدالله سرش را پایین انداخت. لب زیریش را گزید، گفت: «اون بدبخت بیگناه از زندگی خیر نندید. از اولش هم با پیشونی سیاه به دنیا آمده بود. باباش تو خونۀ مرحوم پدر من بزرگ شد، بچه باغبون ما بود. من و پدرش بابک با هم بزرگ شدیم... گل مریم رو خدا بیامرز گلین خانم بزرگ کرد. بعد از مرگ گلین خانم هم که آلاخون و الاخون شد. اما پدرش سهم خودش بویه مشروطه و همه چیزهایی که امروز داریم داد.»

دکتر جوان گفت: «دایی، دخترش سهم خودش رو به دنیای امروز ما نداد؟»

دایی میرزا یدالله سرش را با افسوس تکان داد. گفت: «بیچاره بود. لال بود. به ور تنش لمس بود. چیکار میتونست بکنه بدبخت؟»

دکتر گفت: «کامران تهرانی فررا گل مریم بزرگ کرد. او و شوهرش مرده قلیخان کامران را بزرگ کردند... شما کامران رو که یادتون هست. اون وقتها اسمش قدیر دماغو بود. گوشه کاروانسرای شیرفروشا داشت میمرد. توی کوچه ها توی دست و پا و زیر چرخهای گاری و درشکه ولو بود.»

دایی میرزا یدالله گفت: «اون پسر!... خدا استغفرالله! لاله الاالله! خدا لعنتش نکنه... نمیدونم چی بگم. به خانواده امجدالدوله جنایت کرد. خیر نمیبینه.»

صادق لبخند زد، گفت: «اون بود که خانجون رو آخر عمرش نگهداری کرد. اون بود که رفت پول آورد جنازه خانجون رو تشیع کرد.»

دایی میرزا یدالله گفت: «دنیا و زندگی پُر از این تناقضها و پستی ها و بلندیهاست. وبد دنیای درهم و عجیبی شده...» دایی میرزا یدالله از پنجره به بیرون نگاه کرد. رفت توی فکر، بعد گفت: «خب، هرکدم از شما جوونها و ما پیرها سهم خودمونوبه دنیای امروز دادیم.»

از پنجره صدای اتوبوسها و اتوبیلهای نوی خیابان و صدای گنجشکها و کلاغهای روی درختهای چنار امیریه می آمد. دکتر صادق آریان هم داشت فکر می کرد. تناقضها و پستیها و بلندیها و سهم هرکدام... سهم بعضیها ناچیز، و حالا گمشده و مرده بود. سهم ارباب حسن، سهم کوکب خانم، سهم رسول، سهم فرشته، سهم بچه مرده از گل مریم و حتی سهم آن بچه ای که از زهره مرده بود... خورشید و ستاره، خورشید و ستاره، زمان می گذشت.

حدود چهار و نیم بعد از ظهر که دکتر آریان مطب را باز می کرد، دایی میرزا یدالله هم باشد. عصایش را برداشت و همراه صادق سلانه سلانه پایین رفت. قرار و مدار و کالت سفر حج کوکب خانم را قطعی کردند. وقت خدا حافظی، دایی میرزا یدالله دست او را میان دستهای پُر از دستکش و تسبیح و عصا گرفت. دست دکتر را چلانند و تکان داد و گفت: «صادق، پسر، تواز دوره های سختی گذشتی، ولی رحمت به شیر پاکت که به ریشه های قامیل خودت خوب وفادار موندی. به زادگاهت، به مادرت، به دختری که دوست داشتی، به همه چی وفادار موندی. روح پدر و مادرت از تو راضی ن. تو تمام اون چیزهایی هستی که مادرت کوکب آرزو شد و تمام اون چیزهایی شدی که خدا بیامرز ارباب برای رسول آرزو شد. خدا میدونه که—»

صادق حرف او را برید: «خدا حافظ دایی.»

«خدا حافظ. خدا حفظت کنه. با محبت باشید.»



بعد ناگهان دیشب فرا رسیده بود — و مرگ مختار.

مرگ حاج محمد مختار آریان در این شب تیره برفی درد کان دودهنه بزرگ خیابان امیرآباد، ممکن بود برگردان هریک از شبهای تمام زندگانی پنججاه و هشت ساله اش باشد. مرد تنها، نشسته، توی خودش است، حساب می کند. آخر شب است. خیابان

خلوت است و برف زمین را گرفته. پیرمرد زیر لب با خودش حرف می‌زند. دفاتر را حساب می‌کند. جمع بندی می‌کنند. گاو صندوق «ارج» را می‌بندد. چرتکه را به دیوار آویزان می‌کند. بعد ناقوس مرگ بلند می‌شود. بعد اجل ضربه می‌زند.

از دو ساعت به غروب مانده پشت میزش به رتق و فتق کارها نشسته است. حالا مشتریها و دکاندارهاش همه رفته‌اند. فقط یک مشتری آخر شب به دکان می‌آید، که جاناش را بگیرد.

حدود ساعت ده به خانه به ملیحه تلفن می‌کند. از سرما خوردگی و خس خس و گلودرد شکایت می‌کند. از ملیحه می‌خواهد برایش چندتا کورئیسیدین بخرد، کورسی دین. کسی هم جو شانده گل گاوزبان بد نیست، با ومانل بخور. بعد آماده رفتن می‌شود. جبه‌های قند اضافه گوشه نعلبکی قهوه چس را مطابق عادت می‌گذارد تو جیب پالتوش. چرتکه کهنه را که به دیوار آویزان می‌کند، مشتری آخر می‌آید.

یک ساعت بعد، ملیحه درباره تلفن می‌کند. جواب نمی‌شود. باز سه دفعه تلفن می‌کند. دلش شور می‌زند. بالاخره فرهاد را که از سر شب پای تلویزیون نشسته بوده به دکان می‌فرستد. فرهاد با شلوار پیژامه و پالتویی که به دوش انداخته از میان برف و یخ به دکان می‌آید. حاج مختار پشت میزش روی زمین افتاده. دهانش پُر از خون است. فرهاد سراسیمه تلفن می‌کند، که پدرشان حالش به هم خورده، و انگار سخته کرده... و پیش از نیمه شب، پیش از آنکه پلیس و آمبولانس برسد، مرگ کار خودش را می‌کند.

## پایان

دکتر صادق آریان نفس بلندی کشید و جمعیت جلودر پزشکی قانونی را برانداز کرد. بخار نفسها از دهانها بیرون می‌زد و در هوای سرد و تیز و شیشه مانند بامدادی ناپدید می‌شد. اولین روشنائیهای خورشید همه جا پهن شده بود، و نتیجه تحقیقات و کالبد شکافی هم بطور غیر رسمی اعلام شده بود. جنایتی نبود. حاج محمد مختار آریان در اثر سکتة قلبی به زمین افتاده و سرش هم در اثر برخورد با تیغۀ دیوار ضرب دیده، و در تنهایی به مرگ طبیعی فوت کرده بود. اگر زودتر بلندش می‌کردند و به بیمارستان می‌رساندند، شاید امکانی برای زنده نگه داشتش می‌بود. جنازه ساعت سه بعد از ظهر تحویل بستگان می‌شد. از اینکه چه چیزی باعث سکتة قلبی شده بود حرفی نبود. دکتر جوان حالا می‌دانست کجا باید برود.

پس از اندکی گفتگو درباره ترخیص و تشییع و دفن جنازه، و مقدمات مراسم ختم، او با بقیه خداحافظی کرد، سوار فولکمش شد و به طرف بوذرجمهری براه افتاد.

سر چهارراه گلوبندک به راست پیچید و سر کوچه درخونگاه یک دور ۱۸۰ درجه زد و جلو کله پزی سر کوچه نگه داشت. از ماشین بیرون آمد. از روی برفی نه چندان سنگین کوچه قدم برداشت، پیچید توی کوچه‌ای که خوب می‌شناخت و ایستاد جلوخانه‌ای که بهتر می‌شناخت — اگر چه دیگر مال خانواده آریان نبود. زنگ زد.

کامران تهرانی فرخودش با پیژامه و کتی که سرشانه انداخته بود آمد و در را باز کرد. باحیرت سلام کرد. هنوز فرصت تحارف پیدا نکرده بود که مهمان ناخوانده با کف دست توی سینه او کوبید و به درون هشتی هولش داد. داخل شد، از جلوانباری و مستراح گذشت. به سؤالهای کوتاه و به رنگ پریده صاحبخانه وقتی نگذاشت. از سه پله جلواتاق کوچک روی حوضخونه پایین رفت و لنگه‌های

در نیمه‌باز را با لنگد باز کرد و داخل اتاق شد. کامران با اخمهای درهم دنبال او بود. اتاق گرم بود. بخاری کوچک ارج کنار یک تختخواب بزرگ آهنی روشن بود. سایر لوازم اتاق، فرش، پرده، قاب عکس، میز کوچک، و رادیوگرام ترانزیستوری نپاز، همه چیز با سلیقه بود. روی علی پایه کوتاه کنار تختخواب، پهلو رادیوگرام و کیف پلاستیک صفحات موسیقی، قاب عکس دختری بود که صادق آریان او را هم خوب می‌شناخت. مجبور نبود برای چیزی که دنبالش آمده بود زیاد جستجو کند. از تنها جارختی اتاق، یک بارانی سفید آویزان بود که کمر بند و پاگون داشت.

دکتر جوان روی یک صندلی نشست و سیگاری روشن کرد. هنوز لب باز نکرده بود. کامران هم آمد، کنار تختخواب ایستاد.

مرد جوانتر اول به زبان آمد: «انتظار دیدن شما رو نداشتم، آقای دکتر. چه عجب.»

دکتر کبریت روشنش را فوت کرد و روی درگاهی موزاییک نمناک انداخت. گفت: «انتظار چه کسی را داشتی؟ ملیحه؟»

کله بچه مختار از شکم جیران ورامینی حرکت خشکی کرد و به طرف قاب عکس روی علی پایه کوتاه گشت: «ملیحه؟»

«ملیحه آریان - دختر حاجی مختار آریان. تو اونهارو نمیشناسی قدیر؟»

قدیر با کامران ناخن شست راستش را گزید و لب تخت نشست. سیگاری از قوطی سیگار جلو قاب عکس برداشت و به لب گذاشت: «چرا نمیشناسم؟ خوبم میشناسم، اسم من قدیر (بود) دیگه نیست.»

دکتر گفت: «البته که میشناسیش، قدیر. چه کسی بیشتر از تو میتونه از اون نفرت داشته باشه؟»

قدیر گفت: «مقصود؟» او هم سیگارش را آتش زد.

دکتر جوان ساکت ماند، نگاهش کرد.

دستهای کامران یا قدیر هنگام کبریت زدن می‌لرزید گفت: «درزدگی من - خود شما دکتر شاهد زندگی فلاکت بار و سگ متب من بودی - درزدگی من فقط این یک نقطه روشن هست. و امید و آرزوی دیگه ای...»

«اونم ترو دوست داره؟»

«من افتخار می‌کنم.»

«پس خواستگار مرموزش تو بودی.»

«امیدوار بودیم.»

«ملیحه میدونه تو کی هستی؟» صدایش خشک بود و آستن خشم.

قدیر گفت: «من کی هستم؟ من یه آدم بودم، همسایه خونه مادر بزرگش کوکب خانوم بودم، که الهی نوره قبرش بباره. همین. و ملیحه م خانجون رو از ته دل دوست داشت، و میدونه اون موقعی

که جنازه اون مرحومه که قمرینی هاشم خودش در بهشت خدا شفاعتش رو میکنه روی زمین بود من بودم که مردانگی کردم.»

«میدونه که تو کی هستی؟» این کلمات را تقریباً داد زد. «جواب منوبده... میدونه پدرت کیه؟ از کجا اومدی؟»

«من از زیربته دراومدم... من تو این دنیا تنهام.»

دکتر به اون نگاه کرد. گفت: «پس تولد توی زندان زنان چی؟ اون همه سالهای فقر و نکبت

چی؟ اون همه سالهای التماس از بابات حاجی چی؟ اون سالهای بی مهری چی؟»

«ای بابا، من خودم هم کم کم داره اون قصه هایی که شما وقتی بچه بودم برام میگفتی فراموشم میشه. دیگه هیچی رو باور نمیکنم. دیگه باور نمیکنم هرگز اونطور مادری داشتم. باور نمیکنم، حق دارم باور نکنم اون زندگی واقعی من بوده.»

«نه، نمیخواهی باور کنی.» حالا دهانش تلخ و خشک شده بود. سرش درد می کرد. احساس می کرد تب دارد. گفت: «وقتی میرفتی خواستگاری ملیحه، به حاجی چی میگفتی؟»

قدیر آه پُر نغمه کشید و گفت: «اون مرد... شما که خودت میدونی.»

صادق حرمش را برید. فریاد زد: «چی میگفتی؟ بذار من برات بگم چی میگفتی. میگفتی حاجی، خوب درسته که من بچه حرومزاده شمام، اما آگه اجازه بدی با ملیحه که منو دوست داره ازدواج کنم، من راز سیاه بین تو و من و مادرم رو فاش نمیکنم. درسته؟ هوم؟ میگفتی، یعنی تو چشمات میبندیدی و میگفتی حاج آقا باهاش اجازه بدی!... باهاش بفاری به نوه تُپل تُپل خوشگلم واسه ت درست کنم، از ملیحه. هان، حاج آقا؟ من اول میخواستم فرشته امجد رو بگیرم که اونم تخم و ترکه خود شماسه از گل مریم باجی. یادته حاج آقا؟ میخواستم به نوه دوبارتنور حرومزاده واسه ت درست کنم! از رحم جیوان و رامینیت و از رحم گل مریمت. اما اون نشد، شما نداشتین. حالا بیا حاج آقا به نوه دوبارتنور از خودت واسه ت درست میکنم، از رحم جیران و رامینیت و از رحم مرحوم عیال شریعت که دیوونه ش کردی، کشتیش. هان؟ میگفتی آره، حاجی آقا، درسته که من یک عمر با عقده نفرت و کابوس تو زندگی کردم، اما حالا عشق ملیحه در بچه قلب منو به سوی تو چارناتاق باز کرده، در آشتی و بهشت باز شده. بعد تو صورتش زُل میزدی که گوش کن حاج آقا، من دنیای نازۀ تو و دنیای آخر توام. حاج مختار خان، من از خون توام.. در خون توام، دنبال خون توام و دنبال عشق ملیحه. اون روز اولی که صادق منو آورد پیش شما توی دکون سر میدون اعدام یادتون هست؟ یادت هست به شما گفت که من کی هستم و خواهش کرد که به من بدبخت توجری خورده به پول تحصیلی یا خورده سرمایه ای چیزی بدی؟ از همون روزها، یا بعدها از اون روزی که من دختری رو میخواستم اما چون بی فامیل و بی چیز بودم کسی به من زن نمیداد و من مجبور شدم اون دختر بیچاره رو با اینکه فهمیده بودم نیمچه خواهر حرومزاده خودم هست با اسید نابود کنم و بعد تموم سالهایی که من گاه و بیگاه پیش تو می اومدم و تقاضای میکردم و تو منو با زهر خند و آردنگ روونه میکردی، تموم این سالها من آتیش تو روی این جیگرم بود و تمام وقت گرسنه بودم و عقده

نفرت تو تو این سینه‌م بود... هان؟ بعد سینه صاف میکردی و جدی میگفتی خب، اما حالا حاج آقا، همه چی گذشته. دیگه اون ممه رو لولوبرده. ملیحه منو میخواد. توهم که خب الحمدلله پات لب گوره. پس خفه شو تا بنذارم حالا این سالهای آخر آسایشی داشته باشی... نذار زهر نفرتمو به تو و به این دم و دستگاه و زار و زندگی که درست کردی بریزم... وگرنه ملیحه رو وور میدارم فرار میکنم. یا با اسید داغونش میکنم. عین اون فرشته. من از خون خودتم و سالهاست خون نکبت خوردم. آگه ملیحه مال من نباشه پس من همه چی رو با خون میخورم. پس اجازه بده و خفخون بگیر. اون خودشم که منو میخواد. به عموش نوشته بود که منو میخواد بنا براین... هان؟ این چیزهایی نبود که میگفتی؟ خواسته تو و ملیحه از حاج مختار چه چیز دیگه ای میتونسه باشه؟»

قدیر پک درازی به سیگارش زد. به چشمهای عذاب دهنده خود نگاه کرد و گفت: «من دیگه اونقدرها که شما از اون نفرت داری ازش بدم نمیاد.» گستاخ و ژرف به چشمهای دکتر جوان نگاه می‌کرد. «من اینجا زندگی ساده‌ای دارم. گوشه به خونه فسقلی. به کارمند ساده بانک صادرات، معاش بخور نسیر. عمونظور که گفتم دیگه به اون قصه‌هایی که شما از بیجگی من میگفتی اعتقاد ندارم. به هیچی اعتقاد ندارم.»

دکتر صادق آریان به صورت تخس ویی رحم پسر جوان نگاه کرد. تشنج اعصاب خودش شدیدتر شده بود. گفت: «فرشته امجد هم بود.»

«اون دیوونه بود.»

«دیوونه تو نبود؟»

«چرا منم دیوونه بودم. اون سالها هم سالهای دیوونه بود. اون زندگیا هم زندگیا دیوونه بود.»

«حالا ملیحه دیوونه نیست؟»

«ملیحه دختر عاقل و بالقی به... به سن شرعی هم رسیده و زندگیش دست خودشه.»

«حاجی دیوونه نبود؟»

«من دیگه با او کاری ندارم.»

«نه، دیگه با او کاری نداری. هیچکس دیگه با او کاری نداره. او هم دیگه با کسی کاری نداره. شما دیشب ساعت یازده کجا بودی؟»

قدیر سرش را بلند کرد: «چی؟»

دکتر جوان تکان و چندش بارزی را در شانه چپ او دید — یک پرش تند ماهیچه.

«دیشب پیش از ساعت دوازده کجا بودی؟»

«من؟ همینجا. چطور مگه؟»

«خواستگاری نرفتی؟»

قدیر سرش را پایین انداخت. «من همین جا تو خونه از سرشپ با این جواد آقا کریمی و مادرش موجهول خانوم شام خوردیم. بعدم نشستیم دور هم چایی خوردیم، صحبت کردیم، بعد من رفتم و همه



خواهیدیم — میخوای الان از جواد آقا و مادرش بپرسی.»

«دستپاچه نشو — فعلاً لازم نیست شاهد و معرف بیاری. من هنوز نگفتم دیشب حاجی روتو دکونش کشته‌ن.»

«کدوم حاجی رو؟»

این ناشایانه بود. دکتر نفس بلندی کشید و گفت: «کدوم حاجی رو؟ آره، کدوم حاجی رو... تنها بودی و شب دراز بود. ساعت یازده پاشدی رفتی سراغش، خواستگاری، نشستی جلو میزش پشت به در دکان. حرف و مرافعه داشتین. بارونی سفیدت تنت بود. آره، کدوم حاجی رو؟ حرفهاتون تازگی نداشت. تهدیدها و عذابهای کهنه بود. از همون تهدیدها و عذابها که بیست سال او به تو میداد. اما دیشب تو اتمام حجت میکردی. مث همیشه از تو نفرت داشت. آره، کدوم حاجی. عصبانیش کردی لابد سرت داد زد. گفت اگه پاره جیگر خودم بودی و این کارهارو میکردی به تو رحم نمومد. بعد لابد تولید شدی رفتی کنارش و افسادی. لابد به تو اخم کردی، یا کم محلی کردی، یا بیرونش کردی. بعد تو او را زدی، یا نزدی. اهمیت نداره. شاید نمیخواستی بزنی، یا شاید از کوره در رفتی. یا انقدر عذابش دادی که انفارکتوس کرد و افتاد. بعد تو ترسیدی. دیگه نایستادی بیینی مرده‌س یا زنده‌س. اهمیت نداشت. چه مرده بود و چه زنده بود حرفی نمیزد. هیچوقت حرفی نزده بود. آره، کدوم حاجی. بقیه شم بگم؟»

قلب خودش اینک وحشیانه می‌زد. احساس تهوع داشت. گفت: «نه، تو از خونه بیرون نرفتی.» بلند شد. سیگاراش را روی درگاهی در انداخت و با ته کفش خاموش کرد. بعد به طرف جارختی رفت. بارانی سفید را از گیره چنگ زد و برداشت. برگشت. به طرف قدیر آمد و فریاد زد: «پس جواب اینو چی میدی؟» لباس را جلو چشم او تکان داد. گفت: «جواب پاسبانی رو که یک نفر را با بارانی سفید توی دکون پیش حاجی دیده‌چی میدی؟» بارانی را توی صورت او پرت کرد و از خانه بیرون رفت. در خانه را محکم زد و بست. رفت.

کمرکش کوجه شیخ کرنا — حالا کوجه بهار — به ضعف و سرگیجه افتاد. به دیوار آجر بهستی تکیه داد. بی حرکت ماند. کوجه خالی، از برف سفید بود. دستش را روی سینه‌اش گذاشت. قلبش حالت عجیبی داشت. می‌دانست که حمله قلبی نیست. اما می‌دید چیزی توی سینه‌اش مانند زورقی از پرتگاه که روی آبهای طوفان زده باشد، تپشها و جهشهای وحشی دارد. رگ‌های درد به مغزش و به زیر پلکهایش می‌ریزد. هوای سحرگاهی کوجه سرد و بی رحم و عجیب می‌نمود. صدایی هیچ‌جا نبود. در گرگ و میش درخونگناه، در این ثانیه، احساس می‌کرد که روحش کم کم از تنش جدا می‌شود و از روی برفهای سرد و نرم، از روی جوی خون جاری سنگلج به عقب، به گذشته‌ها می‌لغزد و دست آخر از زیر دیوار حوضخونه می‌ریزد توی حوضچه. و مختار و گل مریم و جیران و رامینی و فرخنده خانم و کوکب خانم و اریاب حسن و زهره و خودش و تمام بچه‌های مرده و پیرهای پوسیده و صورت‌های فراموش شده و همه توی خون و برف می‌لولیدند و بعد توی آب و خون و تیک تاک زمان غلت می‌خوردند و می‌رفتند و رسول و فرشته آنها را می‌گرفتند و بلند می‌کردند و زمین می‌گشت...

بی حرکت ماند تا ضعف و سرگیجه برود.

آن شب خوابش بدتر بود. تنها، از میان بازارچه‌ها بعد چهارراه گلوندک و خیام و تترافیک مالیخولیایی و کابوسناک، در مرزهای حقیقت و رؤیا، راه آمده و اکنون لب حوض بزرگ جلو ساختمان دادگستری، زیر چراغهای سایه روشن، گسار یخ و برف پاشویه‌های حوض و آب روشن ایستاده بود.

دولا شد و از آب سرد حوض به صورتش زد. هنوز سرش منگ بود. از زمین دور و بر حوض، بوی غلیظ لجن و انگار بوی بد خون دلمه بسته می‌آمد. به تنه درختی تکیه داد تا خستگی درکند. نمی‌دانست چرا به اینجا آمده و چه می‌خواهد. بعد او را بیا آن چیز عجیب را — دید.

آن سوی آب، سایهٔ هیکل جوانی بود. شبیه برادرش رسول بود ولی کت و شلوار سفید سبک قدیم تنش بود. زیبا و ظریف، و حتی کمی روحانی، همانطور که رسول همیشه بود، و به همان جوانی سالی که رسول مرد... بعد غریب‌ترین چیزها اتفاق افتاد: سایه کم کم آمد جلو، و خیره به چشمان دکتر صادق آریان نگاه کرد. بعد جلوتر و جلوتر آمد، انگار که بخواهد او را در بغل بگیرد، در جسم او حلول کند، در روح او رخنه کند. دکتر صادق آریان از ترس تکان خورد. قنمی به عقب رفت. بی اختیار گفت: «رسول؟...» صدایش می‌لرزید. «رسول؟...»

«عشق.»

نفهمید چه می‌گوید. «رسول، تویی؟» صدای او را درست نمی‌شنید.

«آهان...»

«این یعنی چه؟ توزنده‌ای؟»

«فهم.»

«چی؟»

«ببخود حرف می‌رسی...»

«هوم؟» ترس و حیرت روحش را چنگ می‌زد: «تو؟... تو مرده بودی.»

«...»

جواب او را نشنید.

«چی؟»

«گوش کن!...»

اما صدای او را درست نمی‌شنید، مگر چه احساس می‌کرد رسول بلند و روشن حرف می‌زند. قنمی به جلو برداشت. احساس کرد پاهایش توی یگل باغچه فرو می‌رود. گفت:

«رسول، رسول، تو تابستون ۱۳۲۶ مُردی. مگه نمُردی؟» به پشت سر رسول نگاه کرد. ترس و حیرتش شدت گرفت. فرشتهٔ ترازو به دست سردر عمارت دادگستری هم انگار در گلهوی سنگی اش

نالہ می کرد.

صادق زیر لب گفت: «رسول، تو یہ شبھی!... یا، من ترودر خواب میبینم؟»

«باز صدای منو نمیشنوی. گفتم زندهم. خواب و شیخ چیه؟»

«این فقط یه «تروما» میتونه باشه.»

«دکتر بازی رو بگذار کنار.» بعد پرسید: «چرا غمگینی؟ چرا امشب آمدی اینجا؟»

«نمیدونم رسول... از کجا بدونم؟»

«چکارها کردی؟ کجاها رفتی؟ آن کاری رو که گفتم کردی؟»

«چی؟»

«نمی‌شنوی. صادق — بعد از آن روز لب پشت بام — دوستش داشتی؟»

«رسول! رسول، شیخ، هر که هستی، هر چه هستی، از من چی میخوای؟»

«جواب...»

«جواب چی؟»

«خوب میدونی چی میگم.»

«...؟»

«او رو.»

«من نمیدونم کی رو میگی.»

ولی می‌دانست مقصود شیخ کیست. گفت: «رسول، رسول. ولی... من چطور میتونستم؟ من و

او... ما چطور...»

«برای اینه که این شب آخر غمگینی؟»

«چی؟»

«چرا امشب مفشوش و غمگینی؟»

«نیستیم!... نمیدونم!... رسول، رسول، زندگی و همه چیز ما بعد از اینکه تو... بعد از تو،

زندگی همه تغییرهای زیادی کرد. ولی من ردپای زندگی ترورفتم. رفتم خارج. دکتر —

«خامی رو بگذار کنار اححق کوچولو. تو لازم نبود دور دنیا راه بیفتی. فقط کافی بود همانطور

که گفتم به مختار.»

هجوم باد سرد گوشه‌هایش را پُر کرده بود.

«چی؟»

«باز صدای مرا نمی‌شنوی.»

سایه گمگشتگی و غم مطلق اکنون روی قلب برادر کوچکتر نشسته بود. خواست قدمی به سوی

برادرش بردارد، احساس کرد بدنش کرخ شده.

«رسول، رسول، تو از واقعیت حرف نمیزی. تو از حقیقت زندگی اینجا حرف نمیزی. از چه

وقت تا حالا اینجا هستی؟»

«مقصودت کجاست؟»

«اینجا، لب حوض؟»

«از دیشب.»

«خبر داری دیشب...»

«خبر دارم.»

«آخرهای عمرش خیلی مکافات و منجمه داشت.»

«پس فکر میکنی چرا من آمدم؟...»

«هان؟» نمی‌دانست. بی حرکت میان باد سرد و شب ایستاد. نمی‌دانست. هر دو پایش در گل و

لجن فرو رفته بود. به فکر این شب و این برخورد عجیب بود. و شب. شب چه صداهایی داشت.

«رسول، چرا برگشتی؟ گفتی اومدی؟ چرا گفتی اومدی؟ برای خاطر مختار؟»

«از نگرانی و غمهای روحش جدا شد.»

«رسول، رسول تو راستی چی هستی؟»

«خام نباش احسب مسخره کوچولو.»

«شبی یا روحی یا من دارم خواب میبینم؟»

«برادرت، برادرت، برادرت.»

هجوم باد می‌خواست شاخه‌های خشکیده و تنه درختها را از جا بکند. دکتر صادق آریان به دور

و برش نگاه کرد، ترمید. ستاره دنباله‌داری را دید که از پهنا آسمان گذشت. بعد ساکت به

ستاره‌ها نگرست. مثل آن شب روی پشت بام. احساس کرد دارد کوچکتر و کوچکتر می‌شود.

گفت: «رسول؟»

شیخ ساکت بود.

«به چیزی رو... میخوام پرسیم... مهم نیست، اما سالهاست میخوام به چیزی روبونم.»

شیخ ساکت بود.

«شبی که بابا مرد... رسول، شبی که بابا مرد... تو اینجا پشت شیشه‌ها، پشت شیشه‌های

درگاهی نبودی؟»

شیخ ساکت بود.

«بودی؟ بگر! رسول؟» احساس کرد کوچکتر و کوچکتر می‌شود، یا به خواب عمیق‌تری فرو

می‌رود.

«این چه سؤال مسخره‌ایه؟ من خیلی جاها بودم.»

«بودی؟ اون شب بودی؟ ترو خدا بگر... بارون میومد... هان؟»

«فرستنده خانوم هم توی بارون مرد.»

«هان؟...»

«اون زیاد رنج برد...»

«چی؟... توشب مرگ بابا پشت شیشه های درگاهی وسط آب بارون بودی؟ یا نبودی؟ ترو صدا می کرد.»

«یادم نیست.»

«مدام اسم ترو صدا می کرد.»

«فرشته هم مرد.»

«چی؟»

باد توی صورتش می زد. موهایش دستخوش باد بود. تمام بدنش می لرزید.

«رسول تو یک شبی، یک کابوسی... من دارم خواب میبینم. تو یک کابوسی... اینجا چه میکنی؟»

«اوادم ترو دلداری بدم... تو بعضی چیزها را نمی شنوی. تو هنوز خام و دل کوری... فراموش کردی چی گفتم.»

«رسول، رسول، رسول چطور میتونی این حرف بیزی؟ این حرفا... ظالمانه س. من دارم خواب میبینم. چرا از این خواب لعنتی بیدار نمیشم.»

سکوت بود.

در میان سکوت و نور مهتاب، به شیخ نگاه کرد، انگاری که تا این لحظه هرگز او را درست ندیده باشد. دهانش تلخ و خشک بود.

«قدیر هم به همون چیزی نیاز داشت که پدرش.»

صادق گفت: «رسول، رسول، بسه. ما توی درخونگاه زندگی می کردیم. هنوز هم می کنیم. توی همین و تنها همین دنیای لعنتی، با زنده های این خاک، با این وضع که هست. اینجا توی درخونگاه، یا حوالی درخونگاه. رسول، دنیای ما دنیای اون جور عشق و مسیح بازی و زیبایی و این چیزهای مطلق نیست. دنیای ما دنیای لامتب بلیشوی عرق کرده زنده ها.»

«نه...»

«من تمام عمرم می خوامتم مثل اونوقتهای تو.»

شیخ باز حرف او را برید: «تومینونی من کی هستم؟»

«تو حالا به کابوس و شبی، رسول.»

«فرشته رو یادت میاد؟»

«چی؟»

«فرشته، فرشته گل مریم...؟»

«رسول بسه! لعنت خدا به جد و آباد من! بسه. خواهش میکنم. خواهش میکنم ساکت شو. مگه من چه گناهی کردم؟ من چرا باید امشب ترو اینجا بینم رسول؟ چرا امشب تو باید این حرفا رو بزنی؟ چرا باید تمام زندگی من و برداری تو دستات پاره کنی، ریزریز کنی، و تار و پودش و درهم ریزی. چرا باید روح منو اینطور عذاب بدی؟»

«صادق، گوش کن!»

«رسول!...»

«هیچوقت به چشمهای مختار نگاه کردی؟»

«رسول، کی بس میکنی؟ کی این کابوس تموم میشه؟»

«هیچوقت با محبت تو چشمهای برادرت بعنوان یک انسان نگاه کردی؟»

«رسول!...»

«هیچوقت به قلب پسرش با عشق به عنوان یک انسان فکر کردی؟»

«رسول!...»

«هیچوقت با قلب خودت حرف زدی؟»

«محض رضای خدا!»

از هراس و درد می لرزید. باد هم تند شده بود و سرمای شب چشمانش را آب انداخته بود. بعد حتی وقتی برادرش را دید که از روی آب، از روی موجهای ریز و روشن حوض، به نرمی قدم برمی دارد و به سوی او می آید، به نظرش حقیقی تر از همه چیز آمد. رسول به او نزدیک شد و بوی رسول چه خوب به مشامش رسید. بوی دومیۀ کهنه اش بود که بوی لجن و خون را محو می کرد. از نزدیکتر و نزدیکتر به صورت او نگاه کرد. خودش بود، رسول بود.

«رسول... واقعا تویی؟!»

«پس میخواستی کمی باشه، احمدق کوچولو؟»

«فکر کردم تو شبجی...»

«برو بخواب. فردا تشییع جنازه داریم.»

«فکر کردم تو کابوسی...»

و حالا آرامتر، خیلی خسته، و خواب زده بود. چشمانش سیاهی رفته. آنها را بست. فقط یک احساس داشت: انگار جانش مانند جان یک بچه، یا عین یک پَر که میان یک درۀ بی باد پایین برود، پوچ و بیپوده است و پایین می رود. دلش می خولست چشمهایش را باز کند و چشمهای رسول را دوباره ببیند. اما می دانست که رسول هم اکنون از او رو من گرداند و از روی آنها برمی گردد. پیش از اینکه در ظلمت، در این سیاهی عجیب و بیهوشتی و بی خبری برود و تمام شود، زیر لب فقط گفت:

«رسول، تو شردی و من دارم با تو حرف میزنم. من هم مردهم؟ من مردهم، رسول؟»

دمدمه های سحر بود که کابوشش پایان گرفت و روحش میان بدن عرق کرده و خون و گرمی زندگی اندکی استراحت کرد.

غروب روز بعد، تمام مدتی که بیل و کلنگ مرده قلیخان قطعه زمین قبری را در یک گوشه دور افتاده امامزاده عبدالله می‌کند، و بعد مرده قلیخان و یک گورکن دیگر بدن کفن پیچ شده مختار را بلند کردند و مختار آخرین قسط زمینش را گرفت، دکتر صادق آریان، که کمی دورتر از کامران تهرانی فر و ملیحه آریان ایستاده بود، هنوز کابوسها را فراموش نمی‌کرد.

بعد از مراسم، خودش تنها تا دیروقت در قبرستان ماند و بالای گور تازه ایستاد. باد سرشب زمستانی توی صورتش می‌زد. از دریچه آسمان، او نقطه سیاهی بود میان سایه روشناییهای مهتاب بر زمین مرده‌ها و خوابها. ماه روی گورستان نور می‌پاشید. ستارگان ریز و بی تفاوت سوسومی زدند. همه جا همه خواب بودند. فقط از دوردست، صدای زوزه سگی می‌آمد.

و گورکن پیر بیدار بود.

اسماعیل فصیح در دوم اسفند ۱۳۱۳ در تهران تولد یافت. پس از تحصیلات عالی در امریکا به ایران بازگشت و از سال ۱۳۴۲ در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفتخیز جنوب به کار پرداخت و در سال ۱۳۵۹ با سمت استادیار دانشکده نفت آبادان مجبور به بازنشستگی گردید.

آثار چاپ شده او از این قرار است:

رمانها: شراب خام (۱۳۴۷)؛ دل کور (۱۳۵۱)؛ داستان جاوید (۱۳۵۹)؛ نریبا در اغما (۱۳۶۳)؛ درد سیاوش (۱۳۶۴)؛ زمستان ۶۲ (۱۳۶۶).

مجموعه داستانها: خاک آشنا (۱۳۴۹)؛ دیدار در هند (۱۳۵۳)؛ عقد و داستانهای دیگر (۱۳۵۷)؛ برگزیده داستانها (۱۳۶۶). نمادهای دشت مشوش! ترجمه ها: وضعیت آخر؛ بازیها؛ ماندن در وضعیت آخر؛ استادان داستان.

اسماعیل فصیح اکنون در تهران بسر می برد و گهگاه در بخش برنامه های آموزش زبان تخصصی و گزارش نویسی صنعت نفت خدمت می کند.